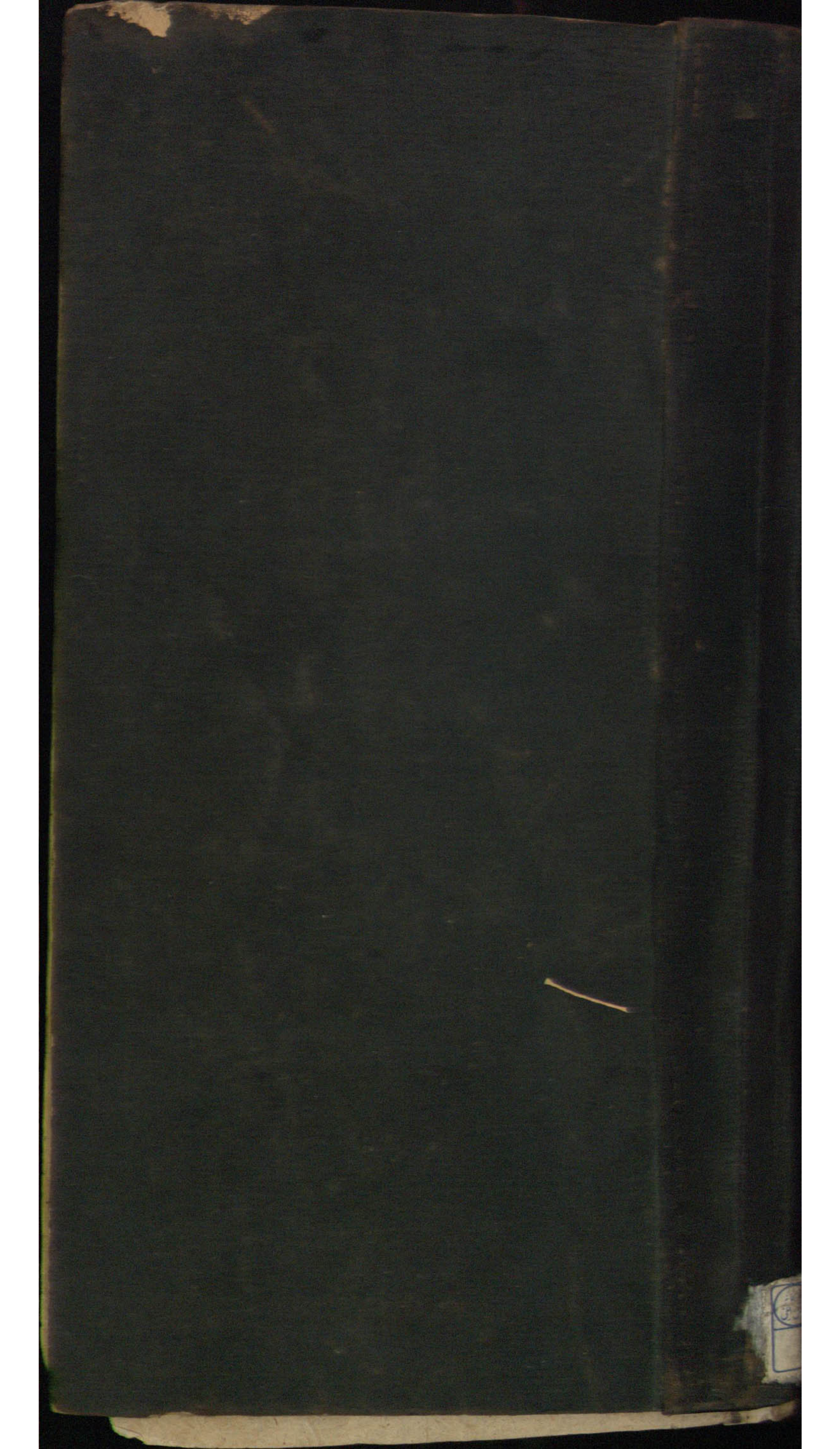



ف - ل ۵۷۴۴
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب دیوان نظری
مؤلف
موضوع
شماره ثبت کتاب ۶۲۹۲۰
بازدید شد ۱۳۸۲
۴۵۱۵


ف-ن ۵۷۴۴
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب دیوان نظری
مؤلف
موضوع
۴۱۰۷
بازدید شد
۱۳۸۲
۶۲۹۴۰
۴۵۱۵

اول آمد [illegible] جلوه الحیا ... بر هوای براورده [illegible] مستوری [illegible]

حدیث عشق مشتاقی درون [illegible] ... برآمد شوق از خلوت نهاد [illegible] صحرا

ز خال و خط رخسار [illegible] ... قلم بر [illegible] بشت [illegible]

دران گلشن هوا بود [illegible] ... دران مجلس صفا بود [illegible]

[illegible] ... [illegible]

[illegible] عاشق و معشوق [illegible] ... [illegible] حاجت حسن [illegible] محتاج [illegible]

شراب شاهد و میخانه و ساقی [illegible] ... بدین [illegible]

تقاضا بر تقاضا [illegible] ... [illegible]

اگر عالم [illegible] ... [illegible] گلستانست [illegible]

درون کعبه [illegible] ... که شهری [illegible]

نظری [illegible] داری [illegible]

فلا [illegible] و لا تبخل و لا [illegible]

ای از کرم [illegible] خون [illegible] را ... و لطف [illegible] خلیل را

در ملک مصر یوسف کنعان پناه تو ... دریای نیل ساخته چشم کحیل را

گوید بغیر واسطه در گوش جا کنی ... رازی که زان خبر نبود جبرئیل را

داده بگنج مهر نشان جنات النعیم ... کرده سبیل بهشت که سلسبیل را

پل بسته جز بمهر تو بر معبر کلیم ... دل کرده یاد مهر تو خون رود نیل را

هر روز گشته عالم ازین ملک غیر تو ... تا کرده کرم [illegible] کوس رحیل را

درویش و پادشه بوجود تو قائمند ... خوش [illegible] کرده تو عزیز و ذلیل را

[illegible] مقدر [illegible] ... و ز معصیت نگاشته رزق [illegible]

قائل [illegible] گشت ثنای تو [illegible] ... در هستی تو ره نبود قال و قیل را

در تو به اجتهاد [illegible] توان رسید ... [illegible] قیاس و دلیل را

توحید حق بیان نظری بلند ساخت

بر ترمهید پایه [illegible] جمیل را

ساقی [illegible] امید [illegible] ... تا جا [illegible] دو [illegible]

حرف [illegible] آدم و ابلیس [illegible] ... چندان بگو [illegible] را

از ساغر [illegible] ... با طاق آن حکایت جام [illegible]

بوی [illegible] ... چنان [illegible] را

[illegible] ... گل [illegible] را

[illegible] ... [illegible] را

[illegible] ... [illegible] کند که بپوشد کلیم را

مطرب [illegible] ... ساقی [illegible] را

[illegible] ... جز احتیاج [illegible] کریم را

روزی که جرم نامه نظیری برآورد
از آب عفو شوی کتاب عظیم را

وا از در غمزه حجت قاطع حبیب ما / سبحت ز ذوالفقار ستاند خطیب ما
یک بانگ ذوق گرمی بازار کفایت است / حاجت بتازیانه ندارد ادیب ما
روزی که رخ نمود بکار آمد عشق / زاول حواله دگران شد نصیب ما
ما را بلو و قسمون بازی و خلوتی / مال و منال هر دو جهان از رقیب ما
از نکهت گلست ضرر دل رمیده را / در برج صبا نخشاید طبیب ما
عاشق ز کوی دوست به تکلیف آمده / با صبر و راحت انس نگیرد غریب ما
بهتر که از حکایت ما در کشی نفس / دل خون شود ز غصه کار عجیب ما
کل الصور زینت ما اگر ز نکام نیست / در بار کاروان همه جنس طبیب ما

در پای هند عشق نظیری زدیم های
او بخت عشق از که دو دوش لیلی

گر یک سخن در آورم عشق سخن سرای را / بر برود بوش شرم دیم گریه های های را
گل گجرات شگفته شد و من ... / در بن ... کروه گلستان را
نزهی خبر و هم نه بدلی از گسنم / صوت کجم ز کاروان زنم هزار های را
مرا لی که صعب روزی عاشقان شود / طعمه استخوان هود حوصله همای را
در سر آب اگر بود زمزمه مجلس / جمعه بمکتب آورد طفل گریز پای را
خاتم جم شکسته هیکل حسن ساخته / منظر دوست کرده دل جام جهان نمای را
بس نظیری از فلک در ره دل برم که همت
بر در شه تردد ی ناله آن گدای را

۳

طاعت ما نیست غیر از درس بیداریها / هست استغفار ما محتاج استغفارها
هر کشادی کز سوی باشد گره برکار زد / قطعها کردیم اما شد همه زنارها
از نخستین جلوه قیده ولبری از اول عشق / از نگاه اول افتاد این گره بر کارها
شوق منصور گشت و عشق یوسف بر فروخت / بوالعجب هنگامها کار هست در بازارها
از نسیم گل دماغ ما پریشان می‌شود / بر نمی‌تابد دم عیسی دل بیمار ما
خانه ما خاکسار است بر سر راه طلاست / شب نمی‌سوزد چراغ از سستی دیوارها
وقت مستی خواوان شب را چون نغمه تقاضا / تا چراغ بزم مستان شد دل افگارها
باغبان در موسم گل کو در بستان ببند / دفتر شعر تماشا بس بود گلزارها
نغمه مستانه میسر نی و نظیر را ایک
ورنه وا خالی مباد از خانه خمارها

برای خرمی خسم خویم کو آن برتو سار دا / کزین بازیچه طفلان خرد مشت گل ها را
جایز است آن معنی که باید فکران گردن / الف می خوان بمکتب هنگامه این همه دا
نجود از بهر حسرت دارد ایم از جلوه مست / زور یا چند در آغوش گنجد موج دریا را
همین ... / که عذرا از جانب یوسف جرم زلیخا را
خموشی زل عشق آرم که بر درگاه سلطان / که لازم نبود نمی از خدا زوری توانا را
همین مقدار توانیم از ترخ بر دو دل / که مبتلا کم قدر ... نادان و دانا را
نظیری خاطری از داغ دل آرده تر
قدم هشیار نه اینجا که خون عیسی پیدا را
تو اگر ز کعبه رانده ی و گر از کنشت ما را / غم بنده پرور تو بدری نهشت ما را
چو حدیث راست گویان همه از نج ... / ز بعضی عزیزان چه توان نوشت ما را

گل رگ خار ما همه بلبلان مست شد | که بعاشقی بر آمد همه کار و کشت ما را
که نشست نیم ساعت [illegible] لال طبان | که ز پرده بر نیاید همه خوب و زشت ما را
ز عتاب تلخ ساقی دل ما غبار دارد | بحلاوت حریفان نتوان سرشت ما را
همه روز دست حسرت چو [illegible] زدیم | که بهر آستین فشان بنگر نوشت ما را

ببهای خم نظیری ز خمار باده رستیم
بکمند دماغ خوشبو گل صد بهشت ما را

بر رخ گشایم از خطر امید و بیم را | [illegible] از هم در دل تقویم را
علم ارادت گر کنند [illegible] حال‌ها | مستوفی ام [illegible] باطل کند تعلیم را
[illegible] از برای داغ من آتش [illegible] | افغان که کردم [illegible] را
نقدی که در راه [illegible] | جادو [illegible] از [illegible] را
رفتم [illegible] بکدرم از [illegible] | [illegible] کشتم و [illegible] را
[illegible] | [illegible] را
یوسف که گر دی [illegible] نعظیم را | کرشان [illegible] را
بر آسمان [illegible] خورشید اگر طالع شود | چو [illegible] جهان [illegible] تعلیم را
امروز صاحب ذوق دل [illegible] نظیری | رشکست بر [illegible] اقلیم را

چند از [illegible] توحید [illegible] را
گو [illegible] شیخ [illegible] را

ذکر شب و در [illegible] | خواهم [illegible] دست آور را
[illegible] | صحبت [illegible] را
خاکی [illegible] | [illegible] خاکی [illegible] را

[illegible] | [illegible] را
[illegible] | [illegible] را
[illegible] | [illegible] را

نی [illegible] | کی [illegible] قطره [illegible] را
پیوسته ابرو [illegible] | تا کی [illegible] دل [illegible] را

[illegible] نظیری [illegible] چمن [illegible]
در باغ [illegible] خار و گل [illegible] را

[illegible] نقش [illegible] | تا [illegible] را
[illegible] از ضعف [illegible] | [illegible] آواز [illegible] را
از شوق شهیدان حرم [illegible] | چون دانه در آغوش [illegible] را
من دام [illegible] که انداخته بودم | [illegible] دام [illegible] را
آب [illegible] گفتم [illegible] | [illegible] را
با تیغ به تسلیم و با خصم به شفقت | با مهر بدل [illegible] را

[illegible] بیرون نهم از [illegible]
[illegible] را

از [illegible] دل [illegible] | دیدیم [illegible] را
من در پی [illegible] | [illegible] را
دل در امید [illegible] آهو [illegible] | [illegible] را
هرگز [illegible] حلاوت [illegible] | [illegible] خون [illegible] را
آزرده داشت [illegible] | [illegible] را
نتوان [illegible] | نتوان [illegible] را
[illegible] | [illegible] را
[illegible] از دل [illegible] | روشن [illegible] را

تا منفعل ز بخشش بی‌مایه منیم   می‌آیم ز اعتراف گناه نبوده را
تا زیر جور او ز وفا لاف می‌زدم   نتوان نمود ترک ستایش نکرده را

منظور یار گشت نظری کلام ما
[illegible] شکر نکردیم [illegible]

آنکه بر ما رقم کین زده از کینه ما   عکس آیینه خود دیده در آیینه ما
عید و نوروز بود مکتب ما را هر روز   بحث گذرد شنبه و آدینه ما
محضر سلطنت عشق اگر بر خوانند   خاتم و سکه در آن هست ز گنجینه ما
خورده دل زخمی از آن غمزه [illegible]   تو که صد بار رفو دوخته سینه ما
زان نگاهی که بدنبال [illegible]   خون ز [illegible] سینه ما

طرفه شوری بحر از سینه نظری [illegible]
ساخت کار [illegible] را اگر [illegible] سینه ما

زبان ناله‌ام سوخت [illegible] را   درون سینه بریدم سر [illegible] را
وران [illegible] که بر [illegible] کف [illegible]   ز رنگ سوخته بود آه گهی [illegible] را
ذخیره ز [illegible] نهادم   کمست سود [illegible] سودا را
نوازشی ز کرم [illegible]   توان شناختن از دوستی [illegible] را
گر از ورع [illegible]   چه ما [illegible] بیمار را
گذشت شوق ز اندازه گوش نظری   که می‌خروش که [illegible] را
بکینه دل پر حم [illegible] نازم   که [illegible] دست [illegible] را

[illegible] نظری گر تو [illegible]
شکر [illegible] طوطی شکرخا را

بغیر از رنگ و بوی نیست این عشق مجازی را   اگر لذت ظلم حقیقت عشق‌بازی را
عزیزان جان فدا کردم [illegible]   بیزارم گوشه چشمی [illegible] نیازی را
عبارت کوته و دل تنگ [illegible]   چه دانم در [illegible] طریق کارسازی را
کسی تقدیر ما عاشق و معشوق کرد [illegible]   [illegible] نعتهای مجازی را
[illegible]   دل تنگی [illegible] و خوی شاهبازی را
صبوح و روح بر [illegible]   بزیر آید از [illegible] را

گر از [illegible]
نظری [illegible] را

غبار از دل [illegible]   بآب دیده شویم خاک [illegible] را
ز مستی‌های شوق آن [illegible]   گو [illegible] اگر صد بار [illegible] را
از [illegible] نالم [illegible]   کنون از ناله من خواب [illegible] را
همه از عشق او [illegible]   که با من مهربان [illegible] را
مرا ز عشق شهر [illegible]   که هر کس بر سر هر کوی [illegible] را
سوال بوسه کردم از [illegible]   ضیافت کرد [illegible] شیرینی [illegible] را

نظری قابلی دارد که [illegible] میکردد
[illegible] از کوی او [illegible] را

هر روز جویم آب رخ خوب [illegible] را   گویم [illegible] دم [illegible] را
لب بستم از سخن که درین مجمع [illegible]   [illegible] حدیث نگفته را
هر گرش امید [illegible]   جام می دو ساله و ماه دو هفته را
خفاش بخت من چه [illegible]   گر خود ز آفتاب کشد چشم خفته را

در خون همیشه غرقه ز مژگان تیز تست ... ام　تا سفته کرده ام همه درهای سفته را
واش کوی دوست شوای ناله همچو سحر　در چشم بخت کش خس و خاشاک شیر را

ز حسرت آب دیده نظیری ناب تلخ
وز دیده آب میکنم الماس شعله را

دلا گفار که آئینه کرده سنگ ترا　که ام صیقل ابرو زدوده زنگ ترا
کسی نگاه عشق ترا چه میداند　نشانه دیگر و زخمی دگر خدنگ ترا
تو کعبه ور دل ما کافران چرا جویی　که آوازی نتراشیده است سنگ ترا
ز خار خار محبت دل ترا چه خبر　که گل به جیب نگنجد قبای تنگ ترا
بهر کسی نظر از شیوه ای گر داری　کسی درست نفهمیده ریو و رنگ ترا
به نغمه و کرم زنده ساز ای مطرب　چه مغز است که در پرده نیست چنگ ترا
تو حرف تلخ فروشی و من شکر نوشم　که چاشنی از آشفتگیست جنگ ترا

تو از نسیم نظیری بشور می آیی
چو گل نهان نتوان کرد بوی و رنگ ترا

ز حرمانم غمی در خاطر یاران شود پیدا　چو بیماری که هم گز برسد شدا
چو سیه اگر دم از دامی جهان یاران ... از من　که هستی میان جمع شیاران ... پیدا
کسی گز پرده از ما گر از این تقوی برون آیم　طرب گر نارد در کوی میخواران شود پیدا
نمی از حلقه پرهیز کاران بر نمی خیزد　که بر مردم مسلمانی درین داران شود
نشان ... مکش ... مهر گمن ... محبت را　تو چون صاحب شوی ... خریداران شود
زلیخا گو بیا راوش بزم دلبری گسترد　که آن یوسف از زندان گرفتاران شود
چراغ دیده مجوای دو ... شب زنده داران شود　که بیداری بخت از بخت بیداران شود

نظیری

6

نظیری کاشکی تا ... که در ساغر چه میدا ...
که ... را مدان قدر کنه کاران شود

فراق دوستان بسیار تنها ... ماز را　غم بیرون گرفت از ما هوای ... کل ها را
گل افشان بود یا تو ... سرکاری ... گلها　تو چون رفتی از اینجا آفتی ... ها را
اگر معشوق اگر مرده ... حرف ما ... دارد　توان بتعویذ یار ذکر ... باطلها را
سرشت ما ... جمع ... داری　برهمن ... تماشا ... گل ها را
همه افسانه گیسو و رخسار تو میگوید　شب ما نوری میکشد چراغ محفلها را
بشارت در که زد اریم و تماشا ... نظر دادیم　بدیوار تو چشم افتاد ... عقلها را

درین مجمع نظیری نیست ...
که بر فتراک می بندد شکار بسمل ها را

از پی آشوب ها در زلف دارد شانه را　شورش زنجیر در شور آورد دیوانه را
حسن پیدا و محبت بر پریشانی نهاد　تا نشورد خاک او دهقان ... دانه را
جور و حسنت جلوه ... دوست　اندک اندک عشق در کار آورد بیگانه را
عشق کامل نیست تا در سینه ... شکیب　از زمان آتش علم کرد و که سوزد خانه را
هر چه زد خود را بر آتش عیش آن ... ت　در حقیقت شعله بال و پر بود پروانه را
جای که ... در مستی در سر ایام ... ت　سر زمان ... دیوانه ... ویران ... را
گر رود عشق از مجاز ... سر بلندت ... د　بوی می باقی بود چون بشکنی پیمانه را
سرگذشت عهد گل از نظیری بشنوید　خنده لب آشفته تر میخواند این افسانه را

شرم می آید ز قامت ... طفل محجوب مرا　بر سر آتش ... مکتوب مرا

خرابی بود

دست پرورده توام ای عشق بلطف حسن / هر که بیند از تو میداند بد و خوب مرا

فرصت باد اکه می باید سبکباری حسن
ای قرار و طاقت و ای صبر ایوب مرا

ناز پرورده و حاکم کوشش محرم مکن
آرزو بسیار باشد طبع محجوب مرا

بی سوال خون خود در حشر نخواهم باد
زانکه دانم از طلب عاشق محجوب مرا

شوخ طبعی ز اختلاط غیر منعت چون کند
بیش ازین نتوان شنیدن حرف دلکوب مرا

امشب از توصیف رخسار چشم نظیری بشکفت
باز نوری هست در کاشانه یعقوب مرا

دل شکسته تو بجهد خزینه ها
نگین ملک تو انساخت ز آبگینه ها

چراغ صومعها زنده میتوان کردن
بدوستی تو یعنی بسوز سینه ها

تو کار عیب چه دانی که جلب طعنه من
که جز بصلح نشکند سفینه ها

مکن بکشتن ما مشورت که تا بوده است
بفال دست مبارک نبوده کینه ها

هزار کار درست از شکست ما کرده
طلسم ما شکن و برخور از دفینه ها

یگانه ایم به بیقدری از چه بوده است
بقدر ذره توان یافتن قرینه ها

ز بعد کعبه نظیری زیارت ما کن
که دلبر بمکینست در سینه ها

اندرون ویرانه ز میخواستم ویرانه خود را
برون برانه بیرون میبرم دیوانه خود را

حریفان نشاط مهر و محبت را نمیدانند
بدست دشمنی خود و میدهم پیمانه خود را

نه سوزش خواهد از شمع مرغ عشق جیدار
نمی چشم جلیس صبح خرمن دانه خود را

ز بیم آنکه رکل رخلی تا کاه نتوان زد
همیشه رخت بر درگاه دارم خانه خود را

عزیزیدن میوه از خاکسترم سازند نوا
تو شمع بزم خلوت میکنی پروانه خود را

بآیات زبور و نغمه داود گوشم
بیان دردناک نغمه مستانه خود را

نظیری

نظیری قصه فرهاد و خسرو داستانی شد
کنون من هم کتابی میکنم افسانه خود را

عنوان سهیلی

از چاه غبغبش بدر آورده ماه را
بر بار عمر آتش سیلش بسته راه را

عابد که میدهش بدر آید ز خانقاه
سلطان که بایدش بگذارد سپاه را

گر روز حشر پرده ز رویش بر افکند
ایزد بروی بنده نیارد گناه را

آن کج کله چو بر صف عشاق بگذرد
شاهان بسر نهند هوای کلاه را

از هیبت تجلی دیدار سوختیم
برق آورد بشارت باران گیاه را

عاجز شده است دیده ز ادراک حسن او
در حوصله جمال نگنجد نگاه را

بازیچه در بغل همه حسن نمیرود
سجاده در کنار کشد برگ کاه را

امید هست کز سر آن بام بگذرد
یا در میان کوی کشودیم راه را

خاکش بفرق کن که بجانان نمیرسد
عاشق که التفات کند مال و جاه را

گر زان عطش بخلد نظیری روان شود
جوییم سلسبیل با آتش پناه را

تا کی بر خرقه تندم جسم غم فرسوده را
سر بطوفان میدهم این مشت خاک سوده را

در درون همچون حباب شد هوس انگیز
بس نفس و بر دوم جدول خونهای پالوده را

کوشها گشت یارب یار بهم کار گنج
خیت کلیه یا در این سقف قلم اندوده را

خضر صد منزل نشیم آمد و نشناختم
بازمی یابد ز سر گیرم ره پیموده را

وه که یک قاصد که باشد محرم این راز
چند بر کاغذ نویسم حال و خون بوده را

از شراب سودمندم بخت بد پرهیز داد
من که میخوردم نمیخوردم غم بیهوده را

گل ز بهر اشک بد بو در ننگ کالیم
در بلور من حقه دارد گوهر نابسوده را

از شکایت کام مستی همه این لب تلخ مکن | میکده بی‌چون حلاوت قند آب آلوده را

با نظیری پند تلخی گوش خوش خون مکن

در پریشانی میفکن خاطر آسوده را

درهم اگر شکستم می لعل فام را | ای کاش تر کند به بوی مشام را

خارج ز پرده دخل غلط تا کی کنم | مطرب بساز و نشانی مقام را

کس [illegible] جذبه به نگاه تا نیکند | تا کی [illegible] حلقه در ارم دام را

مستم چنین فتاد که در کار مست او | ور رو [illegible] لطاق نهاده جام را

کم لذتی که رود بریدیم ز آشنا | در خانه بخستم این ثمر خام را

گر جام جم بی صفت [illegible] کنند | خورشید [illegible] نکند کاس شام را

رفت از حرم کشیدم نظری به تماشا

حرمت نماند حاجی بیت الحرام را

در پرده ره نداد به رقت سحر چار را | من [illegible] می‌شناسم پیغام آشنا را

عیش [illegible] چون برق در گذاشت | نتوان [illegible] کردن ذوق گریه‌ها را

وجد سماع صوفی [illegible] مقامیست | چیزی به یاد ماند از آهوییان خطا را

از خود [illegible] که وا رو گل در قبا نگنجد | جایی که هست ذوقی بیگانه و آشنا را

با فقر تو تنگدستی شوم است عیب و زشتی | در کشور غیوران [illegible] کشته گدا را

در قدر [illegible] داد | حق [illegible] بر تو [illegible] قضا را

از هر [illegible] عشقی [illegible] | [illegible] از کجای [illegible] بگو خدا را

انصاف مهربانی [illegible] جهان | [illegible] خوش [illegible]

از کاوش جهان [illegible] | یاران [illegible] ما را

با نامه عشق [illegible] آخر کسی مگو بد | [illegible] آب و دانه کشتی مرغان [illegible] نوا را

گوش [illegible] نظری [illegible] | حاصل کار مردم [illegible] آسیا را

چه منت از [illegible] سرها

که حسن فطرت اصلی [illegible] جوهرها

[illegible] شاد [illegible] | گر عشق [illegible] از آب و هوای کشورها

گمان [illegible] | که طایری نشنید به بام منظرها

متاع راحت و شادی [illegible] | چه فتنه بود [illegible] که در آمد از درها

کدام [illegible] | که سنگ [illegible] آمد به جام و ساغرها

کسی شکفته [illegible] چون آب و گل نشود | سرشته اند [illegible] طینت گوهرها

غش وجود [illegible] عشق [illegible] | که مست [illegible] از کیمیای [illegible]

نثار [illegible] دل عاشق [illegible] خورشید | گر آفتاب فروزان [illegible] اخترها

که [illegible] | [illegible] به اخگرها

نوا [illegible] پرده مکن نظیری [illegible]

که ماست [illegible] بر ما از الست [illegible] لبها

[illegible] آب و دانه‌ها | ملکوتست آشیانه ما

کبک کهسار و بلبل گلزار | گوش دارند بر ترانه ما

هر طرف صوت تازه [illegible] | از غزلهای عاشقانه ما

حرف شیرین [illegible] هوش | خسروان بشنود فسانه ما

[illegible] فروشان خانه [illegible] | دلق [illegible] دستار [illegible] خانه ما

[illegible] فلک [illegible] | غیر ما کیست در زمانه ما

[illegible] از آستان [illegible] | پس بلند است آستانه ما

حذر از ما که برق در ابریم / رعد مستانه از زمانهٔ ما

خرج یکروزهٔ نظیری نیست

حاصل عمر جاودانهٔ ما

ز عاشق می‌شود معشوقه را نام و نشان پیدا / ثمر نیکو نمی‌آید تا نگردد باغبان پیدا

خود پیدا نمی‌گردد گر تو از رخ پرده برداری / کمان پوشیده و گر در نگه گردد عیان پیدا

من آن روزی که بر رخ خشم شید لعل [illegible] / که روز خوش [illegible] پیدا

در آن صحرا [illegible] / دل مجروح گردد کاروان [illegible] پیدا

تماشایش که گردد گرد خاطر [illegible] / چه مجنون [illegible] پیدا

نمی‌دانیم [illegible] / که اگر [illegible] امتحان پیدا

طفل از نامهٔ احباب پر گردد [illegible] / که مهر تیر [illegible] شود مکتوب [illegible]

[illegible] در میان پیدا

نظیری سوی او کم رو که [illegible]

که از خاکستر [illegible]

پروانه‌ایم و شعله بود آشیان ما / آب از شراب [illegible] خورد گلستان ما

موریم و بر گذر [illegible] / در راه او پایمال شود کاروان ما

تا بالفیه باخته‌اند از حلاوتی / همچون رطب شکافته اند استخوان ما

ره بر گلوی ما کند از کینه روزگار / پیدا اگر ورست تن چون کمان ما

خورشید عمر و بر سر دیوار خفته‌ایم / [illegible]

بس در دماغ [illegible] / [illegible]

در پیری از هزار جوان زنده دل تریم / [illegible]

ذوقی که جا به وادی مجنون کرده بود / [illegible] شده بر آستان ما

سر موج راز در دلش چو دست بکند / موج حرف برگشاید در دار میان ما

در حیرتم که غنچه به بلبل چگونه گفت / رازی که باد هم نشنید از زبان ما

بنیاد ما خرابی ما استوار کرد

کوهی که سود ماست نظیری زیان ما

مستی ربوده از کف مستی زمام ما / مطرب [illegible] خبری از مقام ما

تا گشته‌ایم غافل از دور زمانه‌ایم / هر دام می‌شویم [illegible] دام ما

دامی که نور مردمک چشم عالم / [illegible] معنی خرام ما

خود را برهنه بر صف شمشیر می‌زنم / کامد فنای ماست بقای دوام ما

بر کف کلید جنت و بر لب سلام حق / رضوان [illegible] طلب بار عام ما

خرمن بیاد رفت [illegible] / مرغی نشود گوشهٔ بالی بدام ما

پیمان [illegible] در کف مشتاق [illegible] / [illegible] قطره‌ای نچکاند بکام ما

باران گریه طبع نظیری بهار ساخت

کو باد تا برد به گلستان پیام ما

تا افتد التفات [illegible] / گردیده معتقد [illegible] عالم کلام

باشهپر [illegible] نوا بال مگس را

هم نغمهٔ داود [illegible] جرس را

در معرض خورشید [illegible] / با نور تجلی چه ضیا [illegible]

[illegible]

هرچند زر تو باقی بود زهر گران تر	زنج حبس بعید من ندیم غم عدس را
گس همره ما نیست گرانسوی بتازیم	این معرکه بردیم برون گرد فرس را
با همرهان پریده و پرواز نکردیم	در سینه شکستیم پر و بال نفس را
در آرزوی یکتن هم جنس که نیافت است	از بس که طلبیدیم بشکستیم قفس را
رنج از دم چون زهر نظیری بهر است
از ناوک شب‌خیز نبودیم هوس را

۲
ادب گرفته عنان خمار مستی ما	برابر است بلندی ما و پستی ما
بجز دو دوست نیابیم تا زمی هستیم	تمام دو جهت پرست می پرستی ما
هزار ساغر دیدار شد تهی و هنوز	فزون ز حوصله ما نه شوق مستی ما
خمار شام ندارد صبوح ما هرگز	بیک طلوع بود شام الستی ما
مثال صورت موهوم بی نشان بودیم	بر منظر تو کشیده نقش هستی ما
ز حقه گهرت کام بر نمی آید	نصیب ما همین است شکسته دستی ما
زکوه‌های نظیری طپانچه تو بخت
عذار روی نخورد حضرت درود ستی ما

نشسته در طلبم باقی چه کار مرا	چراغ تیره بشستم بانجم چکار مرا
مسیح دار که سیر فلک روحم	با این طلسم و زبسته در چکار مرا
چو ذره محرم جا دیده آفتاب شدم	با آشنای شبی شرر چکار مرا
اگر تفقد قدر ز آسمان فرود آرد	من [illegible] با چیز و شرر چکار مرا
جنون بمعتقد اغم قبیله میسوزد	بو پنبه کاری داغ جگر چکار مرا
ز طاعت بریا کرده ام نمیخواهم	تو پیدا کاشته ام باثر چکار مرا

با اشک دیده آلوده چون جویم	خذف فروخته ام با گهر چکار مرا
هزار گونه شکایت بغمی خاموش سبب	بناله که ندارد اثر چکار مرا
بقهر تا نکند ادای سبب بیتواری	بهلاک تیغ تو ام با شکر چکار مرا
بجز تو کسی در جهان نمی بینم	عیب دار و طعنم با سفر چکار مرا
نه زخم ماند و نه شفقت نه دو حکم تو وفا
هوس دیار نظیری دگر چکار مرا

گذر از عشق که بی جلوه نگاهست اینجا	دل بحسرت نه و بس کار تماشاست اینجا
خطا از آهوی سرو بر غزالان نه ند	باز گردید که سیمرغ هماست اینجا
جگر طوطی و جان در دم عشق خطاست	هر چه در شرع مباحست حرامست اینجا
جرعه از نشه خاطر گلو بر کرد	نان بهشت باش که جام و لب مست اینجا
خود بخود با نک زنم خود بخود او بشنوم	جرم نیست که گویم چه مقامست اینجا
همه مستی و مستی و نشاط آمده است	کس نداند که شب و روز کدامست اینجا
ز ابر ساغر همه رخساره ساقی بنمود	سنگ عقد که تجلی بر او مست اینجا
غایب از دیده و بازم نشود صحبت	آنکه رم خورده ز دو بیم همه رام است اینجا
فیض آب خضر از نظم نظیری بزد
که صفای سحری با دم شامست اینجا

امشب هوس آشنا ز روی نگاه ما	گوئیا حجاب سوخت از برق آه ما
زنسکه بشنیدم بحسرت ز بیم جدا	خون میچکید روز وداع از نگاه ها
شغل محبت که مانع ز طاعت است	روز حرام است همین عذر خواه ما
در دوزخ اگر کجاست آتش است	اهل بهشت رشک برند از گناه ما

دل ساخت مباد کز من ناقص کشته است — رحمت طفیلی نفس صبحگاه ما

صد سیل وصل آمد و صد تشنه تازه است — هرگز نبوده تشنه و نما در کیاه ما

با گل هایم نظری ز ما خود

تمکین ستود کسی که بود در پناه

بصاف هیچ نظر کن سر سبو بکشا — دهان چشمه کشاده ز راه جو بکشا

دل از مطالعه حسن در حجاب مدار — ز زیر پیرهن دیده بر رو بکشا

شکاف خرقه قدرت چه میکنی نو — لباس فقر و قبا پاره هنر رو بکشا

کمی بکوزه بریز خویش مکن — چو شیشه رشته زنار از گلو بکشا

چو شیر کاه قناعت دهان ازبند — چو باز وقت هنر بال جست و جو بکشا

دراز و جام غم و غصه وقت کم کردی — ترا که گفت سر کیسه در غلو بکشا

حجاب مانع قربست و سرم حایل لطف — بتر داور و اظهار آرزو بکشا

چو رنگ چند شوی بی تفت بروی تحت — بمغز راه کن و پرده هم چو بو بکشا

نیز دلی بصیران پرده بر معانی کش

وگر بدیده وری بر خود ببند بکش

ز پیرهن موج چشم روشنم مرا — برون شاهد ره روزنیست مرا

شود دیت زبر اکنده کیم با آورد — دلیل راه حقیقت ز همنیست مرا

چو سایه در همه سو در کمین خویشم — بهر کجا بن خار نیست مسکنیست مرا

بباغ سرا چه و بستان فرو نمی آید — برون ز عالم خاکی نشیمنیست مرا

بدوستی که زبس محو لذت خشم — بکاینات نه دانم که دشمنیست مرا

هزار ناله ز شهر و زد دو دو بشنوم — ز سیل گریه چو کهسار دامنیست مرا

ز خوشه های ستم شکم لبالب آغوشم — ز حاصلی که ترا هست خرمنیست مرا

دریغ رخش فرو ماند روز نیکو شد — درین سفر که بهر کام توسنیست مرا

که ام می که پس از مستی ام خمار بود — چو شیشه در ته هر خنده شیونیست مرا

بیا ز محنت جان کنده ام خلاصی ده — که دم زدن ز فراق تو کشتنیست مرا

که اخت چشم نظیری دقیقه نظم

که دیده تنگ تر چشم سوزنیست مرا

کردم شکوه منع دل زار خویش را — انده خم ببوز خرد اکار خویش را

وقت نظاره بت پی سر کار خویش — شویم بگریه دیده خونبار خویش را

جرم مست پیش تو گر قدر من شکست — خود کرده ام سپند خریدار خویش را

ترسم که رفته رفته به پیدا دخو کنی — برگیر هزار طبع ستمکار خویش را

آری محو نگاه که صیاد و مستکان — در دام میکشند گرفتار خویش را

صد مشکلیست جنس و لم از اعتقاد — من کرم میکنم تو بازار خویش را

عزت بود که شود ز وحشی نظیری یاد تو — آسان نمود مردن دشوار خویش را

بر فلک تا به سیجار رشته زنارها

بر زمین منصور افراز و سوزان دارها

از معاصی تو به میکرد ولم در عاشقی — از زبان عیان شود از کعبه شعارها

از شبان وادی ایمن نفس سوزان ترم — موسی اندر طور میرقصد ز بو سیقارها

گر بطبع ز ابدان نعمت طبع دم — روشن از رخسار میخوارم چراغ و میناها

خضر وقتی گو که تعمیر خرابات کند — زانکه گنجی هست پنهان در ته دیوارها

هر کجا عشقیست مستولی طبیبان خسته اند — از که امید دوا جوید دل افگارها

زرنگار از اوانه و آب چمن خاکش نگو / عندلیب مست و آمد زمزمی از اسرارها
چون مگس بر قند میجوشیم مطلوب جو / گرمی بازار یوسف بشکند بازارها
نثر و نظمی ای نظیری بعرش گنج گنج
چرخ بارها گشته چون عشق با شکارها

بانگ نی همه در نوش مرا / میدهد می ز راه گوش مرا
ناله نای تا حریم وصال / میبرد تا کنار و دوش مرا
مادرم نای همچو طفل رضیع / میکند صوت او خموش مرا
تحمل تلخت نای پنداری / میچشاند نیش فی نوش مرا
مطرب میگسار در نظر است / نیست حاجت بمی فروش مرا
سر عشقم داو به پرده ها راز / نشنو گوشم و روی او بیهوش مرا
غزل نظیرم به وجد آورد / چون رود بر سر خروش مرا
جوش زد در درون نظیری حرف
کاش بودی سخن نیوش مرا

تمکین خود ببر ز شور سرم را / پیری بر آمد از شب غفلت سحرم را
مانند ترنجم که خزانست بهارش / دم سردی دی تازه کند برگ و برم را
تا سدره به پرواز کرم در بکشاید / هرچند که فرسوده قفس بال و پرم را
کوتاهی چشم پی چند و کرامت است / دهر از پی آن دیب بر و شاخ زرم را
در هر قدمی صد خطر است و سر را / از بهر اقامت بکجا بی سفرم را
ره طی نکنم مرحله را که بهر گام / از هول مصیبت نکند از جگرم را
شاید که به تسلیم رضا باید رفت گردم / روا من نشود وای خوف و ترم را

سعی کنم و رخت بمنزل برسانم / تا کس نستاند و برنزند خرمم را
از خانه حشمت بکشم ارم به پرواز / بر روی تو گر راه نباشد نظرم را
صد لاله به امید یکی جام تو گردم / یکبار به تلخی نخریدی شکرم را
چون توبه کنم از غزل و قول نظیری
دوران خرد از هنری کیمیا زرم را

گل جلوت تو داده و گر شاخ کهن را / بر سلطنت حسن تجلی باغ چمن را
شاخ گل جو شبدیر و باد سحرگاه / گم شود حبر نافه غزالان ختن را
شد لاله به جنیازه نبات لب لعلت / از داغ لب یاد تو قدح دید دهن را
از اخت صراحی سر گردن بتو جه / تا خوش نکبت دست آن جام دهن را
سر تا قدم می بچاچشاک زیبش / تا خوب [illegible] چنگ مطرب روشن را
دوران نیهادی بنهار [illegible] / در بو به گرفته سرای چمن را
گلبرگ بنا گوش و رخت چو [illegible] / گل بسته شده بست بر آزار غش را
بر گوش خرد ناله اخت نظیری
بر سید اگر از مرده صد سال کفن را

[illegible]

زبس بود دل خود کام ناشناس مرا / رزوی هم سد اندوه میشمار مرا
بلا مقام مراد میش ازین نمیدانست / غم تو کرد در اندیشه روشناس مرا
چه روز بود که آتش زیب عشق تو بیهوشم / که خوش دلی نشناسد در این لباس مرا
ز رشک خویش جان بهم کمان دارد / به بزم وصل تو امشب بالش تیر مرا
زخمی که داشت ملک شکش [illegible] / چنان [illegible] چشم که شد [illegible] مرا
ازان [illegible] نظیری [illegible] / گران [illegible] مرا

جز به یمن زهد و ذوق نو زند اندیشه ما
سالها گنجیده هم داده در کنج ریشه ما

می و منصور کز جوش خوبیان نوز | بعد دوری بقو هم آمده در شیشه ما
در حسن خانه شدیم بحر جلوه دوست | شجر داود بی همتی بود از بیشه ما
کوهکن از زهر عشق تند از دنیا می | نام مار است که عشوش همین پیشه ما
اصل ما آب زیر ... عشق خورد | گل تسلیم و رضا آورد اندیشه ما
گل برگ چمن عشق نظیری مایم | زده تا ابد از خاک رگ و ریشه ما

ای کرده خراب خانه‌ها را
برهم زده آشیانه‌ها را

صیاد تو شاهدان به دام الفت | ور باخته صید خانه‌ها را
گرده بتان دلربا شد | بربوده بکر و نشانه‌ها را
وز بهر تو صد هزار صیاد | بر آستانه دام و دانه‌ها را
شاها تو فصاحت تو داده | مفتاح در خزانه‌ها را
در عقده جعد ... تا بیت | مشاطه شکست شانه‌ها را
تا کشته غمزه تو گردم | برساخته‌ام بهانه‌ها را
از ماه تابان هزار معبد | ونموده‌ام آستانه‌ها را
شیرازه نظم خویش بندم | منسوخ کنم فسانه‌ها را
صوفی به نوای تو برآرم | بر باد دهم ترانه‌ها را
گر دیده ندیم عشق نظیری
خاری نزند یگانه‌ها را

طعم زلال میدهد زهر فراق آب را | تا تلخ کردی عیش من شیرین نمودی خواب را
در های رحمت بر رخم تا بسته گردون و گشتند | گر چشم ... رویت کند تکلیف ... آفتاب را
از لعل ... نیاز ... | اکسیر ... سلطان ... ارباب را
طوفان ... | لنگر کشید ... پایاب را
و خط ... من ... | من ... رکاب را
با غایت ... از عشق ... | گویی که آتش بسته ... از هر طرف سیلاب را
... رحمت ... اشکان ... | ساقی بکوثر زن قدح دریاب ذود احباب را
... کار نظیری در رضا نم خوردن خوش بود ...

کجا بودی که امشب سوختی از دوده جانی را | ... از تمنا خوشنا در کنج ویرانی
... | نقد ... طول ... زبانی
سوالی کن ... | که ... زلالی کرد ... زبانی
... بیعت ... | ... آشنائی را
فسون ... از آهن ... | که از کین ... مهربانی
... اشک ... | ... جوانانرا
... نظیری کیست چون ... [illegible]
... دیدم ... نوای را

هر که ... بتو ... کن را | ... خامه ... خون سیاه را
... | آنجا که ... خاک را
مطرب ... سماع ... | صوفی ز خانقاه غلط کرده راه را
آن عارفان که در رمضان ... | ... از لال قدح عکس ماه را
معراج ... افتاد ... | در عشق ... بود ... جاه را
ز آنجا ... شمع ... | ... نیکو راه را

شهید

گر خون یکی از قدح خون طلب کند | سلطان ز تو داد و نخواهد گواه را
گر عین عشقبازی مستی شود خطا | نخواهد که جرم و شفاعت گناه را
ما عشق خود نه خرقه پشمین فروختیم | تشریف شاه اکبر و عباس شاه را
کردیم خاک مسکنت و مستی به سر | تعظیم صدر و منزلت بارگاه را
سرگشته اند خلق نظیری بیا که ما | روشن کنیم زمزمه خانقاه را

نگاه و کم شده در راه کوی یار مرا | گسسته عقد گهر گریه در کنار مرا
خود از محبت جانان بخود حسد دارم | ز رشک غیر نگون بار کرد شرمسار مرا
نه بر یقین که شود صاف سینه صاف شوم | غبار دل نشود گر کنی غبار مرا
به پی پری من بتم طعنه کز ازین چمن | چه خاکدانه آنجا چه پای و کار مرا
ز روزگار چه منت که بر سر من هست | به روزگار تو افکنده روزگار مرا
خدا ز آفت تو مرد کی نگه دارد | شکسته است دل و طعنه میزنی بیمار مرا
مزاج دوست چو نیست جز دولی حکیم | گل مجستم این ناله کرد خار مرا
تعلق تو نظیری به چشم دارد | توجهی که کند دوست واکند از ما

ز بس ستم که بسته بر خود از خارها | رفته تمام و نسیم رهبر خود گامها
دریغ و شید زبون عجم ایام کرد | باده وران جوانی و تماشاها
طایری نیست که خاری به زمین بنشاند | صید یک مرغ نکردیم ز گلشن دامها
روز محشر بصد لعب سر خود گذشت | پر نکرده دیده و ماهی ز تنگ خامها
دل ملهو و لعب عمر منه کین مرغان | تکیه بر باد کنند از سبک آرامها

خلعت سرو بانداز هم صنوبر نبرند | جامه زیبنده نماید ز خوش اندامها
شکر پیری که هوا و هوس از جوش شباب | چون می کهنه برون آمد از خامها
بیش از این سر کن آفت که مستی ستم | با جل بار نماندم ز سبک گامها
در خرابات سراپا سر این گردیدم | بس که اندیشه نکردیم ز بدنامها
رخصت تقصیر چو از آب گهر شسته شود | دلق در پیش چو آینه سیه فامها
ساز و برگ و می و معشوق نظیری جمع است | بوی خیر آیدش از نیک سرانجامها

نو به مستی دل ضعیفم آه بی تاثیر را
در کمان از بسکه دزدیدم شکستم تیر را
پای رفتن نیست زین بزم که دل بیرون برد | بخت دارد در کمین تا چنگ گریبان گیر را
خوشدل از عیشم که در بزم وصال او هنوز | ذوق درد از اضطراب لذت تغیر را
از کمند عشق جستن میشود ترک ادب | ورنه طغیان جنون از هم کند زنجیر را
ای سبب گر گوی ادا از ... | کرده ام خاطر نشان خویش چه تقصیر را
کشته دل یابان حسرت عشوه در کار داد | قلب زر نخود و ماضایع کند اکسیر را
نظیری
از نگاهی شد خمیده دامن دل ... | زانکه آن وحشی نمی ارزد بهای تیر را

نظر بر روی او دار و دیده بگشا | ز خود کم گرد و بر روی دیده بگشا
گل پژمرده با باغبان چه خندد | صبا گو غنچه را تا چیده بگشا
مبادا عالمی را جان برآید | گره از زلف خود فهمیده بگشا
به گلشن بگذر و از طعنه گل | زبان بلبل شوریده بگشا
برافشان کاکل و تمثال اگر | شکنج طره ژولیده بگشا

کرد بر جبین ابروار خیره داری سر این نامه بحمد ره بگشا

رمز عشق آگاهی نظیری

معمای ازل نشنیده بگشا

مانند سراب بند بر پا بیهوده شدیم دشت پیما

بی لجه نمود شکل ساحل بی آب نمود موج دریا

سر داده بباد بود و نابود بگرفت ز خاک عرض بیجا

بر اوج رسیده که ز پستی در پست فتاده که ز بالا

چون ظلمت نیستی بر آید نه رخ ماند نه ما نه سیما

در نای دمید دم مغنی لب بست و نو ننشست غوغا

عاشق که و عشق و درد بینی در مانده و درد بی مداوا

سر گشته مطلب محالیم ای کاش نبودی این تمنا

آخر بچه مایه ترک گوییم بال و پر مور و دام عنقا

آتش بنشود و باد خاموش از سر نرود بفکر سودا

چون حوصله نشد عیان نظیری

گوییم که لا اله الا تمام

نه عدم بود و نه وجود اینجا صورتی و جسم مینمود اینجا

عکس شخصی فتاده در مسکن نیک جستیم کس نبود اینجا

حسن ما کرد جلوه بر ما عشق ما دل ز ما ربود اینجا

وانکه نادیدنش سپید انند هست در معرض شهود اینجا

بو البشر را قوی ملایک از جزو و کل راست در سجود اینجا

کرد بزت

کرد امانت انجو دا ما هست ابلیس مست بود اینجا

تو و تو جبرئیل وحی آورد عقل با برقع رخ گشود اینجا

مردم چشم عالم انسانست شخص عالم بما نمود اینجا

دیده حسن جمال الجبار در بصر سرمه کحل سود اینجا

بینها تر دما همه نقد است دیده ما جمله هست زود اینجا

جام گیتی نما نظیری یافت

زنگ از آیینه دل جلا زدود اینجا

خانه در کوی مغان کردم خراب عاقبت هم طبع گشتم با شراب

دهر پیرم کرده اما ذوق عشق گرم تر دارد مزاجم از شباب

از جوانی هست ذوقی بر سرم از نمک ماندست شوری در کباب

هر چه خوانم از ورق شویم بآب عشقم افتاده است بر درس کتاب

زنده دارد مرد را اشعار مرد نام گل باقیست چون گردد گلاب

گوش بر تشریف فرمانم که هست جان مشتاقم سوالش را جواب

از امید او بمعجز بسته ام باد را در خاک و آتش را بر آب

چاره ما سوز تسلیم است و بس خلق مرهم مینهد از اضطراب

به که بر بوسم چشم او بی دلکشان روی بیداران که مستیم بخواب

چشمه حیوان نظیری مست پیچ

عالمی تاریک و محظ آفتاب

دوشم از جام و ملهم تا سحر در دور بست امشب دو دو ستم ما بوقت صبح طوق گرد

دو چشم جلوه آیان بسته اند از تماشا در و بام از جراغان دو دیده او امشب

شمارم تا سحر وستم بزلف درهمی دارم | گریبانت گریبانم و دامانم دامنت باشد
همه شب بر لب و رخسار و گیسویم زنم بوسه | گل و نسرین و سنبل را صبا در جیب و دامن باشد
مغنی عشقبازی میکند ساقی نوازش‌ها | ازین شادی که در بزم حسودان شیون باشد
بدل طرح وصال چاه و دوانی نقش [illegible] | کرم خود دوست می‌آید بخلوت دشمن باشد

باقبال محبت شاه و نوروز ظفر دارم
بهر جا بخت خوش شیرین نظیری با [illegible]

سحر منادی بلبل بگلستان در زد | صلای صحبت گل میزند زمان در زد
هر آن دهنه که دریافتی غنیمت ازست | که عشوه و نفس فتنه را امکان در زد
ترا و بیضه بود و رقیب بجا نه دوست | درون اگر گذار نزهت آستان در زد
نظاره کن که همه از وداع یاد دهد | به بین بهار روی دمی خزان در زد
هزار واقعه با روزگار اتفاق داشت | بیک کرشمه لطف اگر توان در زد
هنوز بوی امل بر مشام می‌آید | دمی که آتش افتد بجان جهان در زد
بیا و چو بر خاک تشنگان ریزی | مرا که سوخته مغز مستوان در زد
مباد در خشم توجز من بدیگری آید | کسی که تیر جفا سینگی نشان در زد

بکشت نال نظیری که در جسم جان کار است
زلال جام کش و عمر جاودان در زد

هنر و عیش ز ایام و رهبران مطلب | بشکر حاصل مهر ست زکنعان مطلب
رسن زلف بی چاه و رآ و یحیانه | جز دل تشنه از آن چاه زکنعان مطلب
دردیاری که نگو ز خلل رو زست | غیر محراب کج و قبله ویران مطلب
رقص مستانه تماشای تو از یاد رفت | پرده بر روی فلک یار من ایمان مطلب

بعد از آن کرچه پنهان بدرم آورده | میش کرکم فلکش و قسمتم از زان مطلب
آب حیوان ز کف رو فشان میجو شد | کو خضر و شت مسیحا و بیابان مطلب
مهر کین نیست که هر جا طلب یافت شود | آنچه هر کز نسیم و دیده بدوران مطلب
بیمار ... کاش اجابت بکنیش ار قوانید | قیمت یاری ازین خویش فروشان مطلب

جمعی از حوصله پیش ست نظیری هشدار
کشتی نوح نشد ساخته طوفان مطلب

اگر شب دا و توبه ام ز شراب | امشبم دیده باز مست و خراب
لب ساغر چنان زنم بوسه | که در آرم حریف را از خواب
مزه گر از قدح آتشین گیرم | خاک را در دهان بگردد آب
عضو عضوم برقد از مستی | کالبد همه شوند شتاب
طرف لبریز کردم از باده | همچو ماه دو هفت از مهتاب
ره مستی گرفته جانب دوست | میروم تا برآرش از خواب
بو ترمشیوم نه خود بهر دم | رفتم از دست مطرب او را ب
قوتم غنیت پست کن پرده | طاقتم نیست گوش چنگ و رباب

بر نظیری کر به بخشاینه
بجنبع و انکشود این باب

چون غنچه دل مبند و چو بو باش سوی آفتاب | برکل سوار باش و عنان از صبا متاب
آمیزش از صلای وو صد دل [illegible] | جای که بار میل نباشد و و تا متاب
سرکز خضر تشنه زلال بقا دارد | من که امید وارم که من میسیا [illegible]
آهی زدیم و پیرهن پاره سوختیم | کو همنشین خفته بلی در داغ ما مهتاب

نقل [illegible] از خواجه زاده
بخواجه کرم ای بلبل تو [illegible] ماهتاب

برشمع نقش ما به زپا کشیده اند | بر شمع برات کرده چه بود و چراغ آفتاب
بر سفره منع مبین سؤال از زبان چرب | فعل کشوده در و رکم عطا مستاب
چشم امید واری دیدار روشن است | کور روشنی مهر و مهم در مستراب
معشوقه ساقیست مرا ساده دلم | یوسف نموده رخ بصر از تو تماشاب

افسوس لب بکار نظیری غنیمت است
نعلش در آتش از بی مهر و وفا

می باش از مزاج حریفان تبش طلب | با طبع هر که راست نیاید کران طلب
چون رهبری بصحبت یکتان کرامتش | حاجت اگر بعهد ره هندوستان طلب
مهمان کنج باش و قناعت تلاک کن | همسایه همای شو و استخوان طلب
مجموعه ایست عالم از و انتخاب کن | معلومه ایست دهر در و مهربان طلب
در طبع دوستان چو سور است نمک | انصاف اگر طلب کنی از دشمنان طلب
از حلقهای زلف طلب چنگ آر | وز شعله آن روشنه دل‌ها ان طلب

نکته بود طریق کریمان معاملت
جان از نظیری ار طلبی رایگان طلب

عشق زد بر دل شوریده و تاب | پرورش ذره کند آفتاب
کم نشود سوز دل از سیل اشک | آتش سودا نه نشیند به آب
آه که عاشق کشد از خامی است | دود کند دل چو نباشد کباب
با سخن تلخ تبسم خوش است | نشأه دهد شهد چو گردد شراب
دیده جان که تو بی در دلم | شعله کند بر سر شمع اضطراب
در شب هجران چه بود روشنی | گرچه بود تا بسحر آفتاب

دیده نظیری نشناسد رخش
بیک که از دو کهم از حجاب

ابری نظر

ابری بنظر آمد و برقی نمایان جست | صد فتنه بهر مرحله از خواب گران جست
انگیخت از آن ظلمت و برق بین جان | وز پرده برون آمد و در خانه جان جست
آسوده ز آفات مبهم ساخته بودیم | ناگاه خطایی شد و تیری ز کمان جست
نشنیده کس از کس سخن مهر و محبت | شوقی به ضمیر آمد و حرفی ز زبان جست
در دعیان غلغله افتاد و رشک | منصف به میان آمد و منکر ز میان جست
ربط است با و سر اجزای جهان را | زین سلسله حاصل که نگاهی نتوان جست

زین شش حکایت نتوان کرد نظری
اوزون خت ورق در کف و پس آن زبان

گر تجلی است و گاه هجران جا است | سنگ شکست
حیرت اندر حیرت است و مشکل اندر مشکلست
بی نهایت از بر ما بوده تا مقصد مقام | منزل کونین طی کردیم اول منزلست
زخم ما مطالبان سید ار نهان است و تیغ | بخت معشوقی که چشمش بر جمال قاتلست
از نم فیضی که با این مشت خاک آمیخته | حاملان عرش را با را امانت بر گلست
عقده ما را رسول و نامه نتواند گشود | بهر ظاهر این بچشم و دوری باطلست
بام و در پر جلوه حسنست اهل راز را | هر که صورت دوست میداند ز معنی غافلست
سینه بخراش و در وی دانه‌ای افشان از آب | این که شوری خاک در زیر تخم را قابلست
از حدیث سوز و سودا میرم دیوانه | حرف لیلی گو که مجنون را قلیلست

از کرم شاید دری بر روی مسکین باز کند
بیشتر شب‌ها رین در که نظیری سائلست

چیزی من در بیان دو سخن سازی نیست | راز در دل نتوان داشت که غمازی هست
زخم کاریست صراحی و طغر حلقه | نیم بسمل شده را سر پروازی هست
عشقبازیم به معشوق مجازی اداست | گر نیازیم که با او ست نکو نازی هست
کو که این صف شکنان قصه ضعیفان جسته | که در این قافله کامی قدر اندازی هست

تو مپندار که این قصه بخود میگویم / گوش نزدیک لبم دار که آوازی هست

ای نظیری نرسیدست که امروز رود / صحبتی بود که انجام که آغازی هست

ره حریف ار نرفتم که شیشه نازک مست / خرد پیاده شد از من که می سوار مست

چراغ همت راحت نشد ز شهادهٔ تحقیق / گلی که دارد از من بشکفد ز خار مست

اگر درستی در کار جام و میناست / شکسته توبه ز عهد استوار مست

صبا بطرف چمن خواند ابر برلب کشت / بهر دو گام حریفی در انتظار مست

شراب جور مپرس کب توبه گراست / شفیع جرم خوشیهای روزگار مست

شبی که با تو قدح نوشم و ببر گیرم / کند فرشته بجامم که کار کار مست

گلم ز آتش دل آب میخورد همه گی / شکفته روی چو جاوید با بهار مست

بسوز و ساز حریفم به آه و ناله حریص / غمت دارو دوای که سازگار مست

باضطرار دلا جان سپار و حال مپرس / که اختیار نظیری باختیار مست

در ذوق بکمالست و وصالی بهوا مست / امروز بجا شرکت عشق تمامست

بر صوفی بی وجد و بالست عبادت / بر شیشه که خالیست زنی سجده حرامست

دادیم بمعشوقه قوی دینی و دین را / بدنام شدن در دو جهان غایت نامست

احیای شب ما و صبوحی حریفان / مهتاب همه روزن و صبح همه بامست

جمعی که گرفتاری ایام نشناسند / چون شب پرواز نور گریزند که دامست

بیگریم دواز گریه چو طفلم خبری نیست / در دل هوسی هست ولی ندانم که کدامست

ساقی غم دوران مخور و رطل گران ده / شاد است جهان تا می حسن تو بکامست

گویند زا

گویند زاهد بچه صحبت نفروشند / بوی می دوشینه هنوزم بمشامست

رنجور والم دیده و پیرانه نظیری / جام سحری چون بخورد ماه صیامست

هوا ابد بمیزانست و باغ موزونست / بهر ترنم مرغی هزار مضمونست

زبان بلبل شوخ از سخن نمی افتد / اگر چه خورده گل همچو در مکنونست

بشور وادی عزیزاد سیل خوش دارم / کز اهل سلسله ماست هر که مجنونست

بهوش آی که گر از برون نمی بینی / درون پرده به بینند هر چه بیرونست

اگر بلذت لطف نهان رسی بینی / که اندکی تو هیچت چگونه افزونست

ز روی دوست هویداست سعادت ابد / نوشته اند بعنوان که طالعت چونست

نشان ذوق حقیقت بناز کان مپسند / چه شد که فاخته خوش گوی سرو موزونست

اگر کنار بپایان عشق دریابی / ز خون کشته به بینی هزار جیحونست

به هیچ کاسه چشم گدای پر نشود / مگر ز کاسه آید زر دکان که دارونست

دارو نیست

چو نام توبه گرفتم قدح بیاید / بنوش باده نظیری که فال همایونست

بی عشق معطل رهبری در دل ما نیست / بر سوخته دان صفحه که از شعله فراغ نیست

هرگز نوشته بر سر باشش نمی آید / ازرا که در نامه ریحان سر اعراض نیست

طعنم بچو دی چه زنی محتسب برو / ما را از غفلت ترا که فراغ نیست

ما حال خویش بر رفقا نوشته ایم / در بال هدهد سر مشتاق زاغ نیست

چون جنبه برخرابی خود دلا امرزم / کین نغمه از ترانه مرغان باغ نیست

از خنده های تلخ صراحی بکار ما / جز خون دل بگوش چشم ایاغ نیست

تلخست می تو عمر نظیری چه زندگیست
ما را اگر بر سر بالین چراغ نیست

صافی شوم از کدورتی که در دور صفا نیست | بر عیش تلخ خوش که در میکده وفا نیست
رویم همه چون سایه که در خدمت خورشید | صد گونه سجود است که در طاقت ما نیست
لطف نظر سوختگان تابش برق است | اینجا پر پروانه طلب ... تمام است
چندان که در آن حبه هر کس نظر هست | در همت ما حسن ودادست خطا نیست
بخرام بگلشن که پی سیر و تماشا | پیغام گلی نیست که با باد صبا نیست
توفیق نکوکاری ما و تو عطا نیست | اخلاص پدید آر و مروت به بها نیست
صد گونه دوا بر سر هر شاخ گیاه است | اما چو ترا درد ندادند دوا نیست
گر گفته ملالت بود از دوری دلها | خوش باش که کار از لب حرف نقطا نیست

با حکم قضا نیست که در دیر نظیری [illegible]

۲
جام بکری چون لکو رزو ماه صبا مست [illegible]

هنگامه به هر سال نشست و باغ همه روست | مهر ترنم مرغی هم از مضمون است
زبان بلبل شوخ از سخن نمی افتد | اگر چه خورده گل همه در مکنون است
بشور وادی فریاد سیل خوش دارم | گر اهل سلسله ما است ... مجنون است
بهوش ای که گر تو از برون نمی آیی | که درون پرده به چند هر چه برون است
اگر بلذت لطف نهان رسی چنین | که آنم کی ز تو خشت چگونه افزون است

آخر شناس هر دو روش گشت گم است
مشکل فتاد کاره در دست ... نجمت

دوران صلای تفرقه داده شراب را | یکبار در صراحی و یکبار در خمست

صرف

ساقی چو فیض اوست کنان جرعه در کم | این جرعه که در ته جام کم است
شیرین بکرده خنده شاوی فراق کس | کس را نیز نگشته ز نعمت قسمت
باشد بنا امیدی خوشیم مجتبی | کو آشنای کوش و چشم قسمت
آسودی اگر بخود دم کس گناه شستی | از جور او کشند قدم رحم مرد کم است
تا خون همیشه در جگر خار رحم نم | دیر حیث رخش سنگی هر اشک رحمت
سر پنجگان بسته در آرم که چرخ را | دوران نماند و رشته امن از جان کم است

گفتار بی نتیجه نظیری نمی خرند

مست
مهدی که سوز دوند بوی یار

لخت دل از جیب و چشم بر کنار افتاد است | دست و دل کم گشته تا بازم چه کار افتاد است
ساز و برگ شادمانی را که مید بدست | در هم اندوه و نشاط روزگار افتاد است
خسته دل ز عیشوم تا تلخ نوشم دوا | چه درم در مذاقم ره شکوار افتاد است
از کدورت بر نیایم گر صفا دم کشد | تیره روزم لخت با من سازگار افتاد است
عصه هر دو غم نامم سوخت اکنون هجر را | صد چراغ مرده بر گرد مزار افتاده است
ظرف این هنگامه پیدا کی چه باشد این | گوهر در دانه صد منصور و دار افتاده است

۲
کی نظیری زند عشق انسبت تو نیست
یکدو روز نی عاقبش از اعتبار افتاده است

عشق تو قید علایق ز زه ما برداشت | سر که مجنون تو شد سلسله از پا برداشت
جنس از زنده و ارباب تجارت تا چند | نتوان دست ز پیمانه سودا برداشت
عارفان گوشه چشمی بدر عالم بسند | هر کجا بار ... رخ ز نیابر داشت
محضر بندگی از مرتبه من شیش است | این نشان از دل غمگین کجا تا برداشت

[illegible]

حدیثی تازه

پرده می باید تم آدمکی که سر کشی نگرست شرح سودای تو تا نسخه بسیار داشت

بس که تا زکرد قلم از عشق قلم بسیار رفت اشکم از پرده بیرون آمد و عنوان بهشت

ظلم در گریه نظیری چو تو کاو و جو منشت

پدرت تازگه این در برده بسیار بردا

بوی از آن دو سلسله خم بخم گذشت شیخ از حرم برآمد و کبر از صنم گذشت

خیزاز ز لال خضر سفال لب آب شست کین آب زندگی ز سر جام جم گذشت

بود علایق دو جهان گرد دامنش چون من مجردی که ز دیر و حرم گذشت

با هوس و تنگی نظر من برابر است هر کس خویش گذشت ز شادی و غم گذشت

خبر رفت و آمدی نفسی نیست بود ما جاوید زیست هر که از ین ملک دوم گذشت

بر دل امید ما طلب مکن کین ره تو از سواد وجود و عدم گذشت

چون عندلیب نظیری ترانه تو

از خار و گل بریده شد از مدح و ذم گذشت

زهی نسخه آفرینش جمالت نکهت باب مجموعه گل جمالت

بفطرت قرونی نگاه از تو لت ز ظلمت بروی بنا بشه زلالت

همیشه حق از قول و رای تو روشن بپوشید و موج حوادث زلالت

بجد خود هست پروانه رتق تو روحی نزد پرده از پرده بالت

همه وجد ما صوفیان راز تو لت همه حالها قدسیان را زحالت

با عجاز تو آن که امکان نیارد علالت بود خون منکر علالت

بباطن ترا دیدم آدم مقدم ز صدر جهان شد تصحیف لعالت

به مرا اشت سایه طفل نرگرد که خورشید طالع فراز نهالت

نجس تو نقاش نقشی نیارد که صنعت گری ختم شد بر کمالت

توان گفت لمس کمینه شباهت که در عیب شود مثال شمالت

نظیری چنان ساز صافی سخن را

که روح ملکی خوش شود از مقالت

گر کهنه گیتی و فای باد و فاداران چو گشت زندگانی عزیزان عشق با یاران چو گشت

محنت شبگیر ما شوق حرم دشوار است گرسیاوت بگذرد شبهای بیداران چو گشت

نرگس شوخ تو هست از ناله شبخیز ما بیست میفروشان را از غوغای میخواران چو گشت

فرچه بگذاشت گردون از ان بیرون کنم پیر گود کن دل چه باچه گرفتاران چو گشت

ذوق مرغان می برابر مرغ نو پرواز را تو نکو باید دوست رفیق با همواران

بال و حصت بدر لیلی از دور سودا و احنت ماه کنعان برون از فصل خریداران چو گشت

جز ستم نگرد استیلای عشق او را ساحت چون عوض طغیان نیابد خواب بیداران

ساقی هم رنگ باید تا نو گلرنگ را می بر بساز النظر بر لاله رخساران چو گشت

غوق طوفان شد نظر کی گو دل از ماتم

رفت بیرون وه که کشتی گیر یاران چو

جزای حسن عمل شریعت عمومیت به عرف عفو نکردن گناه و لیکن بیست

سوادوان می سالموز دو ز دو از کرشمه که عینک بصرش زا آنکه به علیت

قبول مهران ز التفات معشوقست عنایت ازلی انتشار لی به سلیمت

جمال حال شود ترجمان استحقاق دلیل آب جگر تشنگی تمدن لیکن است

ز من مشاطه بستان صدای مطلبید هنوز دختر زر در سراچه خلیت

بگو که رفتم و قسمت نبود دریابم که تا رسیدن سالکان لی طلبیت

ز دوست روی بگردان و من بقربانت / که هر که صاحب این حال شد ولی دوست

خلاف رسم درین عهد حرف عادت ماست / که کارهای چنین از شمار بوالعجبست

شب سیاه صباح سفید می آرد / چراغ مطلب از دودمان بولهبست

بمغ مطیع ارادت بعشوه‌ها یارا / خلوص بندگی ما شرافت ادبست

بکوی دوست ملالت بود نظیری را
که مستی سحری از خمار نیم شبست

ترا بکعبه چرا کار با دل افتادست / بکعبه بتکده من مقابل افتادست

صدای پای حریف ار شنوی عجب مدان / که روح هست و بدنبال محمل افتادست

سپید طالع من چون ازین نگاه کند / صلیب زلف بتانم حمایل افتادست

بنوعی آمده کند اتفاق طلوع بتان / که پیر صومعه از پا درون گل افتادست

ز پیکر ز مستی می کرده قبله با دو تن / دلش بگوشه میخانه مایل افتادست

شکسته بر ورق حسن تو خامه حکیم / که ابروان ترا عقده مشکل افتادست

حریف من چه براحت بساط جشن / ز مهره بازی افلاک غافل افتادست

حریم خاک تو تا بلبه بنا دیدم / که هر طرف نگری صید بسمل افتادست

یکی بکوی غریبان شهر سیری کن / که چون نقش مهاجر بباطل افتادست

مجردان سبکبار از جهان رفتند / که بحر بهم و حش بساحل افتادست

گدای پیر مغان شو که پادشاه فقیر / بر آستانه میخانه سایل افتادست

خزف‌ریان نظیری ببلبل چین پرند
که او بوادی وحشت بمنزل افتادست

فروغ لاله‌ستان از سپند اوست / آنچه مرکز گشند سوبند اوست

گردن شمشاد از نقشش نخسب / سرو آزاد او کمان بند اوست

گرچه شکل شستی دارد دهانش / هستی جانها ز شکر خند اوست

نقش نقش دایه در عهد شکست / بر شکستی قامت در سوگند اوست

طره اش است پیوندی بطبع / چون ابرو گرچه خوشتا و بند اوست

در شبم بحواست می آید بخواب / بستر من مشک و عنبر آگند اوست

شیرینش صفه ای بیماران شکست / بوسه خر خوش از ترنج قند اوست

زود اخرش بر دم می‌شکند / مشک آهو اندکی مانند اوست

حس کلی برباد حرمان زود رفت / ترک تمکینی ندارد و پند اوست

گیرایمش از دوستان مهر جو / طبع مغرورم ز خود خرسند اوست

بار گلمغش ز دوش انداختم / کو کمش هر کس که حاجتمند اوست

ظلم اخوان بر نظیری می‌کنند
معنی او برتر از فرزند اوست

بشرح حالت من نامه‌ها در اطرافست / هزار قافله‌ام زیر بار التفاتست

بمهربانی او اعتماد نتوان کرد / که تازه عاشقم و خاطرش ز من صافست

بناله اشک فشانم که تا نه دولت / عطای نجم درم دستگاه صدافست

بعشوه کرد و ستم گنجه جان دادم / خلاف دوست نمودن خلاف انصافست

بهشت روزی نیامد محبت است / چو طفل گوشه‌گیر د مقامش اعرافست

بتلخی از لب این شاهدان شاه / اگر شویم بکرم کمال الطافست

هزار مصر شکر صرف مهمان سازند / حواله بفقیر از اوحد اسرافست

اگر ز راز دولت آگهم عجب مدان / که علم کشف نه از قسم علم کشافست

یک تبسم وز دیده ام خوابم ستانی که چون رخ تو برشانیم در اطراف نفست

نظیری از ره سنجیدگی شود غالب
دغل مباز که نظیر آن به دست حریفست

چمن تا صبح شمع شبستان منست | مونس خلوت مستان منست
برگ گل ده که بنوشی بر نسیم | مرکبم تا به گلستان من است
باش تا سجده میخانه کنیم | کعبه باده پرستان منست
غافل از شوق صدای بگذر | دست من عروه مستان منست
یک بت ساده و یک بط باده | برگ سامان زمستان منست
می و خمار و خرابات مغان | درس استاد دبستان منست
گردن تاک بیازی سر بر | سرو سرفتنه بستان منست
گهر بارنگ و نهفتن ز نو راست | زال بار ستم دستان منست

می فروش نظیری حیثیت
بمیان آمده بستان منست

کس بتو و جرعه گر حکم کرگ بخواست | لی تکی بخت کز نخم نمک بخواست
اگر ز یاد دو اوش عر بده چشتر نمود | پر ز گل لش نشاختم که بر سر کرگ بخواست
آمده نقش یار نم ور نه تراز دیده ام | کس نشست کز حسد جای دوش بخواست
من همه عجز و همگنان میل تر اتکبر | هر که حریر باف شد قال از [illegible] بخواست
رنگ رخ بحق نشان مسیده [illegible] | صاحب قسم خورده بین از ما نمک بخواست
کفت و شنید دوستان تا نشنود | انگشتر ده هزد نقش بمهدی فلک بخواست
عالم دهر یک سیح دم دیر مغان و نگ منم | هر چه بخواست را ای من با خبر تنگ بخواست

مصرع نظم وی پی غلط صفحه نشتری نقط | نسخه نظم و نثر من نقطه سهو بیک

مطلع نظیری از ازل معجزه خیزد
گراکه بجای یکش نسخه صحیح یک بخواست

معشوقه من قبله نما قبله نظر گشت | تا گشت نظر بر رخ چون نامه بر گشت
عرق کرم حیله گرانم که در آن کوی | ستم شبه دیده و هم سنگ گهر گشت
ز خنده شیرین نمکی ریز ای اشکم | اشکم بحلاوت شهد آسم با بر گشت
اوراق گل اندر بغل غنچه بنگنجد | تا عطر دم نفس با دسحر گشت
سوداست ول آوزیم ارکونه گشا | چون زنگ شکر گشت لب طعم شکر گشت
شاید شوم انگشت نما همچو مه نو | لعلم که در آتش ز خش لب بود دگر گشت
زان کاکلم از عطر فشانی که دستم | با سنبل خوش بوش اطراف کمر گشت
تا بوسه که خیره ذا فان نکند دست | وندان ز دم آن ساعد چون شاخ شکر گشت
در هر خم آن زلف کمین گاه بلا گشت | با این همه ز آرزوی تو ایم خطر گشت
عقلی که کلید در گنجینه آلم بود | تا عشق در آمد بمیان حلقه در گشت

بر نسخه شعری که برآورد نظیری
از غیرت آن نافه چانچن جگر گشت

نظر بظاهر و سیاد ور قفا خفتست | اجل رسید و چه داند که در کجا خفتست
کجا رفته آن چشم نیم باز رحیم | که فتنه خواسته از خواب و پا بجا خفتست
کسی بقلب شبم ترکتازی آورد | که بر و اشش قصب پای بر حنا خفتست
شمیم مهر ز باغ وفا نمی آید | بهر چمن که تو بشکفته صبا خفتست
طبیب عشق تیر دعلاج تو نجا دیا | که شب براحت از این درد بی دوا خفتست

کس از معانقهٔ روز وصال یابد ذوق / که چند شب ز نم آغوش خود جدا خفتست

بگیر کام دل ای کم‌نشین مردم چشم / که بر درت آمده و نقش بر قفا خفتست

شب امید به از صبح عید میگذرد / که آشنا به تماشای آشنا خفتست

فسانه حرف نظیری مکن چو خواب کند / شکسته که بصد درد و مبتلا خفتست

خوی شه عشه به جوا افتادست / کشته بر سر کو افتادست

بادب زی که سر مستان را / به کمندی به گلو افتادست

بدهش از شارع میخانه مگذر / سر مستان چو کدو افتادست

در خرابات جنیبها بسیار / کاسه بشکسته سبو افتادست

اگر افتاده به من دور اش / قدمش از تک و پو افتادست

خوشی ما ز گل و بستان نیست / صحبت یار نکو افتادست

خوش عبیری بهم آمیخته عشق / خو بخو بوی به بو افتادست

عشق بر سنبل و گل دل خلدم / ره بر آن گلشن رو افتادست

جای دل خورده مینا چینم / من که یارم به غلو افتادست

دلبرم را سر رسوائی نیست / کار جیبم به رفو افتادست

بخودم دشمن جان باید بود / چکنم دوست عدو افتادست

مرغ عشق نظیری بشکست / عشق را از وجش برد افتادست

زهی نیست که در پهلوی آن صنم نیست / روز مولود جهان کم ز شب ماتم نیست

همه جا تیر کمانجا نه ابرو رفتست / نیش ما جا بجا [illegible] مرهم نیست

[illegible]

صح

۲۳

رنج از آنست که این قصه بر انجم نیست / زانکه ما زیر تاج ملک و را آدم نیست

عارفان گوش چو بر پرده ساز اندازند / در پس پرده نشناسند که نامحرم نیست

بدم عیسوی و معجز روح اللهی / خلق دانند که از اهل حطام کم نیست

رسم ناموس جهان زود ز سر برداریم / کین علاقه به بر افسانه ما محکم نیست

ترک دیگر بنوازیم که شیشه فغفور / جز بانداز فوق سپر آدم نیست

علمی چند ز عیب دگران بر دوزیم / کان قدر جامه رسوائی ما معلم نیست

نتوان حکم قضا کرد نظیری بخطا / حکم بر صورت امریست کز آن مبهم نیست

امروز آنچه تاج سر ماست و ملکت ماست / سرمایه درستی ما در شکست ماست

ملوان مجا انگیشه ما چنگ میزند / گر هوشمندی بکسی هست مست ماست

سر میکشیم در رشته جان خویشتن / ایمان ما همان سند ای الست ماست

اندیشه از فراز نیایند شسته است / کوتاهی دست ز تقوریست ماست

شاهانه و [illegible] سر کرسی خرابها بنهند / این طارم خراب چه جای نشست ماست

تکیت از نگاه جمشید نکرم / سحا کن زلف یار نظیری بشست ماست

جان ز خانه بدون رفتم دل تنگست / که آستانه بیابان و کام و سنگست

گمان و برتن مغلوج گشته ما نم / که در بر آید نم برنج و ما ز تنگست

رگ روان کمدار دجو که گرنم / شرازه در دل فولاد و قطره در سنگست

بدامن دل پاک تو داغ ما زنگست / ز بس گریسته ام خون دیده رنگست

دلم ز صورت کارم غرقی [illegible] / که عکس طلعت زنگی بر آینه زنگست

بجز کدورت چو خورشید طمعها دارم | به لخت خویش زبان گاه برسر جنگست
عجیب نقش خیالی بر آب زد و دم | بجز خدای که داند که این چه نیرنگست
نوا کو شت اگر مختلف رسد چه عجب | که یک ترانهٔ ما در هزار آهنگست

سخن بذوق بود دور از نوای ما هستیم
بصیحه کلک نظیری چو زخمه بر چنگست

حریف همانی و ارد بی خطا اینجاست | تمیز ناخوش و خوش میکنی بلا اینجاست
ز ذوق تا قدمش هر کجا نظر فکنی | کرشمه دامن دل میکشد که جا اینجاست
بغیر دل همه نقش و نگاری معنیست | همین ز داغ سیه گشته مدعا اینجاست
خطا ببر دم دیوانه کس نمیگیرد | جنون هزاری و آشفته خطا اینجاست
ز دل بدل گذری هست تا محبت هست | ره چمن هنوز این لیست تا صبا اینجاست
بدی و نیکی ما شکر بر تو پنهان نیست | مدار ز دشمن ما دیده آشنا اینجاست
هر آنکه دیده و دل بسته لی تو نگشاید | اگرچه پیدا کرد وعده کرد و کشا اینجاست

ز کوی بجز نظیری سر نمانگش
زبهر ری که در آینه اشنا اینجاست

شب از فسانه ام ز جنون خانه پرستد بهشت | ورنگ دیده ام دیار ز ویرانه پرستاد بهشت
ترسم بلا به دشمن او زبان آرد | طرف چمن ز سبزه و بیگانه پرستاد بهشت
افگنده پرده از رخ شهای شمع صبح | دیده ز حرف خرافه و مستانه پرستاد بهشت
بازم بگلبه کیست نه شمع و نه حباب آتش | ابرم ز دود دم ز دور و پروانه پرستاد بهشت
تنگست جای بر نقش امشب بخلوتم | یک آشنا نیامده و خانه پرستاد بهشت
هرگز عطای ساقی ما را کران نیست | از خاک ظرف کی به پیمانه پرستاد بهشت

زان طرهٔ کی سکاب اشک زر | ما را گرگ انده چو کف نا زرسته است

آن شاخ گل که چون تو نظری نمیرسد
وار الشفا بی شهر ز دلبود ز درسته است

پیتو دو چشم در دراز چون شب یلدا کم بیست | آفتاب امروز چون برق از سرای ما گذشت
منش نگاری نیست گر خون نگاری گرخ خست | آفتی بود این نگار افکن کز ما گذشت
شوکت حسنش کسی از وصف آن الی ندانست | گرچه در سودا هوای بود او تماشا گذشت
جلوه اش بتو دم از بس محو رخسار اس شد از تم | ناله ام نشنید از بس گرم استغنا گذشت
خواستی آشفتگی دستار بردن از سرش | بسکه سرمست و بخود مغرور و بی پروا

باز امشب نظیری با سگ کویش هم هست
شوکتی دیدم که پنداری حرم ودا

در شهر ما بدولت عشق احتیاج نیست | در بسج کو شرشت که مد بخت تاج نیست
چشم تری که چنین همین بتوان خرید | کار وفا هنوز چنان لی رواج نیست
خاطر گشته‌ای می و گل وا نمیشود | غیر از گریستن غم دل را علاج نیست
شهری بشیشهٔ دل ما سنگ میزنند | در بسجهای غیر شری از زجاج نیست
کس بر چرخ توسن آزادگی نتاخت | تاراج میکشید برای که باج نیست
ما خط رسانده ایم بمهر سلطنی | آفت رسیده را غم باج و خراج نیست

از نوش دور کار نظیری کرا حستیم
این باده را موافقتی در مزاج نیست

شور چمن ز نغمهٔ آزادی منست | روی شکفته سحر از شادی منست
میخانه ام سوی بهار در گشاده اند | سر جا خرابیست ز آبادی منست
عشقم بوید رندی جاودان دهم | آن چشمه که کم شده فرهادی منست

ورق ل
بهر کجا بر می اطلاعی را فروارست
متاع کاسد ومابازار ما روا ارجات

دیر نند

یاران ... اوجم ... جادو
... بجای ...

لم

بی ذوق غمش کار بسامان نرسد — تا گرد غمش بودن از بستانی نیست
مهوشیم بجلوه که دل از دستان برد — مرغ بسملم که غفلت گلها دادی نیست
گردون بغشی انچه طالعم تو بخشیت — نیک اختری انشانه بسزا دادی نیست

حسرت برم همیشه نظیری ز صیدگاه
زین رحم ده که آفت صیادی نیست

بحرف اصل غرض قرب و بعد ما بند است — دل شکسته ما ممتاز بیوند است
از آن دمم که بحیرت فکنده دیدهٔ او — نگه بگوشهٔ چشمم هنوز در بند است
نظر دلیل نشد تا ملال پیش آمد — حجاب اگر بکاهیت کوه الوند است
دو چشم ساکن بیت الحزن عزیز که نه — که من اسیر معشوقم او بفرزند است
دراز دستی حسنی که گل بچیدم از رخت — که تا به امنیم از جیب او شکر خند است
بکینه جویی افلاک عشق تیغ بند نیم — که هر که دشمن ما شد بدوست مانند است
ز غیب لست که بیگانه وار میگردی — کسی که مرز رود کسل نیست در پیوند است

نظیری از تو گمان کند لب بگشا
بانبقدر که بگوئی ببر خرسند است

تحتانه

دل که جمعیت غم از بی سر و سامانی نیست — فکر جمعیت اگر نیست پریشانی نیست
بچه در چنگل شهباز زنند طایر من — در فضایی که منم بال و پر افشانی نیست
گر کنم یاد در میخانه مرا عیب مکن — هر کرا شهر و وطن نیست مسلمانی نیست
لاابالی شو و دریاب فراخی نشاط — خنده بر زیر لب و گریه پنهانی نیست
عیب ملامت ز نظربازی نرگس کردار — چند در تنگی مشرب که فراوانی نیست
ترک او با ربتاج سر جسم دوخته ام — هیچ سر رشته کشش جز نیل پریشانی نیست
برو در خلوت ما پر همای بخشند — بد بدی اگر بسر تاج سلیمانی نیست

طبل درویشی

طبل درویشی ما بر در جاوید زنند — بر لب بام بحر نوبت سلطانی نیست
صحبت آینه طبعان بدمی تیره شود — در چنین بزم که جان زر گرانی نیست
تو بمعموری مصری من مجنون را — بنز دشوق بران کوچه که ویرانی نیست

از فسون وانی حسینان شابی که تراست
صد نظیری بتکه داشتن از زانی نیست

محبت تو بمهر دل انشت کمی نشست — دمی بهر که نشستی دگر غمش نه نشست
به محفلی که تو و من برخش افشاندی — بکس ز تلخی عیشم بآن کسان نه نشست
همیشه گرمی خوی بر آتشم دارد — بخون نشستم و آن خوی آتشین نه نشست
حجاب عشق غباری میان ما انگیخت — که از فشاندن دامان و آستین نه نشست
گره بگوشه ابرو مکن بجانب خصم — به پیش دشمن خود جگس چنین نه نشست
تو میروی و من از اضطراب بیم مرم — کسی بحال چنین روز و اپسین نه نشست

غمی نکرده ره خانه نظیری را
که چون بهانه خوی تو در کمین ننشست

عشقست که علم دو جهان مختصر اوست — مجموعهٔ احوال دو عالم خبر اوست
صد راه زنم در صف اندیشه نشسته — حرز دل آگاه و نشان از نظر اوست
بیگانگیش بار و چه واشک ندامت — این تخم همانست که طوفان ثمر اوست
یاد آورش راه نماید بوصالش — این خانه همانست که امید در اوست
گر نا خوشت از یاد بر دجایی که دار — کان دل که ز ناوک نهر اسید سپر اوست
گر زخمه راه زنید از پی آن رو — کان دل که رها رفت ... گذر اوست
گریان ز گلستان جهان رفت نظیری — هر لاله که از خاک دمد چشم تر اوست

زمانه طفل المنیت ز ابعد ارشاد ادب
گر ابجد با نزه حرف و عصا شکست

مشاطه عید که دامن به پادشاه بشکست | شه از معانقه چین بر رخ قبا بشکست
چنان سبکسر گرامی شد شیخ و مردم | که مست شیشه در آغوش پارسا بشکست
به نرخ شیشه راضی نمی‌شود می‌فروش | نشاط تا ی نو و اهل شرم روستا بشکست
مسافر ازل جان بود جسم قبا | نگاه تا نزد و زان نشاط ما بشکست
دل شکسته مرا نکو نمی‌کنند درست | چنانکه خود نشناسی که از کجا بشکست
به آب خضر نگیرد ز بن درد آینه را | سفال میکده جام جهان‌نما بشکست
نظیری روزه همیشه بدیر باده فروش | که هم که از حسد کاسه گدا بشکست
شکست توبه هر کس به قدر حال امروز
نظیری از خم می صوفی از هوا بشکست

بهار می‌طلبم قفل از ایاغ کجاست | کلید میکده گم کرده ام چراغ کجاست
نه عندلیب غزلخوان نه شاخ گل خندان | درین بهار کسی را دل و دماغ کجاست
شکوفه را به نم ابر جامه در گرو است | برهنه را سر و سامان عیش باغ کجاست
یکی بگرد گلستان خویش سیری کن | ببین که یک گل بی‌خار در هزار کجاست
هزار جنس مرادم به وقت در گرو است | بهیچ در مساعت دیگر ... و دماغ کجاست
ز شغل کار خودم یک نفس رهایی نیست | محبتی که دهد از خودم فراغ کجاست
نگون دیده نظیری نباز و باده مخواه
برای داغ می هم چو چشم داغ کجاست

جمال ساقی و باد صبا و لاله گذشت | که لاله را می لعل از سر پیاله گذشت
دران شمایل موزون نگر که سرکش مو | نجس معنی ... از مو به ماله گذشت
به عقد ضبط که بین ز ابرو یان اوا حسنت | ولی نشد که گمت از سر غزاله گذشت

لطیفه از سبا غافلان فارغ دل | چنان گذشت که بر روشنان ناله گذشت
ولم ز حرمن جواب از لبش سؤال گذشت | چو آن کمانکش ابروی سرایمه کز نواله گذشت
سپهر گرچه کند روز نیت به خشم و | که روز تیغ جم آنرا ن گشت کز حواله گذشت
دو ساله ورد کش و ریو دو هم عجب گذشت | که هشت ساله توان از می دو ساله گذشت
سری ز قفس مینا برون نیاوردم | اگرچه عمر به تحقیق این مقاله گذشت
چنانم از زند از خود چه داستم
ساکر نظری ز آه و ناله گذشت

چراغ نمکی بر دل سود و زدگان ما ریخت | سودای تو آتش به داغ دل ما ریخت
هر روغن عنبری که به مینو ز فلک ریخت | غم وردی آن چراغ دل ما ریخت
رفتیم بر ز دو درین محفل مستان | ساقی می شد ی با یاغ دل ما ریخت
ما را به نشاط طرب آسمان نکند اثر | غم خون جهانی به سراغ دل ما ریخت
کلفت ز کجا آمده ور بخش زکجا خواست | بد کرد و ملالی بفراغ دل ما ریخت
بر عشرت هر روز ملال نظری
تا صبح نفس ز دو گل باغ دل ما ریخت

گر شرر گر شعله هر جا گشت پیدا آتشست | چاره دل کن که با آتش مدارا آتشست
اشک ها ز شوق غالب با تو یارب چون کنیم | راه عاشق در میان شعله و دریا آتشست
چون چراغ مرده از صحبت ولی آزردیم | از دم خلوت نشینان تماشا آتشست
گر بظاهر کاهلم اما بباطن جا کنم | تن اگر خاکست اما دل سراپا آتشست
گر نظر بستان بری از روی آتشناک را | برهمن در رقص می‌آید که حق با آتشست
از نسیم صبح میسوزد چراغ از داغ بهار | ناز گلزار بر سر آن کوی سرتا آتشست

گر نه گرم نظری ریک [illegible] هوا [illegible] ریخت
از [illegible] شکن تار زانو در ته پا [illegible] بشت

نشست پهلوی من دور رقیب جام گرفت
گل تلاقی من رنگ انتقام گرفت

بصد کمند نیاستادم چو بت شدم
در سرای به بستیم در راه بام گرفت

قضا [illegible] تشنگی کرامش آورد
قدر [illegible] مراد از کف لیام گرفت

معاند آن تب [illegible] حمله [illegible]
که کار رست [illegible] بروفق تمام گرفت

بیانت [illegible] آغوش دست در برده دست
تمسکی که لب از ذکر این پیام گرفت

بجنگ [illegible] ده راضی شدم [illegible] برای
که تیغ غمزه و کره [illegible] نیام گرفت

نظری وی مطرب که ای خواهد شد
فقیر شهر کما و عادت کرام گرفت

آن دو دور کر [illegible] ماکه با ما همنشست
هر که مسکن [illegible] شاد [illegible] زور یاد همنشست

هر کرا دل باز در رون [illegible] ناجی [illegible]
شمع [illegible] انگیخت خلوت و صحرا [illegible] همنشست

خود کمر از دور [illegible] رمانا [illegible]
صد [illegible] بالنشست [illegible] همنشست

دل از آن آرزده [illegible] دارم که آزار [illegible]
خصمی خود مسکینه هر کس که با ما همنشست

های های گریه باید که دل خالی کند
ورنه خون در دل گره [illegible] همنشست

گر بهار آید نظری در بهار [illegible]
خاطر مشغول عاشق را تماشا [illegible] نشست

جز محبت هر چه بردم سود در محشر نداشت
دین و دانش عرض کردم کس بحشری بر نداشت

هر عمل را اجر سنجیدند در میزان حشر
قیمت چشم پر آبم چشمه کوثر نداشت

ازو [illegible]

کاتب اعمال او اجر فراقم را نوشت
جز رقم بر [illegible] دار [illegible] نداشت

از دلم در عشق سوزی ماند و از جان شعله
[illegible] آتش با سوخت خاکستر نداشت

جدول او ورد [illegible] ناله [illegible] نگرد
بر دو مرغی نامه مارا [illegible] نداشت

شکر [illegible] مردم و [illegible] نکشتم [illegible] سار
حال [illegible] چند [illegible] بیکس [illegible] نداشت

از دل پرورد و جانم را نظیری [illegible]
کم دو چارم شد که چشمی تا به [illegible]

باز دل جای گل و دیوانگی [illegible] کرده است
دیده ام از گریه آبی تازه در جو کرده است

خاطری دارم جهان [illegible] نوبهار [illegible]
صد گلستانم هدیه از [illegible] کرده است

از چراغ وصل دل را سوز [illegible]
ورنه با تاریکی هجران نظر خو کرده است

ای تو [illegible] ساز و حرف [illegible]
عشق را نازم که [illegible]

هر که جز خود دیده با من [illegible]
عشق تو با دشمن و با دوست یکرو [illegible]

دست و دل [illegible] که اینجا عاجز [illegible]
این [illegible] عاشقی کی [illegible]

در مراد ما نظری یار [illegible] کاری نکرد
[illegible] یاریست

برهمن [illegible] به دعا در کار [illegible]
آنچه از دل بر [illegible] تاثیر و یاد [illegible]
وانچه [illegible] آورد حاجت [illegible]

سا [illegible] دیدار و حسرت [illegible]
از [illegible] حرمان خداداد [illegible]

حرف عاشق [illegible] شکوه دل عاجز [illegible]
آنچه [illegible] آشنا با لب [illegible]

نیست در عالم تمنایی که از قید [illegible]
هر کجا [illegible] هوای صید آزاد [illegible]

مضطرب دارم قضا را در ره [illegible]
پشت توفیق و توکل خسته [illegible]

آن نگارم مرگی [illegible] لایق [illegible]
[illegible] می آید مرا از انکه [illegible]

کار دشوار نظری گریه می آرد که او
شاد [illegible] های [illegible] بنیاد [illegible]

شهر ویران شده گر به مستانه ماست … هر کجا هست غمی در بدر از خانه ماست

از همه سوره مینوله و صحرا بشد … هر گرامی نکری در پی دیوانه ماست

بال و پر سوخته هر یک بکناری رفتند … آنچه نا دیده برآرد کوی تو پروانه ماست

بسر باده فروشان که بمسجد نرویم … تا میخانه نمی در ته پیمانه ماست

صحن و در و دیوار و در و بام نظری آشفته است

همه در وجد و سماعند که در خانه ماست

پیش مشتاق تو ویرانه و آباد یکیست … هر طرف راه فتد کعبه و بتخانه و کوی دل ذره یکیست

بحر هم دل شیرین نبود وصف لعل … عشق چون بار دهد خسرو و فرهاد یکیست

ما که تسلیم ستمپیشه ارادت شده‌ایم … پیش ما بند دعای گردن ولداد یکیست

در همه جا خیار میندید که در گلشن ما … شانه باد و سر سایه شمشاد یکیست

پا بکل مانده اگر گلشن اگر خار بنست … باغ را سرو فرامانده و آزاد یکیست

بحوزاری و توانایی ما در نگر رفت … موم در پنجه عشق تو و فولاد یکیست

نیم بسمل شده در رحم نظری هیهات افسوس

چه در بکیر که انتاده … صید بر روی هم افتاده و صیاد یکیست

۲ در خون دیده کشته چشم بسمل تو نیست … زین مرحمت ملاف که کار دل تو نیست

از آبگینه خاطر ما تنگ تر است … صبر از دلی طلب که در و منزل تو نیست

گویا دوانده در ریشه نهال جسم … ای سیم از تو آنچه در آب و گل تو نیست

زین پیش شیشه دل مانم انک بود … بی نسبت آشنا دل ما با توال تو نیست

بی یار مانده روی تو از هم خوی تو … ورنه کدام کس که دلش مایل تو نیست

بس جا که شمع از نسیکده در گذشت … پروانه نسوخته در محفل تو نیست

خون تراچه قدر نظری ناخوش باش

این بس که دعوی اظرف قابل تو نیست

آنکه صد نامه ما دید و جوابی ننوشت … سطری از غیر بیاید که کتابی ننوشت

۲ شمع بی شعله به پروانه فرستاد و نوشت … با که کتمان نامه روان کرد و عتابی ننوشت

همه جا شوق تو لب تشنه برانم آورد … دم آبی نگرفتم که شتابی ننوشت

کعت پاهی بره با دیده‌ام ریش شدن … که قرمی بهر خار سر ابی ننوشت

قدمی ناده ام از منزل سامان بیرون … در ره عشق که کنجی بخرابی ننوشت

اسک و آه از در این مدرسه بردم که او … حرز حسن تو بهر مشک گلابی ننوشت

معتقد در چند نظری بهوس عید گشت

بکس نظم تو بر طرف نقابی ننوشت

یک آه کر چه تیغ زبکار عالمست … موقوف لب گشادن ما کار عالمست

مشاطه فراق تو بر چهره ام سرشت … خونابه که گوشه رخسار عالمست

خود رای خیال تو از دیده ام رمید … آن معنی که قبله گفتار عالمست

بر من شب فراق شد از جرم ناکسی … صبحی که طالع از در و دیوار عالمست

صیاد بی کرشمه تو دانه نفکند … در دام زلف که به کار عالمست

این بی چیب و عار عشق هنر را کجا برم … کام تحیزد که خریدار عالمست

حور و کنار کوثر و رضوان صحن خلد … ماه جمال یار که گلزار عالمست

تا یک است پسند همه گفته از وجوی … سرمایه قبول در انکار عالمست

کر پیر سالکی خبر از خضر راه پرس … شرم از طلب مدار که زنار عالمست

قانون نگاه چند نظری نوا کنی … این نغمه از تو باعث بازار عالمست

گریزد از صف ما هر که مرد غوغا نیست
کسی که کشته نشد از قبیله ما نیست

جمال غنچه و دیدی شراب غنچه بنوش
بکوی [illegible] که در کیش ما مدارا نیست

ز پای تا بسرش ناز و غمزه و اعراض
هزار شیوه که در صحبت تماشا نیست

بگیر عقل علی در طریق عشق مکن
که راه دور کند رهبری که دانا نیست

فلک سراسر بازار دهر [illegible] است
نشاط نیست که یکجای هست و یکجا نیست

نشاط رفته ز دوران بصبر نتوانم
که بد معامله آزرده از تقاضا نیست

هوای وصل کسی میکند که بوالهوس است
در آن دلی که محبت بود تمنا نیست

نظیری است بجانی ز غمزه خونین تر
شکوه تا دلت آزرده است گویا نیست

عشق ترا زبان حکایت برید نیست
مکتوب سر بمهر دلم نا شنید نیست

رازی که در دلست ز دل با مردم نگفت
گلهای نا شکفته این باغ چیدنیست

جلد و بیاض دفترم از راز دل پر است
چشمم بهر چه می فتد از بیم دریدنیست

از سینه تا بچند بر آیم فرو برم
این نیم قطره خون که ز مژگان چکیدنیست

خصم الحذر [illegible] ست که دل کین گزیده تر
زین تیر ترکش پر و پیکان کشیدنیست

گفتم مگر بمنزل مقصود پی برم
یکبار چند گام بهر سو دویدنیست

چون یافت دل که بر سر راهی رسیده ام
تشنه از طلب که بپایان کو رسیدنیست

رفتیم و ره بکنه جمالش نیافتیم
قانع نگشت دل برسیدن که دیدنیست

دیدیم و دید نقش ز خود [illegible]
این می اگر چو [illegible] گنجد چشیدنیست

زین عشق صد بلاست نظیری فسانه چند
افسون خاموشی بلب و دل امیدنیست

یارب ز من کسی [illegible]
[illegible]

بجای

بیا که مردم و در راه چشم جان باز است
[illegible] گفتگوی تو نرنجم مرا دهان باز است

کمان و دل اگرت میل [illegible]
می مغانه [illegible] و در مغان باز است

چه یوسفی تو که از مصر حسن چون تو کسی
برون نیامد و تا راه کاروان باز است

در آرزوی نثار قدوم تو همه شب
گهر فروش تو در چشم مرا دکان باز است

نمیروم چو گرسنه ولی چه سود [illegible]
که خوان وصل بروی [illegible] میهمان باز است

چو بلبل قفسم من از این چه ذوق [illegible]
که گل شکفته و درهای بوستان باز است

صمد بجای صنم بر زبانم آمده است
هم فتاده و زنارم از میان باز است

دعای کینه بوقت شهادتم آورد
که آن نوید که درهای آسمان باز است

مکن شتاب نظیری بکار جانبازی
که چشم کارشناسان کاروان باز است

زبان طعنه ما کوته از بریدن نیست
علاج شکوه عاشق بجز شنیدن نیست

ز بس که گشته ام از دور و انتظار ضعیف
نگاه را ز جهت قوت رسیدن نیست

چنانکه خانه زندانیان فرود آید
شکسته جان قفس و جرأت پریدن نیست

زبی تعلقی خویشتن بدین شادم
که جان سپردن اگر هست دل طپیدن نیست

بهجر و وصل ملال و نشاط گریه کنم
در آن دلی که طلب هست آرمیدن نیست

ز تار زلف تو زنار در میان دارم
بیا که مصلحت پیرهن دریدن نیست

گرفته طبع نظیری ملال از و بگسند
درخت گل شکفته و وقت چیدن نیست

سوال ر

این بیش حلقه کلمات سیاه کیست | این فتنه که کج شده طرف کلاه کیست

دامن کشان چو ابر بگلزار میرود | تا آب نرگس که و برق گیاه کیست

پایم به پیش از آنکه نمیرود | یاران خبر دهید که این جلوه گاه کیست

آن ابروی کشیده کمان چه خانه است | دیگر به غمزه هم گرفته کمین در نگاه کیست

گر در سر تو کشتن و مردن گناه من | دیدن هلاک و زخم نکردن گناه کیست

چون بگذرد نظیری خونین کفن بحشر
خلقی فغان کنند که این دادخواه کیست

خواهم این بستان پر غم اشوری در شکست | این قفس تنگ است و مرغ تو بال و پر شکست

روزگار از خاطرم چون سیل از خسار و خشت | آسمان بر آتشم چون عود و مجمر شکست

پایم از پیش آمد و کارم ز پیش این در رفت | دست و اندیشه یارم بر زبر سر شکست

دیدنش بر حسرت من حسرت دیگر فزود | خواستم یکبار بیابم در دلم نشتر شکست

دوستان هر گرهٔ نقد از محبت دوست | خاطر خوش شد اگر می الحب ساغر شکست

در برون و نظیری شد هلاک از انتظار | مژده بخشید مسکین را که مجلس بر شکست

وانمود اخلاص او ز حال من آگاه نیست
درویش دارم و ورد است مرا

بخت ما با گشته و هم پای ما لنگ | گوهر پای شوق ما را جاده یک گام نیست

فاصلها شد در تماشای ره بیابان گاهها | کشتی ما را سفر در زیر مال و جاه نیست

شقت دل چند و گشودم بر رهی گل ... | گویا بیکران و بر این خانه آگاه نیست

خاطر دوران رنگین دوستان در عیدگاه | اینچنان پرند که دلها را بدلها راه نیست

نشر این وعظ بسیار ما از زبان قسمتم | حرف تلخی بر که کاهش ز کاه نیست

عرض حال جمله رو دار دلجو نگاه | جز دعای گنج که او معقول این درگاه نیست

گر نظیری شکوه از بی مهرت دارد
عیب صاحب را که بو شنیده بود خواه

هر کس شهید آن مژهای دراز نیست | در شرع بر جنازه او کس نماز نیست

محمود را اگر چه جهان زیر خاتم است | جای نشستن گوشه چشم ایاز نیست

شه را چو برده از رخ خاطر بر افکند | چشمش سوی خراج خطا و طراز نیست

معذورم از ضعیف دل که خسته‌ام | در عرصه پرم که بجز شاهباز نیست

دایم کمان کشی بکمین گه نشسته است | آن طاق ابروان که گره شسته باز نیست

گو غمزه خشمگین شو و گو ناز کینه ورز | یک شیوه بی کرشمه عاشق نواز نیست

ما را چه اعتبار ز شاه و جود دوست | جایی که جلوه گرد مجال مجاز نیست

یار از غرور مست و نظیری به خود اسیر
بیچاره دل که هیچ کس چاره ساز نیست

عشق را کام بجز دل خود کام تو نیست | صبح امید شب وصل در ایام تو نیست

دیده ام دفتر خوبان و فا حرف نخست | نام خوبان همه ثبت است همین نام تو نیست

من دل شیفته را وعده امید چه چیز | که ز خوشیم جز از لذت پیغام تو نیست

آب حیوان نخور و صید تو از لذت تیغ | جان بحسرت ده و آن مرغ که در دام تو نیست

باش در دوستی از خضر نظیری نومید
که ز آغاز تو تا دیده ترا انجام تو نیست

هر که معنی نمی‌خیزد ز دل گفتار نیست | نیست یک عارف که خود بیاقی خود هشیار نیست

خار خار کوی یاری هر کس را گریست | نشکفد هر گل که در پای دلش این خار نیست

بکام مردم دنیا جای تو این پایه کجاست
شب کجا روز کجا صحبت دلخواه کجا
بار زین سکیم سبو از پیرم بکجا بی سبو و تن
که نه انم بطلا میروم و راه کجا
انچه از دم زخمی عذر وفا داری بدن
نرد آه جسم و ناز جان کاه کجاست

امشب نکمر
جرم من غیبت و فاده دل ابر جرم تو نیست
که بر راس دل افتم ابر راه کجاست
اهل محشر همه محو جمال که حسن
بسر حشر چه دعوی خونخواه کجا
بر دجور تو بر درنا مرا از دل حشم
نکر یوسف تو درین انجا چه کجاست
می برد بر سر راه تو نظر را شوق
در نماز آمدن و غفلت اگاه کجاست

سحر چشم بت نگار است و تو بیمار مبرج — کبر هر تاری که بندد و در میان زنار نیست
تو به هشیار میکو بیند مینکرد و عمو ل — تا تو چشم می مرا بار ای استغفار نیست
مستی تو شاه پرستی نه ز خنده ی نشاط — کار کار میکسار است و دیگر کار نیست
پیش پای کرم و سر در دو در کار افتاده ام — سایه در دو دیوانه ام از پستی دیوار نیست
اندکی پای لنده امشب لب از شب بی تابیست — انکه هر شب می شنید امشب مکر بیدار نیست
مردم از شرمندگی تا چند با سرتا کسی — هر دو هست از دور بما بیند و کویم یار نیست

مجلس آخر شد نظری حال خود با او بگو
سر نهفتن بر نمی و بهر دم هیچ در کار نیست

عشق عصیانست اگر مستور نیست — کشته تیغ زبان منصور نیست
عشق در صنعت تصرف میکند — در میان و نما و از مردور نیست
انکه منصور است بر دار سرشکست — این انا الحق کوی خود منصور نیست
پرتو از عشق دو عالم پایه — راه از من تا جنون بر دور نیست
[illegible] — پیش ازین کنجایش معذور نیست
پایه صد ماه کنعانی به حسن — مصر در خوبی چنین معمور نیست
کی بشر استغفر الله کو — راست میکفتم ولی مشهور نیست
دل ز عیبهای دشمن دیده — جان سیار رهیای منظور نیست

عشرت علیش نظری کو تهمت
تنکدستان سو نیست

ای گل که از چشمه جان رسته — این خط که دیدم یاد رحمت که نوشته است
جز از نار تو دشت تو و حسن — با پرده بکو پرده رخسار که سرشته است

ای خنده

زین لخت دل پاره جان جای نکار — بر کریه پیچ و نمک حسن برشته است
ذوق عالم از طینت خاک زده هیچ — هر چند شادی گل آدم سرشته است
کو روی تو نظاره کن خوبی نکر — کویند کس اگر آدمی اگر فرشته است
سرتاسر صحرای خط لاله زینت — صد رنگ دگر گل که تماشه که کشته است
گل پایه تر بیس سنگ از بار کی اما — عریانی گلزار زکوتاهی رشته است

در حیرتم از رنگ فنای تو نظیری
کر سخیر اجل فرش اهل در رنه بهشت است

ناله ما نغمه اهل هوا از کرم ساخت — شوق ما همکامه این باج اد از کرم ساخت
ز آتش وادی نهکیدم نعلین حدم — موسی یاکرم رو کردید و با پا از کرم ساخت
در کرفت از بهر خاطر جوی پروانه موم — شمع مجلس شد که در کاشانه جا از کرم ساخت
مایه مهر و محبت از رواج افتاده بود — صحبت ما روز بازار وفا از کرم ساخت
کهن خسرو کر سبوی سا ختی فرهاد کا — طعنه ناموس خوبی یاد ستار از کرم ساخت
هر بن مژکان بچشم خلق قربان کرده است — کریه من داستان کربلا از کرم ساخت
اعتمادی بر نسیم جامه یوسف نداشت — سرمه خاکستر باد صبا را از کرم ساخت
شد نهایت قدر من معلوم اهل فطن — کرمی هنگامه مهر آشنا را از کرم ساخت
دیدم اشفاق رخت محروم کشتم از الست — وسعت احسان در استغنا کدا را از کرم ساخت
از غلوی کار رستم معلوم شد حسن قبول — [illegible] چون مرا و دل اجابت بعا از کرم

رخ بهارستان نظری با خیال کل
بلبل از شورت صوت حج نواد کرم

کل ملای عام در ع از بحر خوانی شست — روز شد هم پروانه از بال [illegible] نشست

وطن مرا

خانه زین گشت جای هتاب حرگهی / بر سر بازار شور ماه کنعانی نشست

دیده را انداز رخشش تهذلانی ندید / در مقام پا همه جا در حشش پاینی نشست

مردم چشم از فروغ این نشست آنجا که / پادشه در کلبهٔ مسکین بمهمانی نشست

عقل در معموره گنجیدن ازنی بیغمبر / تنگ شد ز عشق آبادی بویرانی نشست

در میان غمزه و دل گشت مینا گم ارد گبر / کشور ایمان عشق از پایهٔ سلطانی نشست

تشنه لب ماندیم از وی چون آب گوهر دور پی / جبهیٔ خوشتن گرد در رضوانی نشست

جانفشانی عذر بسیار با غم خانه گفت / تا بسیتمان رفت اگرچه با پشیمانی نشست

تا به تعظیم از سلو طلعتش برخواستم / آنچنان محوم که نتوانم ز حیرانی نشست

بیشتر خندانکه رفتم پیش شد بر سر کشیکی / چون تو اند ذره با خورشید نورانی نشست

سرور احرار عبدالله خان کنج / کز خود دار هر چه در ملک جهان فانی نشست

تخت شاهان دکن اقامتگاه اوست / همین ز صد سلطنت بر مسندهٔ ای نشست

شاهد اشعار جهانگیری مسلم شد باو / با دل وارسته بر تخت جهانبانی نشست

این که گویند اسم اعظم داشت اهم سلیمان / همت او داشت در تخت سلیمانی نشست

غیب از خود چون گدا این همت اگر دست و پا / چند به گیر و کر بیانت کز نتوانی نشست

رشک ملک شیروان ام شد و روان او / کو به از خاقان نظری بر زخاقانی نشست

باد عیش و عشرتش دایم که دولت بر سریر / مهربان تر بادی ز معشوق نهانی نشست

دل بقرب بعد از وجهجور نیست / از نظر دور است از دل دور نیست

گرچه او نور است و روشن دیده‌ها / دیده‌ها را طاقت آن نور نیست

شمع مجلس تیغ غیرت آخته است / نیست یک پروانه کان لی جور نیست

عجز و اصل شد چو عجز از سر نهاد / کبر جز از سرکشی مهجور نیست

اجتهاد عقل نفی شاهد است / بس بزرگ است این خطا معذور نیست

به بهینکرد و بهر بر هم زخم ها / عشق غیر از علت ناسور نیست

ما بقربان بت پرستی میکنیم / بنده در افعال خود مجبور نیست

سرور از آن گل هوای در سر است / غیر شوری در سر مخمور نیست

بس نظری زین فغان و آه خویش

ناله دل نغمه طنبور نیست

هرکه نوشیدی شوق تو نیاز مست / وانکه محو تو شد اندیشه حرمانش نیست

دل بحب تو مقید شد و جاوید نیست / که ز فکر تو برون آمدن امکانش نیست

تا کمی فکر تو اکنون سخن تازه تو است / قصهٔ شوق حدیثیست که پایانش نیست

تکیش نامه سر بسر ما فهم نکرد / نه بمعنی خامهٔ اش نیست که بچوانش

سبب از عقل میپرسید که غم نامهٔ ما / درس حقیقت که ز علم و بیانش نیست

از دلم راه بدلت عشق نمود بخوشم / که آنگانه دری است که دربانش نیست

راه دیگر بسوی کعبه اعرابی نیست / که غم از سر آرزش خار مغیلانش نیست

خاطر عیب نمای تو کمر جام جست / که رخ حال من آئینه فضانش نیست

سایه نامه تو بال هما مسند اند / هر که سر تاج سلیمانش نیست

هر تاجر که ز غربت بوطن بی نامه / تحفه خوشتر از نامه اخوانش نیست

چون قلم گریه شادی کند از نامه دوست / که بحز از دل خندان فرحت نیست

بس که از ذوقت دل هم نظری برداست

نکته تمیت که آمیخته با جانش نیست

وقت کو بر جمال تو دیده و سامانش نیست | کین خیال آید از آن چشم که حیرانش نیست
نرگس از گردش چشم تو پریشان شد و | می پرستیست که مخمور به دورانش نیست
شد ز شرم ظلمت خضر نهان در ظلمات | که بجان بخش آن چشمه حیوانش نیست
در جواب تو فرو ماند و بزم از طفلی | که به بستان شکند گو سر و تا وانش نیست
دل اندیشه وصل تو بیکبار نگذاشت | که جدا می ملاقات تو آسانش نیست
عشق ما واقعه نیست که آخر گردد | خبر از شنگ وصال و غم هجرانش نیست
دولت عشق تو از نظر خاین نگاه | کین سعادت بکمالیست که نقصانش نیست
بجز را کاسه پر خون شفق گردانیست | لاله را اشک به پیمانه که پیمانش نیست
ما بایمان تو بی عهد تو محکم داریم | انکه پیمان شکند قوه ایمانش نیست
سر جراحت که دلم داشت بمرهم بنشست | داغ در دل کیست که جز وصل تو درمانش نیست
گر نظیری نه فلک شده و باشد چو مسیح | بیت معمور کم از کلبه ویرانش نیست

داغ دل را عشق افسردن نمیدانم که چیست | لاله این باغ پژمردن نمیدانم که چیست
خنده بر حالم مزن کین گریه از گل رفت | دامن از خون دل افشردن نمیدانم که چیست
عشق از هستی خاک بنیاد دل آراج کرد | صبر بیدل حمله آوردن نمیدانم که چیست
باغبان دهر گل عمر آدمی نازاد | کاشتن دانسته پروردن نمیدانم که چیست
ترک جنگی کن که داد خوبی [illegible] نگاه | نیست تا آزرده آزردن نمیدانم که چیست
غنچه افسون زلیخا کار در یوسف نگرد | هر که دل دریافت دل بردن نمیدانم که چیست
عشرت تنگ دلان نوروز گلگشت است | غنچه برگ عیش گستردن نمیدانم که چیست
از حجاب مست نظیری باده بر جا دیدنست | پارسا آداب می خوردن نمیدانم که چیست

کز دو ...

گشت دوزخ شرری کاتش سودای انگیخت | شد قیامت قدری فتنه بالاش انگیخت
هر کرا زلف چو مشک به پیمانه فکند | خنده مشتی نمک سوده به صهبایش انگیخت
کام از او یافت نگینی که چو بیغوله ... | اول اسباب تعلق همه در پایش انگیخت
از پی تربیتم خضر زد آب حیات | عشق تا بر گل من تخم تمنایش انگیخت
سرمه در چشم بلا غمزه [illegible] گرد | باده در کام حیا نرگس شهلایش انگیخت
نخل نو بوی تو هر چند نظیری بر کند | همه نفس تخم نوی عشق تو در جایش انگیخت

ناموس [illegible] قبله بیک جانی تو رفت
رفتی بزم غیر و کمونامی تو رفت | در شهر صد حکایت بدنامی تو رفت
هم صحبت [illegible] شدی [illegible] حسن | نام خوش تو در سر خودکامی تو رفت
یاران متفق همه انکار می‌کنند | هر جا حدیث نیک سرانجامی تو رفت
رندی که میفروش ازو پیش درد بی | مشهور خاص عام به بدنامی تو رفت
بر دور رخ تو رنگ حیا باده هوس | شرمی که بود در همه جا جامی تو رفت
با کاو کاو غمزه نظیری ز ترکتاز | فارغ نشین که خون دل آشامی تو رفت

هیچ راز از دیده صاحب نظران دور نیست | القصه راز نه جز دارم ولی دستور نیست
هر که از معشوق غافل گشت [illegible] | دیده معروف را در دو دنیا [illegible] نیست
گل گریبان چاک و نرگس مست بیمار از چمن | سرور [illegible] از هوای در سر مخمور نیست
بر در پیر مغان هرگز نمی‌میرد کسی | در مقامی کآب حیوان هست غیر از شور نیست
چون سرای کاروان [illegible] | شب نمی‌آید که صد مسکین درو رنجور نیست
سینه دارم که از مرهم جراحت می‌شود | زخمی از کیش محبت هست کاین ناسور نیست

[illegible marginal notes]

بنده گر بی باکی کرد از خدا او دیده بخشش · گرچه معذورست اما جز تو معذور نیست

عشق یوسف را درین سودا اگر خواری وزو چیزی · بندگی بابا هم از زاوی منظور نیست

کو غزنی کز عرش انجا لامکان زیبیست · جلوهٔ در بطن ماهی ست کاندر طور نیست

کوهکن را خود بناخن سنگ می باید برید · جوی شیر و نقش شیرین کار هر مزدور نیست

عافیت خواهی نظیری بسته خواهان مشو

از نتاج حسن از جور و ستم معذور نیست

نجم این بس که مشتری شده دوست · هر چه خلقم بها نهند نکوست

تشنگیم رنگ رخ چو مستسقی · آب هر کس بقدر ظرف سبوست

در بر ارباب ذوق کم بنشین · اثر قبض و بسط در رگ و پوست

قطع دنیا نمیشود چه کنم · قوت مور و جستن از سر موست

نیست ممکن زنند کی آرام · تا نفس با قیمت در تنگ و بوست

شاهدان چمن تهی دستند · جامهٔ سرو تا بسر را نوشت

باش عریان بدانکه غنچه اگل · کم دهد بو که حله تو بر توست

بوی گل جاشنی دل وارو · آن بشکر خنده چه بود چه خوست

آب مکی بعظمه بر ورده · نام کرده کهن گل خوشبوست

خط و قامت بنگار آن کو نی · چشم محراب کرده ابرو هندوست

خط فرستند کس چنین تو نوشت · یارب این معجزاست یا جادوست

به نظیریست گوش خلق امروز

میر مجلس غریم شیرین گوست

عطا شعر انه تو است وز خطا عیب · بس است بهر کرم ناله گدا عیب

اگر چه زرق گدا بار بیکرد و · مقدرست که بیکرد عیش گدا را عیب

خزان دوان و سحاب مداوود میگشت · سپین که بر رو که پرورش چمان عیب

جنون عشق زنقد ربود یکسر ... · ببوی گل که شدم مست شاه صبا را عیب

خراب و مست چنین بیخبرم نمیدانم · درآ فرزین من شده جا عیب

لیم را ای معشوق اگر کرم نکرد · نکاح شیخ نشود گنج کیمیا را عیب

عجب بهمت درویش اگر قبول افتد · سعادتی که شود سایه همار عیب

بر آستانه پیر مغان رسیم ایم · تو گر سبب نشوی میشود خدا را عیب

گر یار دیر برد بمسجد نظیری را

فقیه باده کش و کبر پارسا را عیب

بر طبع باده در رود شود خوش آواز عیب · وارو برای طفل شکر در کنار عیب

بر خشمگین مباش چنان گرمی ای · بر سر غبار خاسته سازی کار عیب

از هر غمی بخاطر ما کین سلسله ایست · این راح مایه روح کند در غبار عیب

آنم که حال مستی و مخموریم یکیست · هرگز نکرده ام طلبی در خمار عیب

بر زم کل نیاز و تضرع در اضطراب · زاهر ستیزه ام گرفته بار عیب

مطلب گزیده از تو نظیری جفا مکش · جز بر ضمیر کند نگیرد قرار عیب

خط مسلسل بکعت صدق داده اند

هرگز زر آستی نشود شرمسار عیب

فسون خط تو بنام لعبت اشب د راج · نگاه بر رخ تو مصطفاست بر معراج

ظهور حسن تو امتی ز دور ان دادا · که پادشاه زرشت نمیتاند باج

چه صلح بود که حسن تو باوفا آ... بکنجت · که آب و آتش ما بر داخلاف مزاج

که نقش باطقه الست در قصاید

تنها مان معانی که حسن گوش زنند

نظر نگاه نمیکرد از تنابل این

آب دیده بیران زنده بوش عزت

کو حرف نو نکند کسی زر زره مایل این

نجیب اگر شده آن عشق بیدل و دست

کوچ دین بدیده دست قاتل این

بال اشتلم باشد الا بیهات

کز شده لیل بزرگان دین دلایل این

بزرگوار خداوندا بگویم اگر روا بسم

دین جریده اعمال مقصود ساز دل

قبله چون کشتی تن گسلد ز موج حوادث

رسانی تو بخته جا بشراب حال ابن

[illegible]

حیات زخم خدنگ تو افعی سوست — که از دکان مسیحا نخیزد علاج

حسود مهره دل ملک گیرد و غافل از آن — که کعبتین دغا خانه میدهد تاراج

سرشک زرق در آن کو روا نگردد — نبود سیم و عمل ابیچ جای رواج

تمام نشو کتب آن کسی نمیداند — درازدستی حسن که دریابد تاج

سوار معرکه آخر الزمان ایرج — که طالعش نظفر کرده اند استخراج

چنان ببوده به قلب عدو و سهم شکند — که شیر کجر نماید بر سلاطین خراج

متاع منت اعقاب بود و آبروی نیست — که آن قدر که کهر شش چو متش قیمت تاج

قبول تربیت استاد کمینه شاگرد — هوای معرکه شهباز بکند دراج

بیان رشته نظمش کسی نمیداند — وگرنه نظم کهن بود می بها کاکلج

غنیمتی که من از کنج فقر یافته ام — خراج ملک دو عالم نمیدهد احتیاج

سر نظیری و خاک سرای [illegible]

زآستان کریمان کجا رود محتاج

ای کعبه که گردت ننشیند بصفا هیچ — جایی که عطای تو بود کفر و خطا هیچ

نه نخ نظر حسن قبول تو بلندست — ریزیم دل ار بر سر دلها بسما هیچ

کس بهره از خلق سرشت تو ندارد — خاکی می روح القدس و آب بقا هیچ

با مهر تو علت نه و با قهر تو هیهات — آنرا که مراد تو بلا خواست دعا هیچ

با آنکه زبی چشم غزالان نگران تو — رفتیم دگر دیدیم نگاهی بقفا هیچ

گو غنچه بگلزار آیدم ار با تو نباشم — بی دولت وصل تو تیغم و دوا هیچ

کم حوصلگی از طرف ماست وگرنه — از بحر نوالت نشود کم بصفا هیچ

از نیست که این زمزمه با نظم تو نیست — بانگی که بنا شد نکند کوه صدا هیچ

گوش گل

اگوش گل میدهد از شرح پیغام صبوح — زنده دار نفسها و صبا نام صبوح

تا تو مرغ فلکی رام گلستان شده — خواب مرغ سحری رفته و آرام صبوح

تو کل از مرغ سحرگاه گرفتار تری — دم تر از مرغ سحرخوان که نشنیده ام صبوح

در چنان بزم که مستان سحری شب خوش — صاف خورشید بود دردی ته جام صبوح

دست و پا گر تر زند دل نفسم میگیرد — در کله روز فتادم ز لب بام صبوح

غم مطلوب سر از دامن کل بر زد — لابه نیم شبی تا زنم و ابرام صبوح

حق دیدار نظیری نرسانی بتمام

در شب وصل ادا گر نکنی وام صبوح

داهل مانی بردیم باوازه صبح — بانگ فتحی نشنیده بزن در دروازه صبح

در گشتیم ز قفس سحرگاه و دریغ — جامه پاره نکردیم باندازه صبح

کم خروشست دم مرغ سحر برخیزید — جگری تازه کنیم از نمک تازه صبح

می و معشوق باندازه نمی باید — رطل خورشید کند چاره خمیازه صبح

مغفر جام بیار از پی شبخون کین — تا به یک حمله کنیم غارت خمیازه صبح

سیه شب شبیخون دعا بشکستیم — علم روز زنیم بر در دروازه صبح

رفته اوراق شب و روز بهم بستیم — بخیه ثابت و سیاره زشیرازه صبح

دست در گردن عذرا حی انداختم — حلی ورز بهم بر زنم و غازه صبح

سرو شمشاد و بجهد نظیری ز قامت

بسر شاخ سرایم سر آوازه صبح

مانده ام با دلی از بحر غزل پر تموج — دیده ام غرقه طوفان چو جگر گوشه نوح

دزده دوست بلا کرن در بند کجا نیست — بر در وصل و داع کس و پیوند فتوح

صد بهانه که کمی بر برند بر تقصیر | کاینم از نگاه قضا جرم جرا بید مشروح
بر دل و سینهٔ من داغ جفا کرده تهیر | در رگ و ریشهٔ من تخم بلا کرده دروح
ز نخود حاصل پیمان محبت گشتم | عشوه دیدم و خوش بود در انجام جموح
صالح و طالح اگر جمله چو من وا شوند | توبه در توبه ز رشتی بگریزد چو نصوح
سوی رحمن علیه الوعد شتوده کرم | باک نه ز دو غش که با کی همگی یا فتوح

در محبت همه با روی نظری می‌شد
بگشا ای خانهٔ مفتوح دری کن مفتوح

چگونه نام تو آریم بر زبان گستاخ | که یاد تو نتوان کرد در نهان گستاخ
اگر بگلشن تو بلبلی پناه آورد | کسی نمی‌زندش گل بر آشیان گستاخ
هزار حمله که در راه تو شهید شود | نمی‌کندش قصد استخوان گستاخ
باب خنجر جلاد تو طهارت ما | که پیش تو نتوانیم کرد جان گستاخ
اگر سوالی از آن لب کنیم خیره مکش | بمیزبان که نیست میهمان گستاخ
بکعبه سجدهٔ عارف نمی‌کند قبول | اگر ز در بنهد پا بر آستان گستاخ
محرمات حرمگاه‌های معبودند | بمقتضای طبیعت مده عنان گستاخ
عجب که جان بسلامت برند مهجوران | ستارگان نه در انداز و آسمان گستاخ
چگونه حرمت درویش یار بسلامت | سوال از خت و فنی مخت از آن گستاخ

مباد خاطرهٔ پیناز بی‌خبر [illegible]
چنین مگوی نظری از و نشان گستاخ

چو نیست حد که بیابان بهم انباخ | چه سود از حرم امن و خوان بگاه فراخ
هزار جا ز برون میبرند طبل رحیل | هنوز رخت ز ایوان نکرده کاخ

نشسته نغمه سرایان بهم چه دام نسیم | که سنگ تفرقه‌شان زد بر آشیان بر شاخ
ز دام و دانهٔ صیاد مرغ می‌نالند | خبر نداشت که بر سنگ میزنند طیا[illegible]
بهیچ حیلهٔ رستن اجل خلاصی نیست | ز برگ اگر طلبی بوییت میکند سیلاخ
غبار لشکر یاجوج غم جهان بگرفت | که گفت سد سکندر نمیشود سوراخ

چنان رسیده جراحت بدل که دیده ندید
ز زخم حادثه ناگهان نظری فراخ

حسن چو جنبید ز خواب و سر برهم زد | فتنه برپا شد و نیش رگ عالم زد
هرچه در پرده نهان بود هویدا گردید | چه شبی بود که گوی صبح دم زد
لی محبت ننمود هذا جات هرچند | بانگ تسبیح ملک بر فلک اعظم زد
بطلب جمله ذرات ز جا برجستند | مایهٔ عشق چو بر خاک بنی آدم زد
خوش است آینهٔ تحقیق نما پیدا شد | قفل کوری بدل دیدهٔ نامحرم زد
غرض آن داشت که از عشوه‌اش اکرم | پرده در زخم ز اندیشهٔ کم زد
عقل چون دید که عشق آمد و خود گم اند | لب فرو بست و دم از سلطنت جم زد
روح آزاد کز این معرکه جان برد برون | دست در حلقهٔ فتراک خم اندر خم زد
سر از این قصه میاور نظیری بیرون | گرچه عمری سخن گشت ورق برهم زد

پرده برداشته ام از غم پنهانی چند
بزبان میرود امروز گریبانی چند

زان ضعیفان که وفادار شب [illegible] | قفسی چند بجا مانده ز زندانی چند
سر و سامان سخن کردن از آن هم عبث است | پهلوی من بنشانید [illegible] چند
بس خراب ایم ز نکیه‌گر مان نشناسند | مانده ایم از ده غارت زده ویرانی چند

کفر

گشته از بس بهم افتاده که تا تو نگاه کرد ... فکر خورشید قیامت کن و عریانی جسم

هیچ دل را ستم حادثه مجروح نکرد ... که ز لعل تو بر آن رحمت نمکدانی چند

هیچ کس را سر پای نزد ایام که ما ... پشت دستی که ندیدیم به دندانی چند

غفلت

به عشرت طلبی لذت دل آدم برون ... چیده ام از گل این بادیه دامانی چند

چشم رحمت ز پس نظری به همه عالم دارند

کاسه در پیش که او ساغر افشانند

دوش بر سوز دل و سینه برانم دادند ... هر چه شبنم بپریدند و چیانم دادند

ناله کردم نهان غنچه چو شبنم کردند ... گریه زشکر خنده نباتم دادند گردم

درد و صاف و غم و شادی که بنیاد از لب ما ... تلخ و خم کده عشق براتم دادند

پاره پاره جگر طور ز غیرت خون شد ... که کسی بودم از آن آتش نباتم دادند

مفلس

گرسنه دیده تر از یوسف کنعان بودم ... خواجه کشتیم که از آن حسن زکاتم

تا بمقصد سپرم کشتی مشتاقان را ... از خضر همت و نجاتم از نوح دادند

آخر شعشعه رحمت نظری دادند

کس چه داند که چه غنائی در جانم دادند

گلزار شهر آمد و بازار چمن شد ... گوش همه کس محو غزلخوانی من شد

تا جیب گشادم که از آن نامه برآرم ... دیدم که صبا قاصد بیت الحزن شد

از ظلمت غم مرغ خروشان نفس را ... آمد به بالش ز دل و همدم من شد

پرورده تر از باده محبت محبت ... عشقی که بر او سال کهن گردد گشن

الفت و هجران و وصالست حریف ... هر جا که شدم در پی ویرانی من

تا مست ز اشک خودم کار حرابست ... مخموری می توبه ده و توبه شکن شد

١٢ ق ٤

باقی شنیدم حسن و وفا هر دو غریبند ... عاشق نشنیدم که ز غربت بوطن شد

هر زخم که برداشت ز دامان نظری

نی چاک گریبان شده و چاک کفن

شمع را زنده ولی در شب تار آخر شد ... روز عشرت همه در خواب خمار آخر شد

شاخ سرکش شد و دست همه کوتاه بماند ... جور گلچین و تاراج سر خار آخر شد

عندلیب آشفته تر میگوید این افسانه را ... گل بیار از سبز و ند و بهار آخر شد

خلعت دهر بانداره حال اکنون است ... چرخ را رشته بهم رفت و دوار آخر شد

کمتر از رنگ حنا بود به لطف جهان ... سرو دستی تکاندیم و بهار آخر شد

همچو دیبار که در پای گریبان نرفته ... کس نگفت از چه شماریم و شمار آخر شد

فکر نا آمده آن نیست که امسال گرفت ... غم امید و تمنا بود و بهار آخر شد

نقش حسار تو بر صفحه قانون گشتیم ... پرده بر تنگ طرف آمد از که کار آخر شد

شاید این گوشه چشمی نظری دارد

هر چه دل مدعی کرد شکار آخر شد

ذوق می زمی نزاد که صد شور و شر نشد ... لی باکی ار زند اقداح می بدر نشد

این رسمهای تازه ز حرمان لحبت ما ... عشاق بر و رکار کسی نامه بر نشد

باز این ره آفت و درخت امید ما ... امسال هم شکوفه فشاند و ثمر نشد

پیموده ایم کوی تو آن گه نشسته ایم ... شد کاروان و مرد ره جلوه گر نشد

کذر

پیموده ایم و کوچه صد بار در دلم ... رفتی و آمدی و کسی را خبر نشد

دستار ما ز پیچ گره در گلو شود ... خم را که خشت میکده تاج سر نشد

شب زنده دار باش که تا بت برایش ... پید او بود و میکده زیر و زبر نشد

در صدر اگر حضور بود آستان گزید ... هر گز گدای کوی مغان معتبر نشد

بس نغمه‌ها بگوش نظیری کشیده‌اند
در از درون ببست و به بیرون اثر نداشت

قاصد دلی آزرده‌تر از نامه دارد | می‌آید از آن کوی و در رفتن گله دارد
کس چشمه نمی‌خواست ز سرچشمه حیوان | گاهی گذری خضر درین مرحله دارد
شاید که شود جلوه‌گر از غیب تجلی | چشمی همه کس در ره این قافله دارد
معشوقه جبلیست و غیوراست تحکم | مجنون نسب از لیلی این سلسله دارد
هوی نعرافت نکند در همه صحرا | دیوانه که آهوی بیابان در گله دارد
در پاش نمی‌پاید و بی‌باده زند دم | صد گونه الم طایر کم حوصله دارد
فارغ نشوم یک نفس از بندگی عشق | شکرانه فرضی که کم نافله دارد
بی باده کنم مستی و بی نغمه زنم دف | آهنگ می و نی سر که سرمشغله دارد
چون گفته و ناگفته به سنجیدن تهمت
شوری که نگفتست نظیری گله دارد

کمال عاشقی حیرانی دیدار می‌آرد | چو آتش در نمی‌ماند سمندر بار می‌آرد
نه رنگ نار فغفیان میکشد ناگم سخن | ز بیب حسن غوغا از سر بازار می‌آرد
تو در خواه از قضا چندانکه فقر و درویشی | به بخت از در به خندی نقد ز دیوار می‌آرد
مسلمان عاشق رخسار و هندو واله زلفش | موحد بین که با هم سبحه و زنار می‌آرد
مبارک فال صبح دولت بیدار منعم را | که دست و پای بخت خفته را در کار می‌آرد
ز خود بینان چه می‌جویی بگو با خود نشین | که آب خضر اگر حاجت شود خمار می‌آرد
نظیری از نوازشهای درد دوست در ذوقم
که چون حکیم بضرب بر سر بیمار می‌آرد

بگوشم

خمره دن

بگوشم از پرده‌ها نهانی حال آوازی می‌آید | که از ضرب درون زودی بغزلخوانی باز
مبارک بی‌هوای کز دیار و دین من مو | که بی بال و پر انجام مرغ دوری پرواز
بغل بگشا و پر کن از تحفه‌های اعمانی | که از تاراج جان حسن ملک پروازی
بساط جادوی برهم خورد جادو نگاهی | که لب با حجت رخسار با انکاری
محالت یکه بر دام نگاه من گذر افتد | غزالی را که از نی صد کمند انداز
سپه را روح در پرواز و شهر را بخت در آرام | که از بالا فتاد در چنگ این شهباز می‌آید
بترتیب صبوحی صحبدم گل دادم که دولت را | کمر می‌بست دوران خان خانان باز
سعادت‌ها می‌کوبد نکوست سراپرده حسن او | بهر انجام فصلی بر سر آغاز می‌آید
چو شد تسخیر دل مشتاق را در باغ ... | که دل می‌آرد و دلبر زودی باز می‌آید
نباشد محرم آهنگ دولت قدر پرده | تو آهنگ برون زن پرده‌های ساز
نظیری دوستان را راز دل ناگفته بگشاید
تحمل کن که او خود بر سر اسرار می‌آید

نگار

شکیب

بهوس سیر چمن کن که شاه پاکان مستند | قرابه بر سر ابر بهار بشکستند
چمن بهار گشت و صبا قدح بنمای | معاشران صبوحی ز خواب برجستند
بهر نیر حرقه نهان باده سحور و تاسی | حکیم و عارف و زاهد همه از بن دستند
تو تحمل خوش بر گشتی که سرود چمن | همه ز حرف بریده و در تو پیوستند
جهان و عیش خطر حرف قاف و عنبر | درین حریم فنا زن که نیستان پاسستند
بهر نسبت تو جهان تشنه‌ام که چهره | به قدر فرحت آن ماهیان که از شستند
ز شعر از می افلاک داغها دارم | که تا ز شوق تو بر خواستند نشستند
نواز و تست نزاهد از زه بریشم عود | خوش بر زمزمه خوانم که پرده‌ها بستند

باغ و چمن

بزم نکته ادا بیکنم که خلوتیان | سر سبو بگشادند و در فرو بستند

تو نخل میوه نشانی بابر فیض دریغ | که کم درخت قوی شد که خشک گشتند

نگاه‌های تو نظیری چرا نشناسی چنین

کسی بباغ نشدی کز نشاط وا رستند

بیچاره بهر سنگ سیه نور فروشند | این پایه ببینش نه بهر کور فروشند

فریاد که هر کس بأسیری فشند اورا | شرط است که از خویش و پدر دور فروشند

غیرت نگذارد که بچشم دل اینکه | یکذره ز خاکستر منصور فروشند

ز همینه نبود دعوی مستوری [illegible] | هر چند که جولان بسر طور فروشند

سرمست چنان خانه دیر کنارشش | در وادی دوری شب دیجور فروشند

آن دردکشانی که شناسای عیارند | فردوس بیک خوشه انگور فروشند

در عشق تو باقد رو بهایم که عزت است | ویرانه که در کشور معمور فروشند

قربان شدگان تو بعقاب سر کوتی | یک سینه بصد ضربت ساطور فروشند

یار بس دل و سینه تا سور نظیری

خوش باش که کم بند به رنجور فروشند

مانند بوستانیم مارا ثمر نباشد | مردود دوستانیم از ما بتر نباشد

از لب برون نیاید آواز عشقبازان | پرواز مرغ بسمل جز زیر پر نباشد

تاراج دیده کاسته آوارگان معشوق | راهی بمنزل عشق کانجا خطر نباشد

صد در اگر گشاید بر جلوه‌گاه معشوق | از آنکه چشم بسته ره در نظر نباشد

اول نشان مردی افتادگی است [illegible] | از هر هنر که گفتی دیگر هنر نباشد

فیروزی ضعیفان در عجز و انکسار است | تا بشکند صف ما مار اظفر نباشد

تا دل بکا

۲۹

تا دل بکای خویش است دار دو عالمش بند | عاشق که شد پریشان جمع نظر نباشد

از تیغ کی هراسیم دیدار سرد قتل است | شوقی که عشق زیرد سر گرد در نباشد

در گوشه قناعت سیر گلست دیدن | رند تیر نظر را هر کز سپر نباشد

بر جادوی و ساحر حرف تو ز افسونست | یک خانه نیست کز تو پر از شکر نباشد

قاصد که میفرستی رطل غم دردش | گر نامه بر نیاید تا مخبر نباشد

از شاخ تلمسو بری که حاصل نشد نظیری

لب تشنه باد و کشتی گر گریه تر نباشد

ذکر دشنایی

ز مینای چشمش مستی بهانه میخرد | که از ابروان میخرد وش بهانه میخرد

چو در روز قیامت هر کسی [illegible] میخرد | شهید نرگس او از لحد دیوانه میخرد

هیولای فنایم جلوه در کار میخواهم | مسم برباد باد ار آتشم در خانه میخرد

چراغ اهل عشق از کلبه من میشود روشن | نشستنگه ز ذره که بود روزن پروانه میخرد

ز بس محو تصور گردد آید بادام [illegible] | که ز کاشانه می‌آید که از کاشانه میخرد

سبق از یک ورق لیلی و مجنون [illegible] | یکی دیوانه میکرد و یکی فرزانه میخرد

بره بنیاد دین خواهی سرکشی [illegible] | میز کن آب و در مین صد [illegible]

مگر نظیری گاهی میکند ارام [illegible]

جنون از سایه دیوار این ویرانه میخرد

در دو وقت که هما استخوان خورند | بر من مبارکند کرم مغز جان خورند

برنامه ام مجمد که آشفته خاطران | موی ز قلم گشتندی اندر نهان خورند

دست ایم بصلح اگر کینه پری | زان می که در محبت هم دوستان خورند

نی شکر الحیان نخور دکس ز نوست | کاز ادکان ز دست مبارز رسان

مهیا [illegible] را

[illegible] ند

[illegible]

جانی و صد کرشمه و مژگان چه میکنم | این تیر ما تمام اگر بر نشان خورند

چشم هزار تشنه جگر در کمین تست | ترسم که خام میوه این بوستان خورند

آزادگان بجای رسیدند ما هنوز | زان رهروان که گرد پس کاروان خورند

هر جا کلیست بهر نظیری کباب گشت

کی بلبلان مست غم آشیان خورند

مجلس چو پر شکست تماشا بما رسید | در بزم چون نماند کسی جا بما رسید

دلال عشق بود خریدار دلستان | خود را فروختیم چو سودا بما رسید

بال و پر از درازی منزل بسوختیم | پیغام بی نیازی عنقا بما رسید

گر بگرییم تیره شب از خواب جسته ایم | حسن تو شور کرد که غوغا بما رسید

آموخت هر چه عشوه و دلبری بما فروخت | اندوخت هر چه غمزه زلیخا بما رسید

بعد از هزار توبه بی جا بدست | زنار راهب هوس ترسا بما رسید

مشکل عنان نامه نظیری چنان گرفت

باد و بهار و نکهت صحرا بما رسید

هر سحر سلسله از پای صبا بگشایند | گره مشک دمش کی ز دل ما بگشایند

دردمندم سوختم ندانم ز کجا | بلبلان انجمن را ره نوا بگشایند

کارم از زلف گره گیر تو پیچیده تر است | سر این رشته ندانم ز کجا بگشایند

آخر ای گذری کن بگلستان که کی | چشم نرگس بره باد صبا بگشایند

بر هم افتاده دل و دیده ز اندازه اتحاد | تا همه عقده گهر روی بما بگشایند

سر کجا فتنه آن چشم سیه در کار است | کو نباشد که زبان را بدعا بگشایند

سیر این دایره بد نیست ولی میترسم | چشم از خویش به بندید چو ما بگشایند

کره یکجانه

کر یکجانه نظیری بر هم این زمزمه را

مطربان هم گره از بند قبا بگشایند

نمیتوان بگزند از من انتقام کشید | که دایه زهر بطفلی چو در اکام کشید

زمانه هیچ نیفتد بمراد دل یکدست | بهر که داد مراد از من انتقام کشید

مرا ز نقش چو چشم و داد چرخ نداد دیدم | قلم گرفت و خط سهو بر کلام کشید

مرا و سپاهی زوازده از نهایت جا | عنان خاص گرفت و کمند عام کشید

بآه و ناله حریفم ز جام و نغمه بگو | که کارم از می و مطرب باین مقام کشید

شراب دور حرام آن بی اتفاق ولی | که گر حلال سبیل و اگر حرام کشید

چه جای من که بجام شراب و طره حور | نشسته را ز فلک میتوان بدام کشید

چنان ز راه فتادم بعشق بام نظر | که سایه از سر کویم بزیر بام کشید

بساط عافیت ای عقل و هوس برچینید

ذکر نظیری بی ظرف میکده و جام

اشکی کسی بمن نداده سخن رسید | صد جا نکه مقام کند تا بمن رسید

من روبرو از تجلی این نور سوختم | پروانه چون بلوجه آن انجمن رسید

در راه تو تحمل و صبا دور تر فتد | تا بو کرا دهی که بدست کدام رسید

گر ز نر بکلبه قفس ره نمی نهی | جای نبه که ناله بگوش چمن رسید

گفتند کم نگاه کنند عهد ببست | که ای کاش عمر کل بجای چمن رسید

هیچ پاره شد بملامت رفو شد | دست جنون مباد باین پیرهن رسید

زاهد ز سر نگشته صوفی چه آگهست | در شیوه ها میم جنم بمن رسید

بازیچه تو مغز موسی نباد داد | در نرگس تو کس بچه افسون و فن رسید

ای جان بسی درد نظیری نمرود
مرگی مگر بداد دل ناتوان رسد این یکی شود

خونم از نجاک زمی نقص تمام کی شود — خاکم از اوزن در بر وی رزی پایشان کی
گرمی اهل محبت از دم گرم شدست — ناله ام تا نشود ملبیل تو الحوان کی
بازوی بادو لطف اشارز ایکمندی بکار امیدست — هر چه دست مارسد در وی گریبان کی
پشت پا زن بر هوس اگه سوای عشق جلوه دود — تابت خود شکنند کافر مسلمان کی شود
تحکمین بروی لب بزکب جمعیت نکرد — بر سر کو تا تحوابد دل بسامان کی
دار دوی غم که به مستانه میشد عشق ازان — آنچه از کیفیت افتاد بست در مان
بند بنوان کرد ما آزاد کار از جنون — حق با بسیار کم یا لب از ان کی
نگه سستی چون تو کی با نظیری دوست
الحیان نو باده مرکز وا دان کی

چون ابر بهاری بسرم سایه فکن شد — بر هر بد بو هم که نظر کرد چمن شد
چون شمع که شد رهبر پروانه باتش — دلسوزی او باعث جانبازی من
میخواست شود قایل نظم ببلا گفت — صد باره نشب آمد و بر اوج سخن شد
بی جام همه میکشی ع بی باده همه مست — از نظم من آیین فغان رسم کهن شد
سنگ منیت که از نیم نظر کار بر آید — آنرا که دلیل آصف وانکار سخن شد
همسایگیش را اثر ابر بهار است — هم خانه گلستان شد و هم خار سخن
از رشک من امسال غزلی تو گلی — زیار و دیار از کلیم یاد عجب نیست
بر خاک در شن جای شهیدان سخندان که گمی — لطیفیست که کافور تن و عطر کفن
مهمان بهشتی مخور اندوه نظیری — تبت که حوران چمن دیده حرمان شد

هوای کوی

هوای کوی او آواره ام از خانه میسازد — فسون او پدر را از پسر بیگانه میسازد
صلاح عشق شد کعزم تقین انگاریم ازان اتمام — محبت کعبه ویران بمکیه بتخانه میسازد
قلم در اختیار او ست من چون کاه او چون کهربا — کرم و دیوانه میدار دکرم فرزانه میسازد
بنا حن ریشه جان میکنم از هم جو شانه — که کاهی جنگ در زلف نگاری شانه
دل از درد و قبولم لطف هم چو گشته هوشیار هم — که شب در کنج گلخن ذره ویرانه میسازد
چو گنجشک از پی بازی عزیزم در کف طفلی — ز زلفم دام میبافد ز خالم دانه میسازد
نمکی از زخم چون بیگانگان بیرون نظیری را
اگر پی منت بالای ته پیمانه میسازد

امشب چمن از گریه ما تازه و تر بود — بر هر سر خار مژه لختی ز جگر بود
میرست رگ و ریشه جان از تن ما خون — صد لاله ستان کاشته در سینه و بر بود
در ریز لیم کاه طرب هم نمه صحبت — برد و رخش کاه هوس حلقه بسر بود
تا روز نگلو که مقصود اجابت — در پی همین ناله هم آغوش اثر بود
از کثرت آمد شدن در تو خیالی شد — پروانه خوابم همه شب زیر و زبر بود
وز سیر نثار قدمی چشم ترم را — تا گوش گریبان نظیری ز گهر بود
گفتم بدعای سحری وصل تو خواهم — بیهوش شدم بوی تو با باد سحر بود
قاصد جگرم سوخت چه پیغام و چه نامه — دل بود و همان خوش که با میدیدم خبر بود
بگذشت و گریبان تر دی چاک نظیری
پیش چه بلا دست دعا بارسته بود

با آنکه ز مهرش مه بلم جور نگنجاند — در دیده او نقش من از دور نگنجد
پروانه بمهتاب کند بال فشانی — کز عیش نگاه که او نور نگنجد

تو ندیدی و ... این ... [illegible]
درویش ... [illegible]

از گریه من شرارت او تیغ مسازید | در بزمگه خوش ملکان شور نگنجد
سلطان و گدا بر در میخانه خرابند | در حلقه ما شوکت فغفور نگنجد
ما را چه محل لیک عزّ آن پسندند | هر گوشه که درد و ناله رنجور نگنجد
ما در روش دیر که در پای خطا نیست | در شرح غلط گوی منصور نگنجد
از صدره پروانه پری جلوه گاهیست | زنجیست که دیوانه بمعمور نگنجد
گرمست نه دم مزن از عشق نظیری
کین ذوق و هوس در سر مخمور نگنجد

تو میرانی و خاطر با تو میل گفتگو دارد | که داد حسن کام مردان پادشاهی آرزو دارد
تو شمع بزم هر کس گشته صحبت گرم دار این | که این پروانه هم با گوشه بارک خو دارد
حرارت از برای ام بسیار می باشد | دل چون موم از تختی جدل با سنگ تو دارد
که ام طلب کم محبوس سامان آماده دارم | چراغ تیره دارم که مردن آرزو دارد
به بدمستی سزد گر متهم سازد دم [illegible] | هنوز از باده پیمانه ام بو آرزو دارد
سزد گر باغبان در پای گل [illegible] | که بلبل گشته مست و غنچه اش در گلو دارد
که این بو جام لطف کی داد نظیری را
هنوز آن تشنه لب آب غمی دارد

در آشیان ما پر و بال نگار رسید | هر جا رسید سایه دولت بکار رسید
بلبل خموش شو که نوا لد به بوستان | گلبن رعونت و نغمه بشتو بهار رسید
کس را چرای بلبل و پروانه حل نکرد | سرگشته ماند هر که بر این ماجرا رسید
با غیر [illegible] آن سعادت [illegible] بود | حرف نظیری سبو که زخم بلا رسید
هر کس بقدر قیمت خود [illegible] | آهن القدر رجعه با آهن ربا رسید

شب خنده بر نصاحت [illegible] لبش | صد کاروان شکر به نی بوریا رسید
گردید تلخ عیش حریفان زخم نم | لذت نشد از طعام چو چشم گدا رسید
آزار از جراحت بکارگاه تیغ | ز مرهم منه که زخم دل از آشنا رسید
می ده که رفت نوبت مستوری و صلاح | طرف نقاب غنچه بدست صبا رسید
کشور خاطر نقد رضا را برده
در حیرتم که کار نظیری کجا رسید

یا بجالم فتنه را هر که در شور آورد | بر سر ما هم بلا از هر طرف رو آورد
تخم غم در آب و خاک من نکو [illegible] | خرمنی حاصل کنم گر دانه مو آورد
آنکه شام رند کالی شمع بالینش شد | کی پس از مرگم چراغی بر سر گور آورد
عشق تشریف هم آغوشی [illegible] | خلعت سلطان برای مفلس عور آورد
نی همین هنگامه رسوائی من [illegible] | عشق [illegible] بر سر بازار مستور آورد
مجلس عشق ار فروغ من نظیری [illegible]
موسی از بهر چراغ آتش ز طور آورد

هوس [illegible] است اما کرده و دو بیکر | نظر خوش است اما دل غبار آلوده می گردد
زنگار و تنهایی [illegible] | که گر شویم آب بجز خون آلوده می گردد
[illegible] | [illegible] ز ذوق جان غم [illegible]
تو گر [illegible] سودای [illegible] دارد | مرا سرمایه دنیا و دین با بود
درین مدت غم هجران [illegible] | [illegible] که از هر کم [illegible]
کسی [illegible] عند الیهای [illegible] | که عاشق [illegible] از مهر [illegible]
شفقت گاه گاهی سوی [illegible] | فدای دیده [illegible]

محالست انگیسر
حسن گل [illegible]
شوییم

کهی که وقت علاج دماغ من باشد / نسیم از یمن و نافه در ختن باشد

مقیدم به بت خود چنانکه میخواهم / نه بت پرست نه بت گر نه بت شکن باشد

ز طور عشق همه کار عقل دیگر شد / چو آصفی که سلیمانش اهرمن باشد

مشو بمجلس مقید که مرغ زیرک را / حظ آنچنانست که مشغول خویشتن باشد

سفر گزین که نهال اول ار بلند شود / زمین غربتش آخر به از وطن باشد

چو دزده ام بهوای در تو باز ار بست / که دور گردی من رشک انجمن باشد

ز بس که جامه ز شوق تو پاره پاره کنیم / بهر چه وصله زنم خاک پیرهن باشد

توان ز نامه من یافت اشتیاق مرا / عیار شوق باندازه سخن باشد

ز ناله بس نکنم زانکه کم رسد آسیب / بر آن درخت که مرغی صفیرزن باشد

چو شاخ گل همه مرغان [illegible] / که بلبلی چو نظیری درین چمن باشد

از آنکه قبول تو خریدار نباشد / در هیچکه تحکمش بازار نباشد

از قیمت یوسف نشود دیگر مو کم / هرچند خریدار ببازار نباشد

گویا تو برون میروی از سینه دگر نه / جان دادن کس این همه دشوار نباشد

ور جادوی حسن تو درش حیلت / بر خاک طپیده صید گرفتار نباشد

غم یار من و بخت سراسیمه که آن غم / گر از تو بود جور منش عار نباشد

آن شعله که افتد بچمن و خار [illegible] / هم سوخته زین شعله خبردار نباشد

باور تو از کس نکند یاد نظیری / پروانه که سوزد دگرش کار نباشد

دوشینه سرودی دل افکار برآورد / کاهو ز حرم مرغ ز گلزار برآورد

امثال

42

امسال دگر سنگ صلاح و دوم زدم / رنگ می پار و گل پیرار برآورد

من توبه بنیا ورده ام از کعبه کافر / تب از گرو خانه خمار برآورد

تنها نه مرا راه زد از بوالعجبی عشق / بس شیخ که از خرقه زنار برآورد

هر کو سر خار ره ما بر کف پا خورد / صد رنگ گل از گوشه دستار برآورد

بد کرد بما [illegible] در خلوت ما زد / ما را ز سراپرده دیدار برآورد

تو کبک خرامنده بهر ره که گذشتی / جولان تو طاوس ز بازار برآورد

بس حلقه که زد بر در افلاک نظیری / کین صبح طرب از شب تار برآورد

منم مرغ اسیری مضطرب از بیم جان خود / نه ذوق دانه [illegible] آشیان خود

دل از امید وصل و بیم هجران کرده ام / نشسته گوشه و وارسته از سود و زیان خود

ز قوت خویش ام طعمه ز [illegible] / گزین نعمت تهم پرورده مغز استخوان خود

بباغ روزگار ان خود ستان مرغ [illegible] / که خود می‌سنجم و خود [illegible] استخوان خود

تبر دمحرم و بیگانه عیب خویش میگویم / بدشمن میدهم از [illegible] کمان خود

در صد شکوه در لب [illegible] یاد تو میبندد / [illegible] زبان خود

نظیری صبر کن کین [illegible] / هنوز امید دارم [illegible]

بخاطرم [illegible] دوست دشمن شد / دو دل چو شیر و شکر بود [illegible]

چو خانه بر سر شکست [illegible] / ز هر طرف که [illegible] روزن شد

مرا اگر نشدم مضطرب [illegible] / چراغ دیده [illegible] روشن شد

در اشتیاق تو چندان [illegible] گفتم / که هر [illegible] خود [illegible] شد

رهایم ز تو گفتن صفر تو اند داد / گشته با و سرم ابا تو چه بل و بال شد

گشته بر در و دیوار بوستان دامی / که گل ملول از این بلبلان گلشن شد

مساز خنده و گر ریخته پاکه جای تو نیست

لب ملول نظیری کم و کشیدن شد

این کعبه را بنا نه بباطل نهاده اند / بس معنی و جمال درین گل نهاده اند

درمانده گشته است باین کار و بار عقل / هر سو هزار عقده مشکل نهاده اند

زین گل چه دیده اند که حمالان عشق / از رنج راه بار بمحمل نهاده اند

قلزم بشور رفته و عمان شسته تلخ / زین آب زندگی که بساحل نهاده اند

آه این چه دوستیست که سرهای یکدگر / خونشان بریده بر ره قاتل نهاده اند

خوارم مکن که رنجش ابروی را / با چون تو صد تعهد مقابل نهاده اند

هر سر که هوشیار بود واگر احتیاط کن / مستان قدم به بزم تو غافل نهاده اند

نمای رخ تمام که شاها نه دیده اند / شاهان که خوان بدعوت سایل نهاده اند

گردون بمنع قمع نظیری که عاشقی

بر سر کلاه هر دم غافل نهاده اند

بدل ز شوق تو چون ناله در کمین آیند / اجابت از در و بام باستماع آیند

مسیح و مریم شوق که گر بجویش رود / هزار ذره و پروانه در سماع آیند

خار ناله شن مت روز کار چون ... / که گر خموش شوم بر سر نزاع آیند

ز تیغ عشوه برهم ... / امانتیست که خود بر سر متاع آیند

نگاه ... که گل ... / جنان رود که مگر از پی وداع آیند

بانگ فسانه بلبل برم که در دو ... / سریست آنکه ز بوی گلش صداع آیند

سر از اطاعت زمان کشم ... / کنند دعوی مطیع تو شد مطاع آیند

نمونه از ... ل

نمونه نه ز وصال تو تماشای ماست / که ذره ذره نظر از هستی شعاع آید

بصبر داد نظیری قرار و طاقت

که غم به مدت هجران باختراع آید

کس چو من مست که پیش نظر از دل خود / غایب از دیده نگردد ز مقابل برود

دولتی بود که مردیم بهنگام وداع / آنقدر زنده نماندیم که محمل برود

راه بیگانگی پیش نداری بکسی / هر دلیل ره و طی کردن منزل برود

صبر داریم که این تهمت عشق از سر عمر / همچو خون بحل از گردن قاتل برود

قصه ما بنوزان وطن خواهد گفت / هر که از تخته این ورطه بساحل برود

نیکویی دوستی از دل دشمن دوست / همه جا سر زند این ریشه چو در گل برود

سر عثمان تو گردم که ز رخ خونخواری / قطره خون نگذارند که بسمل برود

مرد عاشق نشود دل بتماشای جهان / آن دو بگیسه نظر از که غافل برود

من و ادای نظیری که گمی غارم باد

بزبان آید از آنم که از دل برود

ز رحمت غم بار نماند ارد / عیش تو ... نماند ارد

با چهره بجون کشیم گلگون / مشاطه نگار نماند ارد

چون شعله ز سوز سینه روییم / نم ابر بهار نماند ارد

کس بوی نکرده گل که دستش / زخم سر نشتر کار نماند ارد

خار

ما خود بمشکیم بسیار / مطرب سر کار نماند ارد

آیینه بعیب ماست گویا / عیب آینه دار نماند ارد

نی نام و نشان خوشست مرغی / کو ناله ز زار نماند ارد

ز نامه که خون نمی‌کند دل / پیغام دیار ما ندارد
خوشحالی روز وصل دیدیم / شوق شب تار ما ندارد
این غم که ملال آرد از گشت / رنگ غم یار ما ندارد
گردون مه و مهر دارد اما / نقدی به عیار ما ندارد
خونابه کشیم ما نظیری / می عشرت کار ما ندارد

من آن صیدم که هر کس را نظر بر حال من افتد
ز بس خمیدم لم کاریست در دنبال من افتد

ستاره خوش آید چو که از اختر ادبی / حکایت جانب مرغ مبارک فال من افتد
رمم رمی که بی‌شور باشد صید من گردون / ز بس بستم که از دنبال من دنبال من افتد
از آن نخچیرم که هر کز خقه و در پس تاخیم آید / ز دوران مهر ماند زود آن سال من افتد
بزن در نامه‌ام ای ابر رحمت آتش گریه / که می‌ترسم فلک را چشم بر اعمال من افتد
بقاتل خون خود مشتاق از سوال حشر می‌خواهم / که در شرمندگی می‌ترسم از اهمال من افتد
مرا گستاخ گو هیهات در مجلس نگه دارند / که دایم خنده حیرت بر زبان لال من افتد
مرادان گوشه چشمی که از عالم بین دارم / که در هر شادی و غم قبله آمال من افتد
بسی پر شوق می‌آید نظیری کعبه می‌ترسم / تپش تا که ز طاق از شوق استقبال من افتد

چو مرغان شاخ چمن مرغ از رخ در خانه ما زد
چو قطره گل بود بلبل تاب و دانه میساید

چو بر بام و در مردم شنیدند چند ناسازند / مبارک پی بود آن دم که بادی بر نیام افتد
ز دشمن خیل در خیل از محبت گو حسد بینم / فسون جادوان نعم افسانه زمیانه
محبت جزو جزو دم را ز بیم حیات ترسانند / تجلی ذره ذره کو و در پروانه میسازد

پیام نوبهاری تا بگوید ابر نوروزی / کلید باغ را کی شاخ گل دندانه میسازد
بچشم کس نیاید دیده قدر زر پروسازی / فلک صد جا سبو گل میکند پیمانه میسازد
بجز زلف پریشان در خیالم کی نمیزد جوی / پریرا شکوه ویرانه‌ام از نو خانه میسازد
مبادا برگ بارم کم اگر افشانده‌ام تخمی / که شکر خنده آن لعل صد کاشانه میسازد
نظیری لازم عشق است حجاب و نوا بازی
تو معذوری بهر دم مردم فرزانه میسازد

فلک هر دو را پای تو باشد / نواز دو سر کر ارای تو باشد
بدل شکی کم تو دل دوش تمشد / که شهاجای غمهای تو باشد
نیازارم ز خود هرگز دلی را / که میترسم درو جای تو باشد
شود مجروح مغز استخوانم / سر خاری چو در پای تو باشد
مگر گاشنگی در شور آورد / نگاه کار افزای تو باشد
حریفی کو خرد بازیچه سازد / عتاب گریه و قلقلهای تو باشد
نهایت هست طومار دلی را / که مضمونش تمنای تو باشد
کدورت نیست کاخ سینه را / که راهش بر تماشای تو باشد
گل صد رنگ میر دیدار آتنگ / که در وی نوش صهبای تو باشد
سحر که سر کشیش از خواب خیزد / حریف باده پیمای تو باشد
دو عالم نقد جان بر دست دارد / ببازاری که سودای تو باشد
نظیری زنده در دل پیچ جوی
که درد تو مسیحای تو باشد

عنان دل ز خود رای نگرادم / بتا لم کاندران دل ناله مظلوم دارد

چو بر بام و در مردم شنیدند چند ناسازند
مبارک پی بود آن دم که بادی بر نیام افتد

دل دیوانه ام را گنج در ویرانه میبازد / گدای عشقبازی با جمال پادشه دارد
چو گوید کفر نگذارد ولی با استغفار حاجت / کسی کز عشق تکمه شد چه پروای گنه دارد
مرا گر هست کبری در دماغ از گریهای بی اختیار / حباب از جوش دریا باد نخوت در کله دارد
تجلی حجابی ست در هر جا که ذوقی هست / بیابان شور اگر بی آهو و یوسف بچه دارد
نفیر را که شبها تکیه گاه از خشت ایوان شد / جهان خوابد که گوی تکیه بر جور سپه دارد
حکایتهای عهد دوستی اگر ده ام ابرآ / چو هندوی که بهر سوختن هیزم نگه دارد
همان بهتر که بگشای سر را از دل ها / که حرف هجر خونین نامه ما تبه دارد
نگارک پای گلبن می نویسد شکوه از ... / اگر بر شاخ طوطی پا سیلی از آنکه دارد
شبیخون غم از جا در نمی آرد نظیری را
ز اشک و آه شب سلطان خیل و سپه

تبسمش بلب از شرم خشمگین دارد / کرشمه اش گره از ناز بر جبین دارد
کشد بدیده شکرریز اشک تلخم را / بخنده که از و زهر انگبین دارد
از و بعقبت آسایش آید بخرم / جراحتی که دلم کهنه عمین دارد
چو باد از سر عالم بجهد بر خیزم / اگر دمی بمن از مهر همنشین دارد
نه قبله دارم و نی کعبه انتظار دارم / چو سجده دشمن بت آه و بتوان کز دارد
کسی که جامه تقوی دراند گو بیدرم / که دست کیست که پنهان آستین دارد
سخن طرازی و دانش سار نظیری هست
قبول دوست مگر نامه حزین دارد

ناوک غم جان نگاهد سینه گر جوشن شود / عشق مقناطیس گردد دل اگر آهن شود
سینه پر حسرتی دارم که از اندوه او / تا به نزدیک لب آرم خنده را شیون شود

بی نمه

۴ پیش شد سرگشتگی چندانکه دانش پیش شد / سر بخار یکی نهادم تا رهی روشن شود
یک توجه از تو در کار است صد عالم مرا / غم ندارم گر حجاب با وفا دشمن شود
شب ز تنهای من هیچ ار دوار دخلی مرا / هر کرا نبود چراغی تا دلم روغن شود
من هم از فریاد خود آزرده میگردم و لیک / گر ببندم لب ز افغان سینه ام روشن شود
وصل اگر خواهی نظیری شوق را بنیاز
نور عشقت این چراغ از دوری روشن شود

هرگز بسرو گل دل محزون نمیرود / یار از خیال غم زده بیرون نمیرود
عشق از جهان بریدن دار عاشقان گو شفقت / کار وفا به پیش افسون نمیرود
۴ مردان بکجا به عزم توکل رسیده اند / یک دل رسیده و همت که در جوال نمیرود
از زخم عشق در تن ما رنگ گشته است / کز خون ماگیاست که جیحون نمیرود
لذت بخواب میرود از ساده قفلی / در سر دلی که او به شبیخون نمیرود
در حرف تلخ نوش لبان حد ذوقهاست / کوتاه بین ز لفظ بمضمون نمیرود
مرغان دشت را ز غم دل اگر خبرست / شب ... شان بگردون نمیرود
از کس کم شد از سر مقصود حاجتم / آهم ز انفعال بگردون نمیرود
ازان که گوش دل شنود ناله / عاشق به درس منش افلاطون نمیرود
راه وفا ز شوق عشق بسته شد / در دست ناقه بر سر مجنون نمیرود
بوی نسیم فقر نظیری شنیده است
از وره تاج و تخت فریدون نمیرود

سازم آن می تنک آلود که تیغ ... / انگشت ... که مرهم باشد
هست راحت المکلبه آخر آن مجلس / غم ازان خانه کنم آدم که ماتم

چندانکه پایم
است
کمی
بس

هر شبم عشق با فسون بوی تنیخ و خواب / تا کسی پیش شنید چو محکم باشد

شرح سودای دلم را سر و سامان مطلب / کار آنست که چون زلف تو درهم باشد

دعوی ذره و در وصف که عاشق باشد / کم بقا تر بر خورشید ز شبنم باشد

سر کسی از تو نگاهی نگاهان سکوند / کس ندیدیم که در بزم تو محرم باشد

سر کز از محل پری کس ثمر انش نچیند / تخم این مهر گیا در گل آدم باشد

غیر اخلاص محبت نبود شیوه ما / جور و بیداد بر آن غمزه مسلم باشد

آنکه بنده مجبور کند می اما / ادب آنست که در پیش تو ملزم باشد

کرملا یک بر سند ره بجای حب اینند / زلف تا از کف نهد گر همه عالم باشد

از منک جو مسلکهای نظیری ز روغل / عشق حرمان ابد کرد هوس کم باشد

کسی کو تشنه وصلت با کوهر تیغ زند

باب خضر اگر لب تر کند عاشق به تیغش زند

کله بختی و سرباری شراب عیش می زد دل / سری از من نشاید گر کرمت با انجم بهم لبالب زد

بسنده ای مزن طعنم که هست از اتفاق گم / که طفلش غیر حرف عاشقی از بر زد

عجب گر آسمان سامان تواند داد کارم را / چو طالع از کسی برگشت با انجم لبالب زد

که این شعله روشن میکند آب از مژه چشم / که موری را نمی بینم که بال و پر لبالب زد

اگر بیگانه گر محرم دل مسجد از در در دم / کسی سوی تو نمی خندد که چشمی تر لبالب زد

زر روز وصل در شکم ز شام هجر در جانان / دل دیوانه دارم که باد لبالب زد

ره حیرت خطرهاست بپایش تا کن سامان / ورا تو ادی که عشق آوست تن با سر

برای امتحان دارد چه ما را به آذر را / اگر خود شیوه تکبر ز خود کم لبالب زد

کمان عشقست بر خود چند به چندین / کسی بر معنی یک حرف صد دم لبالب زد

[illegible]

کله بختی و سرباری شراب عیش می زد / سری کین رشته از ش ساخت افسر ما را

ندانم حال شبهای نظیری بیقرار دارم / که جز بالین یکی دانه و بستر لبالب زد

بیکار چه چه غمم از خاطرم بدر زود / وداع از دل و هجران ام از نظر زود

در آن بساط که من خوان خبر نهادم / مگس تلخی من جانب شکر زود

نه شهر خویش مرا شهرت تو دور انداخت / با اختیار کسی جانب سفر زود

چه میشود چو کریمان ره غریب زنند / ره دیار به بندند تا خبر زود

بطبع شوخ تو نازیم و آن بذر الفیس / که گر سخن رود از خاطرات اثر زود

دلم بیاد تو در یا نمود چشم و هنوز / می خیال تو در ظرف مختصر زود

دلی ز آرزوی تو بار خواهد عشق / که از نسیم بخویش آید و لب زود

چو خون مرده به سینه بوی آیدوره یوست / دلی که بر سر مژگان شیشه تر زود

براستانه رهی تا نظیری را / که قدر مجلس خاصان بیقدر زود

آمد سحر که دیر و حرم رفت و روکنند / تا بازم از نصیب جنون در سبو کنند

ما قابل نشاط و شکر خنده نیستیم / تا شهد خوش کوار گرا در گلو کنند

آنان که شک طرفی از آشنیده اند / می میرا از تماشای ما جستجو کنند

آلودگی بگریه زد ایمان بمر رود / دل تیره شعله مگر شست و شو کنند

تقصیر علم کنند گل باده تا کجی / در کار [illegible] ما آب رو کنند

کو زخم عاشقانه که در جلوه گاه عشق / صد چاک دل به تار نگاهی رفو کنند

تو کار دل به غمزه معشوق وا گذار / بطاقتی مکن که نکوبان نکو کنند

حق وفای عشق نشاید به هیچ ادا / گر خلق عمر در سر آن گفتگو کنند

[illegible]

هر که آب دیده نظیری بخون نشست
چندان نماند دل که غم غصه بو کشت

چشم خوش از آن شعله افروخته باشد | نظاره دل ریش و جگر سوخته باشد
از محنت لب بستن آنکس شود آگاه | کز تیغ جفا چاک دلی دوخته باشد
در عرصه کلاه ار کند نازه زرنگی | مرغی که بکنج قفس آموخته باشد
نیکویی ما در سر بازار خریدند | عیبش همه عاریت که نفروخته باشد
محتاجی ما باعث آسایش ما شد | غارت نخورد هر که نه اندوخته باشد
گرمی منور شید که در کنج ما نیست | شمعی که نه از سوز خود افروخته باشد
از صدق نفس چند زنی لاف تجلی
مشکست همه سر بجگر سوخته باشد

نشان آنکه کردم قطع امید از دیار خود | نهادم در حریم کوی او سنگ مزار خود
برهمن از صنم برگشت و حاجی از حرم | من از خلاص عوض بندگی کرده ی یار خود
تو خواهی کافری و آن طاقتم خواهی مسلمانی | مرا کاریست با صدق دل امیدوار خود
فلک کرد ابنای دین را امتحان نشود اهلیت | ندانم نقد در میان دهد استوار خود ۲
ز ناقص عیارم در وفا و دوستی خالص | کرم صد بار کند از نی نکردم از عیار خود
لب امیدواری بسته ام از حرف تمنایی | محبت سکه کاری کی بیاید کرد کار خود
بهر عشق نظیری نو درهوس ز زنجیر دام هر صیدی
تو هم فتراک آرایش ده از شکار خود

آمد و گر بصلح و در جنگ باز کرد | صلحی بمصلحت پی جنگ دراز کرد
شد عمر و سر گرانی او برطرف نشد | برمن بقدر مرتبه عشق ناز کرد

عهد
کامل برا

خود را بکام دشمن خود دید آنکه او | با دوستان تغافل دشمن نواز کرد
عقلم نظر بر آینه دوستان نکند | از دوستی دشمنی ام لیکن امتیاز کرد
چشم آنکه جمع بود که بر قسمت کسان | نرگس گشود دیده بحسرت دراز کرد
صد معجز از کرامت لعل تو دیده ام | از تو نمیتوان بخطا احتراز کرد
هر جا بنیم از تو اثر ای برهمنی | در کعبه میتوان بهمه سو نماز کرد
صوت تو از ترانه نامید بر گذشت | شهری بنید مطرب حسن تو ساز کرد
طباع جود عیش نظیری بهم زند
کوتاه دید مرحله جوان دراز کرد

شب قمار اندر خلوه او باری بود | ناله هر چند اگر در دلش ازاری بود
شورش عمره و دستار تعیند بود | هر سر موی مرا با رخ او کاری بود
خویشتن را بدم بحر بدو می بستم | بخت من بود اگر فتنه بیداری بود
نه غم معیان بود و نه آشوب غم | گل بخار نکو کلش بی بخاری بود
مصریان ز المار بس آمد شد او | یوسفی بر سر هر کوچه و بازاری بود
بر دل خسته من بود نگاهش هر چند | بر طرف جان نگه ایستاده خریداری بود
حسن و غیرت بهم افشان غرض میکرد | نه غم پرسش و نه فرصت گفتاری بود
در وصالش اگر از من نفسی باقی بود | آن نفس بر دل من حلقه زناری بود
این همه لاف که از قرب نظیری میزد
دیدمش بر سر کوچه غریب خواری بود

رحمت

میروم جانب کاشان که غم از دل نرود | ناله از هر جا که بخیزد با دل جانمیرود
بعد چندان ز بیستان اجل نیم جگر | گویا صد یوسف از بین زلیخا میرود

تحفهٔ رضوان اگر در کف ندارم دور نیست — تا برگ از طفلیم ایمان پیشم می‌رود
شاید ار در دی محتاجان فرح شمار شود — هر کرا بگذرد همت الحالی سبو دا می‌رود
من نخواهم رفت اما بهر تسکین دلش — هر کجا بیند کوی شش که خود امی رود
میرود نوحی کوی او که پنداری ازو — صد کس از پیش تسبیح بهر تقاضا می‌رود
کز لوح سینه لیلی همی آری سبق — خاطر شوریده مجنون به حجر می‌رود

شهر دلم از دل نظیری سوخت از آه و فغان
میرود نوحی که پنداری ز دنیا می‌رود

بکشی بسور که نام امان نخواهیم برد — دعا برد در سر آسمان نخواهیم برد
نمک ملاحظه در چشم که روز خدا بخشش — بند شکنام تر ابر زبان نخواهیم برد
ز دل طپیدن آغاز عشق بشکفتیم — که از بلای تب هجر جان نخواهیم برد
بس است خنده کنی ای فراق بر حمی — و گر بجوشش تحمل گمان نخواهیم برد
اگر ز دامن یوسف کشند با سیم — سری که وقف تو شد ز آستان نخواهیم برد
بدین ملال که من میروم پی سر چمن — چه جای غنچه که برگ خزان نخواهیم برد

نظیری این چه هندی قمر بود زیست
ز شوق ره بسوی آشیان نخواهیم

کز بس معامله غیر از زبان نخواهم برد
ز اضطراب دلم روز وصل معلوم است اگر

حسن چندین سر رسوایی خود رایی ده — شه چو گیرد مملکت اول بیغمایی ده
دیدهٔ عاشق تماشا شوق افزاید دوست — گر نه اول برگ مهمانی بر جایی ده
لذت و شناخت من برگ تلخ دوست — ذوق کو ته در مذاق هر حلوایی ده
گرد داز جان داد تسلیم شوق دوست — زان بچشم مرگ زیستم مرگ رسوایی ده
دربیابان با تنها پیچم اگر طغیان شوق — سیل بنگاه چو سیلم بر سر شیدایی ده

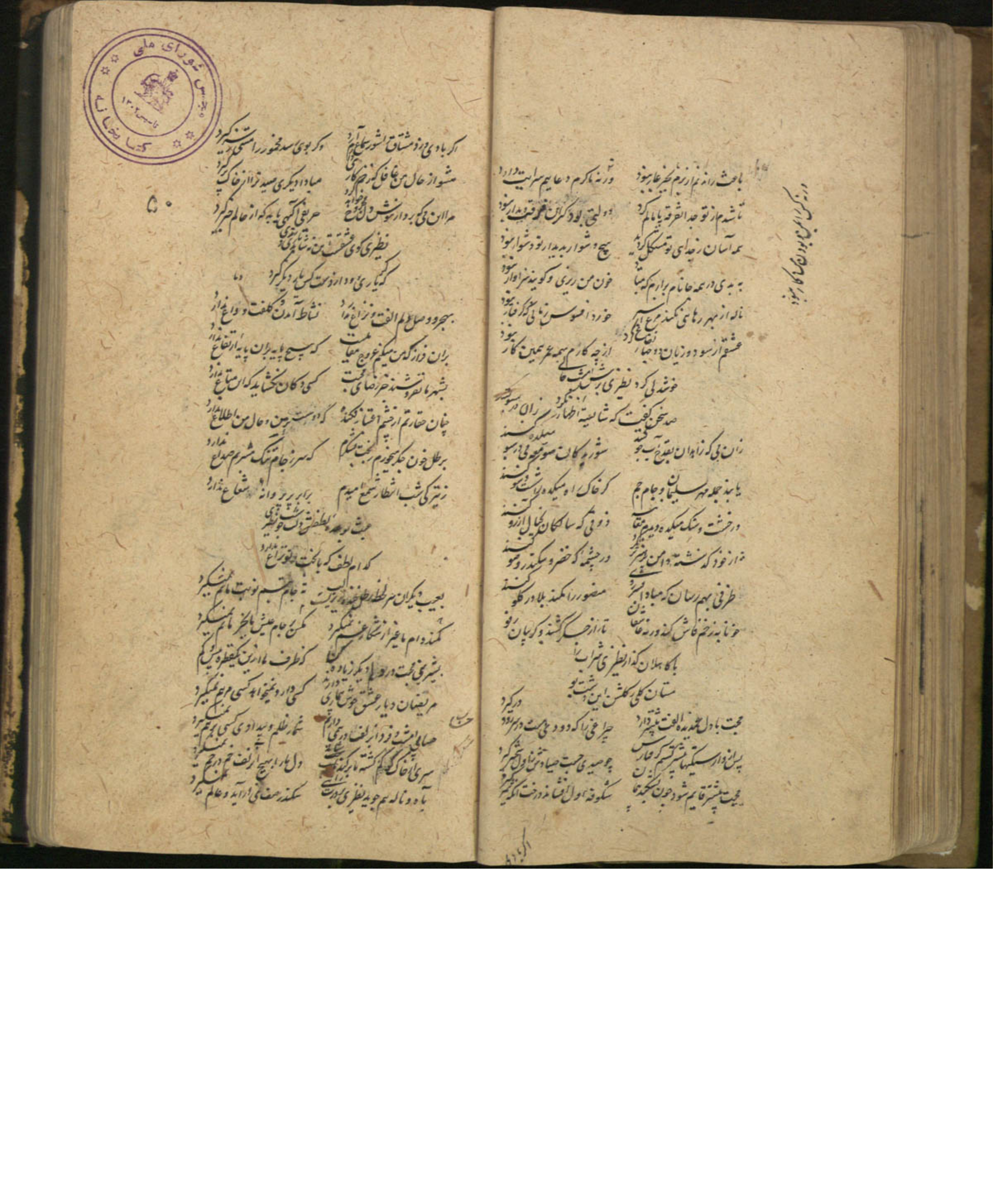
گر نه با تیغ و طبع میزبان بخش بذر — صوت مطرب در دل هیکل برگریدی ده
شکوه کمتر کن نظیری گر کسی یاری کند
رخت ما سوزد چه نقصان تماشایی ده

گل آمد و لعلم ز دل سنگ بر آورد — اشکم ز تماشای چمن رنگ بر آورد
یک نغمه زمزمه‌خوان چمن شور بر آمد — یک نغمه معنی بجد آهنگ بر آورد
عشق آمد و در شهر دل آمیخته بشکست — تا شهر تباراج برد و خاک بر آورد
مطرب ز بزم خرقه سالوس من در کرد — گر همه شهرم به دف و چنگ بر آورد
شب نیست که از شادی بسیار نگریم — غم خوردن کم حوصله آهنگ بر آورد
یکبار بجیب سر خویش ندیدم — در جیب و بغل آینه ام زنگ بر آورد
هر راه وفای تو ز طولیت ز عرفی — شوخی تو و زنگ نفر سنگ بر آورد

این خونشده دل اشک خراب نظیری
هر پیش تو شوخیش ز تنگ بر آورد

دل برد

ناله را الفت از غم تو شکایت دارد — ورنه ما کرم علاج سرایت دارد
٣ مرده را زنده نماید ما بو الحیان دم — آتش از گرمی جسم حمایت دارد
ذوق هر مرغ بانداز پرواز است — عشق بازی بشود هر چه نهایت دارد
عمل صالح و طالع لحوی سنا — هر بکار تعلق عنایت دارد
کس چه داند که همه مایهٔ بنا بود در — عجب ناب خرد کم کفایت دارد
دفتر نامه ما را نگشا بند هر یک جستجو — مهر در دست بر تا چه حکایت دارد
کفر و ایمان هنوز شرط نظیری — بنو کار ز نجابه که ولایت دارد



ز بیداد تو حرف مهر از نام و نشان گم شد
کتاب حسن را جزو محبت از میان گم شد

ز مرد بوالهوس کم دولت ها [illegible] گم شد
طفیلی جمع چندانکه جای میهمان گم شد

سحر می مغنی میرود از تو یاد [illegible]
چنان شوری برآورد آدم [illegible] دوستان گم شد

نبالش خواستم چادر دل افتادم از حقیقت
که آمد که صد در قرب جوید آستان گم شد

پس از عمری شدم راضی که گم خندان [illegible]
که مضمون سخن صد بار از دل تا زبان گم شد

متاع دیر اگر داریم بر جا [illegible] زاد و
بعزم کعبه میرفتیم و راه کاروان گم شد

هوس تا تافت رو از تن مزاج [illegible]
طرب تا بست در بر من کلید بوستان گم شد

اگر پرسد کسی حال نظیری را بگویید ش
که درد و مست آن مرغی که شب از آشیان گم شد

ز نکهت سحری شوق یار می‌خیزد
چنون ز سایه ابر بهار می‌خیزد

بروی یار نگه رشحه بر می‌افتد
ز زلف یار شکن قطره بار می‌خیزد

سحاب تشنه در کوهسار [illegible] میگرد
غزال شیفته از مرغزار می‌خیزد

بدستگیری عشاق ناتوان [illegible]
ز زیر هر شجری صد نگار می‌خیزد

تنی که رفت ز بار غبار [illegible]
سری که رفت ز هوش از کنار می‌خیزد

[illegible] و گل گشت [illegible]
که پادشه ز سر اعتبار می‌خیزد

نمی که طایر فرصت رسید صید [illegible]
که صید افکنش از هر کنار می‌خیزد

تنی که قسمت خود یافتی [illegible]
که از کمین که شیر آن شکار می‌خیزد

چنان خوش است نظیری [illegible]
که گل شکر ز سر نوک خار می‌خیزد

چه شور بود که عشقت بمن کرامت کرد
که تا رسید و قیامت دلم قیامت

[illegible]

حدیث من که ز مجموعهٔ فنا خوانند
که نی بخون دل و دیده‌اش علامت کرد

بکعبه دل من عاشقان نماز ازو
که قبله شد صنم و برهمن امامت کرد

بهر نماز کنم صد بار سجده شکر
که درد یار تو دل نیت اقامت کرد

قضای کفر ادا میکنم که بر من عشق
نماز و طاعت چل ساله را غرامت کرد

ز نثار دیده و نقد [illegible]
بگویی زهد و ریا نو بر ندامت کرد

مزاج عشق نظیری حریف سودا نیست
درین معامله نتوان ترا ملامت کرد

بی تو برباد و برم [illegible] گلستان تنگ بود
صوت بلبل در حریم باغ [illegible] آهنگ بود

خالی از گلگشت صحرا ای که من گردیدم [illegible]
لاله را در ته هر سنگ پر خون چنگ بود

بی تو هر چشم تنگ [illegible]
گرچه مروارید میبارید مرجان تنگ بود

سایهٔ مجنون [illegible]
کز خیالت خیل صد لیلی [illegible] بود

[illegible]
آنچه بر می چید رنگ [illegible] بود

گر بگردم پیش [illegible]
با نشاط [illegible] بود

پیش از این صد بار نظیری [illegible]
تا بود جام می [illegible] بی رنگ بود

روز آن آید که با صد خار غم [illegible]
پرده ناموس [illegible] کام بر کشند

بسر پروانه شمع [illegible]
جذبهٔ عشقی که خاکستر [illegible] کشند

هیچ جا [illegible]
کاش چون آید بدل [illegible]

از درش تقدیم [illegible]
خط نسیان [illegible]

غم که [illegible]
امشب از [illegible]

چاره گر بیقراری تشنه وصل ترا / بر سر آب از چشم افکند و بستان از کوثر کشد
ازو فراق امشب نظیری ظلمتستم بیست / بوی خورشید آید و هم دود و دم شعله در مجمر کشد

دلم انور رحمت از دل و از خانه گیرد

شهادت خانه ام را بر نوا تا فزون دور گیرد
دل پر حسرتی دارم که بر سر چشم خیالم / سرشک گریه ام از دیده و دامان گیرد
ز بس سایه ... در کیش طاق تا ... / خراش سینه ام را خاشن ... گیرد
... ان گرمیتو در تیر سهم پهلو / سهم از اضطراب از زانوی ... تن
در آن ساعت که آیم گر در آن چهره ... / جراحتهای ... در ... گیرد
بحسرت میسپارم جان به بند ار ... / که ... طوفان فرو گیرد
اگر آید بجز یادی در خاطر نظیری را
ز دل تا نگذرانم صد هزار نشان

دلم از ماندن خوش گردید امید در تماشا شد / بسی آسوده هستم این خدنگم کارگر تا شد
اگر در دیده و دل تنها نباشد بهر ما شد / تعجب از ... ظلمهای بیجا در جفا شد
دلم تا خوابناک آتش ... / بلحاظ شیوه آید ... گران ... باشند
زنجیر ... عالمی در دل / نباشد در ... تا شد
نگونم ... / که صد ره ... در خاطر ... باشد
مکن ... / اسیری اگر ... ربا ...
نظیری شاد هم ... در ...
کدامست قدر و قیمت ...
برقفا حسرت نمی افتد ... / آنزمان در کاه ... جا شود

اگه او در

اگه او در کلبه احزان ... / چون تو حیری کم نگردد ... شود
دوست دارد ... / عشق میخواهد که کشتی غرقه ... شود
هر که میخواهد که ... / باید او ... دامان ...
زو همه خوبی ... / روز نا ... اودا شود
شد بهار ... / نیست معلوم که آخر ... شود
غمزه آن کو ... / حلقه آن در ... اگر ... شود
کم نظیری راست بر جای نظر ...
وا می گر ... چشم ... شود
هر سر شاخ ... نوای دارد / هر گلی رنگی و هر مرغ نوای دارد
یک شکر کام دهان ... / نزد خود هر کسی ... دارد
برهمن هم ز در بتکده نومید ... / در هر خانه زنی خانه خدای دارد
حسن هر جلوه که ... / از پس گرد ... دارد
نیست در حلقه ... / اصل هر سلسله ... دارد
تا ز فردوس ... / هر که بر من ... دارد
بفسون ... اقامت ... / کان سر چشمه عجب ... دارد
تا نماید نقط مهره فلک ... / گرچه ... دارد
حذر از شهرت خونریزی ... / که اگر کشته شود نوحه سرای دارد
بمن آن کس ... / شمع در سوزش پروانه ... دارد
غم مخور ...
نور سر دوزه بخورشید ...

گر تشنه بر سر خم میرم عجب نباشد
رحمی نمی‌نمایند تا جان بلب نباشد

با صد امید خواهند کز ما بطاق سوزند
چون در نمی‌گشایند کاش این طلب نباشد

صهبای ار دراندهم مست شوق گردند
گو نیم لب گشودن شرط ادب نباشد

من یک سبب ندارم ور کس برو ز بخت
یک دم عنا نسازند تا صد سبب نباشد

چون لذتی نبینند امروز حیّ نمایند
با می گر طرب جای طرب نباشد

هرگز دل تو آگر لذت نیابد از عشق
غم نیست عاشقان را گر قوت شب نباشد

از عقده‌های دوران پیچ بکن نظیری
آنرا که وا کند از بند جز ار غضب نباشد

در بروی غیر تا بستیم دیگر وا نشد
صد کلید آورد بخت و قفل این در وا نشد

در کمر سیاهی که غم آویخت کمر بستار هست
خوش دلی کم دوخت جیبی که دیگر وا نشد

تا غم از ویرانه ما راه آمد شد گشود
دیده شمع امید ما ز صرصر وا نشد

همچنان مکتوب کاغذی به مهر چند واماند
نامه سربسته‌ای هیچ جا سر وا نشد

سعی کردم تا مگر از عشق بر دارم دلی
قطره خونابه‌ای از روی انگار وا نشد

اضطراب از سپهر جان دادن سعی پرواز
هیچ تاب شعله‌اش از بال و از پر وا نشد

آنکه شد خوان نظیری را با فسون الست
هیچ کار بسته او ز افسون‌گر وا نشد

آن حکایت خوش جو که تو دیدی گل خوابش
وان دل که بود سخت تر از خاره آب شد

کاکلی تو همرا هوس سنبل از رنگ که آشفت
خال و خط چو هوس طبیعت خراب شد

دل آگه حرف سوختگان هیچ که ده بود
میرفت تا بر آتش ایشان کباب شد

در بحر شوق کشتی دل را سلیمان برد
در کوی یار خیمه تن بی طناب شد

ای نور مه منزل و گل هر کشور یکیست
تا در خطا کدام یکی نافه مشک شد

دائم کسی بقافله بو هست پاسبان
بیدار شو که چشم رفیقان بخواب شد

خشکی لبی تشنه لبان آب میبرد
تا مستعد شدیم دعا مستجاب شد

مستی چه خوب کرد که از دیده ام گرفت
رخسار و حقیقت ما بی نقاب شد

دوران می حسرت همه در ساغر ما کرد
بی هر چه تنها و بیم دل از دیده جدا کرد

بکشد و قضا تقدیر شغلی که ای حکیم
بر دوست ترم خورد و خدنگی که خطا کرد

بازوی هنر دارم و افعال زدایم
می‌کوشم و کاری نتوانم که هنر کرد

فریاد برآریم از آن یار مستعید
کو واز دل این شهر و چرخ روا کرد

خوی طلعت خود دیده و گردیده جدا
خود فتنه خود گشت و گرفتار بلا کرد

با آنکه لبش داد و منادی محبت
لی بر سر مهر آمد و لی عهد وفا کرد

ناوک فکنی ای بر سر من را و نشانه
در عشق کشندم نگو بست و رها کرد

دشمن برارم که خود دوست بر آتش
با این همه خو نیست که گو سهم جفا کرد

چندین سخن عشق که گفتند و شنیدند
کس حق محبت نتوانست ادا کرد

پرید بجایی پرو بالش سرو مقصد
مرغی که طلب از سر این شاخ نوا کرد

خرسند بتسلیم و رضا گشت نظیری
مسکین چه نتوانست خصومت بقضا

نه بجهدم کف بخت عنان می‌آید
نه بزور دم زده دولت بکمان می‌آید

نه مرا بازوی قایم نه مرا دیده گواست
همه با قصد خدنگم به نشان می‌آید

تو که آسوده دلی از غم مقصود چه خواه
من که شوریده ام آتش به زبان

سخن مردم و بوا حقیقت دارد
در عبارت باشارات نهان می آید

عشق در مملکت عقل چو سلطان گردد
دوش عادت دگر بمیان می آید

میکشم سور چو از خانه علایق برود
میدهم جز چو از راه زبان می آید

همه بر خویش زنیم دم آخر لرزد
جای خوف است که کشتی بگران می آید

مرد در کاه سر ار ده عزت بود
هر که دامن بسر پای کشان می آید

وصل جویان تو زبوی نسیمی گرفتند
که از آن بوی ملفکاری جان می آید

طاقت جور و جفایت تنگ چو حوصله
گریه چون روز کند دل بفغان می آید

ای که با طبع تناسب نظیری چه عجب
میرود پیر بمیخانه جوان می آید

یغمای تو دستی بهم و پیش بر آورد
تاراج تو دلق از بر درویش بر آورد

عشق تو شکل انداخت بهفتاد و دو ملت
هیبت آیین خود از کیش بر آورد

حسن تو بعید دو جهان سلسله افراشت
آوازه آزادگی از خویش بر آورد

از سنبلک مژگان تو شد کشته جهانی
با آنکه ندیدم که از کیش بر آورد

چون از قدم تو […] که کعبه […]
چون بچه پیران لب ضعف […] بر آورد

خط نیست که بر گرد رخت سایه فکنده
از صیقل عشق آینه ام زنگ بر آورد

در مصلحت گیس تو دم چنگ که عشقم
از گردش عقل کج اندیش بر آورد

عشق از خرد هم جو ب باشد نظیری
خون گر همی بیگانه ام از خویش بر آورد

آخر بمن آن مژه هم کیش بر آید
وان کاو بیگانه بمن خویش بر آید

نیش سیهم گر چه […] الضعف تر کان
نوش شهد […] از عقب نیش بر آید

چشمش

چشمش ز نگارخانه ابروش افتاد
هر تیر که جالاکتر از کیش بر آید

اقبال دو گیتی بنگاه […] بود
[…] از خانه درویش بر آید

کامی که بشمشیر و سنان دیر بر آید
از دیده خونین و دل ریش بر آید

بر خلق نگه دید گران کرد از این رم
پس از همه رفت و ز همه پیش بر آید

دیدیم ز سر تا قدمش حسن و شمایل
لیک از همه خوبیش […] بر آید

دادیم بکیان منصب […]
دل تر دود […] عرض […] بر آید

سامان نشد از سعی خرد کار نظیری
دیوانه شد و از خود و از خویش بر آید

بیگانه زود شود در آشنا رود
آنکس که آشنای تو باشد کجا رود

از خاک کوی تو تا ما کشیده ام
بر راه من جدا روم و دل جدا رود

احرام عهد روز ازل کعبه کوی دوست بستند
جز راه عشق هر که رود در خطا رود

صهبای رازیش […] بند
در دم زند حریف […] بر هوا رود

عشاق ناز حسن تو […]
بسیار سر که بر سر این ماجرا رود

شادی که علت […]
در شهر این معامله با هر گدا رود

عشق آمد و تمام کوششم فزود
رازی که در میان من و کبریا رود

ای حاجیان ز دور صدای شنیده اند
کس در درون پرده چه داند کجا رود

زان بحر موج زن چه کم […]
برگشت باز نوحه آب بقا رود

[…] معنی جمال […]
قوت ها بماند و بر سما رود

تلکین مباش […] نظیری […]
چون بنده مطیع […] بهر بار ها

از زان […]

[…] جا

دل گز تو شد بریده کم از سنگ و رو بود | پیوند روح بود و نتوانش بجو نبود
قهر تو تا که جهان [illegible] آب داد آتش | بجز تو اتفاق قضا و آرزو نبود
ناسازی دلیست که عالم سبو شکست | یا آنکه در خم آنقدر اندر سبو نبود
چشم و دماغ مردم عاقل گرفته بود | یا خود گل جنون مرا رنگ و بو نبود
عقلی که امتیاز گهر را ز استخوان نکرد | کام هما برید و رگش در گلو نبود
کز پل براه نامه و قاصد نمی‌شکست | بسیار تیر آب محبت بجو نبود
معجز فزود که نداشت ز سرکار گلعذار | لایق برودی مفلس نا شسته رو نبود
گفتم که اهد نشستن و تمنا که داشتی | وانی سبب اگرچه بگویم مگو نبود
حسن تو در ترازوی ابر و بلا و جنت | روزی یمن که دست رس سنگ و رو نبود
گفت ارتمان که غمزه اش را چرا به خشت تو | هیچم رسی تو سر گفت گفتگو نبود

این طایری که نامه سوی دوست میبرد ای
گر برسدت که بود نظیری بگو نبود

دل بسته‌ام که از بن آستانم نمی‌کشید | مرگ می‌برم که با هجران عنانم می‌کشد
هر سر مو بر تنم دارد خروش و فغان | بجز پیوند تو از رگهای جانم می‌کشد
میکند آسودگی سیری که در دعا کلام | گریه‌ام تا بار چشم خونفشانم می‌کشد
قصه دارم ستمکی امروز بیش دل کوه دوخت | طرفه حرف نا امیدی از زبانم می‌کشد
بر سر بازار جانبازی کمان ابرو گم | دست غیرت بسکه بر نرگس کمانم می‌کشد

میکشم سر از کمند او نظیری بعد ازین
گر به صد زنجیر آن ماه جبینم می‌کشد

صبحی نبال او فلک در بسته است | سر چند وی را داده و در بسته‌اند

حرمان تو از نعمت کوتاه بین لست | هر که در کریم به کاوش نشسته‌اند
سرمایه شناخت چراغ عیب داده‌اند | اماره چراغ ز صرصر نشسته‌اند
بر تشنگان بیا به تجلی برای چیست | دریا کریم و ظرف تر از ابر بسته‌اند
نه ما مهر سیم و رخش ترا بی نکرده‌اند | ما وحشی‌ایم بار ترا بر نبسته‌اند ۲
عالم ز ظلمت شب هجران سیاه شد | کو آفتاب اگر ره خاور نبسته‌اند
کم گوی دوستداری ما را جواب چیست | عمر از نرش مال کبوتر نبسته‌اند ۲
هر مرغ ز هوای گلی آشیان نهد | بر شاخ شعله بال سمندر نبسته‌اند

تا چند عود و جام نظیری فروختن
دودی بر آر روزن مجمر نبسته‌اند

لطفی نماکه

شادی عشق تو هنگامه غم بر هم زد | شور عشقت نمکی بر جگر آدم زد
شب ز دیدار تو گردیده بمهر ارکن | جامه بر سنگ ز سودای رخ تو ماتم زد ۲ سوز
شهد لبهای تو دکان طبیبان در بست | دست در دامن مسیح نکهت مرهم زد
کعبه آمد حجرالاسود خال تو بدید | غوطه در موجه چاه زنخ زمزم زد
تا قضا خال بهشتی جمال تو بدید | مشت آن خال که بر ناصیه آدم زد
بسخن دانی تو طفل ز مدرس کسی | کرد اعجاز لبت بر نفس مریم زد
عشق دوش ابد آل گروز سود آتو بخت | ما به مهر ابر تشدید جانانم زد
دوش میخواست قدم بر سر ما بنهاده | کشته خاک من و بر دیده نامحرم زد

دولت از فیض دم صبح نظیری دریافت
در نداد ند بخواهش که بجا دم زد

بغمزه زور استم همین معامله بود | امید سیده و نیاسود ازین مشغله بود
نصیب من ز ازل درد و داغ فرمود | که بردباری هر کس بقدر حوصله بود
قصور طره نگارم تمام حسن شکست | که از میانه همین دانش مجادله بود
بسوی من سبا قیمتی ازلیها گشت | جنون که ما حرث اشفتگی سلسله بود
بصفحه نقش خط و خال روی دلکش | نکو کشیده که آینه در مقابله بود
دلم ز سر دهانش بقیل و قال افتاد | لطیفه زلبش صد هزار مسئله بود
لبش مراد ز کام نمود جهد اما | بغمزه کرد حوالت که بی معامله بود
فریب قول و اندیشه گرگ حاسد گشت | ز بود و یوسفی از ما که چشم قافله بود

نکته گفت بجز حکیم نظیری را
ز قول خویش و امو ... حوصله

کسی بملک حدوث از قدم نمی افتد | که بر گذر که شادی و غم نمی افتد
بروشنایی دل دوکه رهگذران رسیده اند | گذار زنده دلان بر عدم نمی افتد
من آن مرقع ایوان حکم روزی | که طرح اندری و تقوی بهم نمی افتد
زبان بدعوت تسخیر که زنند | که در چراغ کس آتش بدم نمی افتد
مسافری که ز نابود و بود خود دیند | بفکر منفعت بیش و کم نمی افتد
ولیل عشق ترحید کسی در هر گام | سر کش چو شمع به زیر قدم نمی افتد
چنان ز شوق تو گردیده کعبه گرد جهان | که راه کعبه روان بر حرم نمی افتد
چنان پرستش تو بردی جذب دلها | که عشق برهمنان بر صنم نمی افتد
دگر من خط نسیان کشیده اما
ذکر من خط نسیان کشیده اما | زفکر غیر ز دستت قلم نمی افتد

ز سهو خاطر یاران چنان فراموشم | که سایه‌ام ز رقم بر قلم نمی افتد
نویسمی ز نظیری دعا و کرد شتابم
ز شوق نامه بفکر رقم نمی افتد

ز هر معتری که بوی نکهت از مصر و یمن گیرد | مشام تربیه تا نصیب از پیرهن گیرد
نسیمی گر نه تر دارد دماغ پیر کنعان را | بیک گردش چو دل انس بیت الحزن گیرد
ورق از کس چه میجویی سبق از کس چه میگیری | ز دل جو هر چه میخواهی که فیض ... گیرد
دمی نقاش از هر نکی صورت بیاراشد | فریب نقش شیرین دل ز دست کوهکن گیرد
نشان عجب تا طلسم حقیقت نیست با شوخ | همین سخن شیرین شود وقتی که از ذوق سخن گیرد
ز خود پرسان که بگذری شادی کنی از ملک بیخویشی | عزیز خلق گردد هر که در غربت وطن گیرد
درین ره رکیهم چون جمع گردد خاطر از ملاحق | کمال در حق بگرفت آخر ز جمن گیرد
ز عرمایی این شادم که از تشویش آزادم | بیا کر پای فرارم تا کسی دامن گیرد
چه راحت از وطن آید مرا که بی کس در دل غم‌ها | بیا کجا بر روی کامل آرام جمل در چمن گیرد
بوقت زنده گانی خاک زند هر کس کجا بانی | بعهد مرگ خنک از قرار آن در کفن گیرد
ز بس بوی کمال سرکشی آید ز روحیم | در ارشاد و مغان یکسر از زین پرهن گیرد

سخن هر روز عالم گیر گردد نظیری را
که هر دم پیش ما در سایه نخل کهن گیرد

خبر از ما و از علم زد سایه ... کهن بلم لو

درین دیار عجب مطربان بکر نکند | که دل بر بو العجبه راه و در یک آهنگ انده
ز صحن سینه گشایند چشمه چشمه نور | بغمزه صیقل آیینه های پر زنگ انده
کلید شادی و شمشیر غم بکف دارند | بسط و رس صلا و به قبض در جنگ انده
بدل ز نغمه شیرین حرارت انگیزند | بصوت چون شکر و شیر و آهن سنگ انده

دلیل اهل فنا نیند در عروج و نزول / با اوج در طیران و در حضیض ره ننگ اند
چو حد زیر و بم نغمه را نگهید ازند / بهر مقام خفیف و ثقیل هم سنگ اند
سبک دلان چو عبیر احسان در آویزند / به طی نیم قدم در هزار فرسنگ اند
بنفشه نکهت خلش از شاهدان نقش چکاند / برون روند که در سینه و بغل تنگ اند
ز سر عالم لاهوت نسیه هند نشان / ز پرده دگر اندازی که وه بی رنگ اند
هزار رنگ بر آرد این فسون سازان / که آفریده صبغ هزار نیرنگ اند
سواد سامعه را نسخه فسون سازند / که طرح کارگه نقشهای ارژنگ اند
بگوش کرشده تحریر شان ز نقش لب / که بر فروخته چهرهای بی رنگ اند
مشاطه رخ و حسن از بیامی قدح اند / مقالهٔ غم عشق اند یا دف و چنگ اند

نظری از پی این جادوان مرو بسیار
که در ربودن ادراک چابک چنگ اند

بصدق هر که سوی کعبه ناقه راهی کرد / نشان پای تو ش بهر کام قبله گاهی کرد
کبود روی از آن شد بنفشه در گلشن / که با کلاه تو هم چه کج کلاهی کرد
ز جیب زلف نسیمی ترا بموج غلام / سفینه مردم چشم مرا تباهی کرد
ز روی زلف تو ام سایه بر جهان افتاد / فلک منجم از ماه تا بماهی کرد
نشان ز کوکب اختر شناس بدمی یافت / مشاطه خال ترا که دور سیاهی کرد
کسی چو خاک ره روی تو کامیاب نشد / مقیم کنج لبت گرد باد شاهی کرد
دلم ملاحظه از لب تو داشت امید / هزار قاصد موزون نگه تراوی کرد
من از ملامت مردم بعشق آدم / ز نشوی مرغ رخ خوب تو گواهی کرد
سجل به پاکی حسن تو صبح صادق داشت / که آفتاب مهش ثبت بر گواهی کرد

دل از نوای آب خورد کاروان سحری / که عارض و ذقنت یوسفی و چاهی کرد
تبارک الله از آیینه شمایل تو / که دل مطالعه صورت الهی کرد

عبادت سحری را مکن نظیری ترک
که هرچه کرد دعاهای صبحگاهی کرد

مستی چشم بتان هستی من خالی کرد / دور دوران نتواند قدحم خالی کرد
فیض در کار ندیدم چو شدم مست مدام / حل هر عقده که میکرد به خوشحالی کرد
پای جبرئیل گرهی خیالم نرسد / عشق بس پایه معراج مرا عالی کرد
شور این بادیه از بادیه گردیست مدام / رخت مجنون بعدم برد و مرا والی کرد
هر که بر خوان طمع دست نیازی برسید / مگس آلوده شد از شهد گرانبالی کرد
دلم از خنده نوشش حریفان بگرفت / گوشه گو که دل از گریه توان خالی کرد
قصه عشق یوسف تو طول [illegible] / درک تفصیل جمالت خرد اجمالی کرد
یوسف از خواری اخوان بگناری افتاد / که فروشنده بهایش [illegible] دلالی کرد
بود بر ذوق که کام از لب شیرین گیرم / دست [illegible] طالع بخت کم اقبالی کرد

کرد بارگه معشوق نظیری خود را
آنچه خورده دان نکند آن دکمین بیابالی کرد

خوش آنکه زین جا گریه ام درد امن آورد / سر بهشت به کنار زیم نگارا بکردن آورد
چنان دو دست آویزم که گر می دستای / که در [illegible] کام جانان [illegible] آورد
نشان ز بوی یوسف دیده یعقوب را بر دوش / اگر عشق لیلی نخشش بر سر اهل آورد
ولی دارم [illegible] طفل ناصح [illegible] / که در هر نکته کجی [illegible] آرد

بهم گوی تو هر روی تو با ملی ماند / که صیاد دش بفصل دی قفس در گلشن آورد

گرفتم در پر پروانه سوزم در نمکسرد / حذر کن زانکه ناگه آتشم در رو گلشن آورد

چراغ ما چه زیب و زود در محفل برای / که قندیل مه و مهرش فلک از روزن آورد

نه بینی گر نفلاف از مه و پروین المجن / بشکل خوشه چینان که صیاد دام ارزن آورد

بی درد نظیری این همه گفت و شنود آورم
گل نچیدیم از گلشن که خاری در تن آورد

نگاهت چشم جادو بر نتابد / نو میت ناخل هستند بر نتابد

چو از گل با غبغب بر میفروزی / مزاجت گرمی خود بر نتابد

تعالی الله از آن لطف بناگوش / که بر تابیدن رو بر نتابد

چنان در دوستی توسن عنانی / که رخش طاقت رو بر نتابد

غبار ترسان ور زو سوئت که پرسید / دماغت عطر گیسو بر نتابد

مزاج وحشیی داری که از دور / نگاه چشم آهو بر نتابد

زبس وحشی غزالان زمانند / دل شوریده دام هو بر نتابد

کلاه ناز نیک از سر نهادی / جبینت چین ابرو بر نتابد

خدنگ چشم زود از زه فکندی / کمانت زور بازو بر نتابد

چو موم بر عشق خوئت نمایم / عنان زآشوبه این سو بر نتابد

بقهر ناز تو گردن نهادیم / که سر از صولجان گو بر نتابد

چو آمد در بیان کلک نظیری
لآلی تار حد تو بر نتابد

رشحه از حسن جانان ریخته / بر جهان از عشق طوفان ریخته

زان همه طوفان که بر انگیخت عشق / جرعه در جام انسان ریخته

از قضا آن جرعه چون آمد بجوش / هر طرف در قالبی جان ریخته

در شیخ نوری شد هوا از هر کجا / پرتوی بر شرط ایمان ریخته

از خمار و مستی آن نور پاک / درد کفر و صاف ایمان ریخته

چار طرف رنگی بشکل پیر شیشه / قالب گبر و مسلمان ریخته

شوق انگیخته از غمزه وی / جگری از آب حیوان ریخته

واکه از الماس بهر جان ما / تیغ ابرو و رمح مژگان ریخته

تیز کردند از آن آلوده زهر / سوزشی بر زخم پنهان ریخته

آب کردند از دل ما پاره / دانه یاقوت رمان ریخته

لاله حمرا و لعل آمد از / کوه را در جیب و دامان ریخته

عکسی از داغ درون برداشته / بر چمن گلهای الوان ریخته

این همه گلهای سبز و سرخ و زرد / از دم ما بر گلستان ریخته

جوهری از قول شور انگیز ما / عندلیبان را بالحان ریخته

غنچه را دل زان نوای جانگداز / پاره پاره در گریبان ریخته

رنگ سر نقشی گران انگیخت طبع / چینیان بر قصر و ایوان ریخته

داغ سوداگران اندوخت عشق / مصریان بر جیب اخوان ریخته

نکهتی برخواست زین سودا بمهر / بر قمیص ماه کنعان ریخته

اصل این وزن از یمن شد عطر بیز / بر سری از فیض رحمان ریخته

مایه ما باقی زین عبیر / بر نظیری در خراسان ریخته

پیران که روغ قفس طبایع شیر اژده اند
آب رخ جوان بدم پیر برده اند

چون من هزار کسان کز عشق گریه کرده اند
نور سحر بناله شبگیر برده اند

رو گشته اند اگر چه به تحصیل تجربه
لطافی از طارم تدبیر برده اند

از سال خورد و کمان سود خوش نقش گر
صحت ز ضعف خانه تقدیر برده اند

پیران ز روز تیره و سیه کار میشوند
با آنکه موی سفید تر از شیر کرده اند

بی باکی و غرور جوانی با حظ
پیران همه خجالت تقصیر کرده اند

شادی شب کرمی افیون بود چه حظ
این قوم ره بعیش و به تدبیر برده اند

گر کج شود بمادل نازک بران سیزد
بار گران بقامت چون تیر برده اند

با موی همچو سنجه کافور نکرده اند
آنان که دل بزلف چو زنجیر برده اند

وحشی چو تو شکار نظری کجا شود
شهباز را بدام مگس گیر برده اند

چه خوش است کهنه دل کام نهاد من است با
نه مذهب من و نی اعتقاد من باشد

تاب و آتشم از سرکشی بهشیار زد
سزار غصه بدو ما جا و یاد من دارد

زنیر نالهٔ فلک را بکمین بر انگیزد
کمان فتنه زه از عنان دمن دارد

۲ ندیم غصه که روز از من کم باد
عدوی رحم که رای بیداد من دارد

بچشم دل ز سویدای دل ضعیف ترم
اگر چه قوت دیدار سواد من دارد

مبارزی که هدف سینه آتشین باز
کجا حذر ز کمین و کشاد من دارد

به اعتقاد کنم بر در روی غبار
که حادثات جهان را بباد من دارد

بصد علاقه دل با ندیم معتقد بود
بدین نکان که سر از انقیاد من دارد

من آن عزیز زمانم که تنها ساعت
متاع مصر دکر در مراد من دارد

امالرتن

توکل

رسالت است که تازه که ترا من کرد
توفیست اثبت که زاد من گیر زاد ۲

بمصرعی که ندیان ز نظم من خواند
هزار فخر بمن او ستاد من دارد

ز کرچه نظری عجب اسام
که کارهای مرا بمراد من دارد

درین قسم سند قسمت حواله نماند
اثر ز مهر خطا من کهن قباله نماند

نفیس مرور زمان منفعت ز اسباب رفت
خواص مهر گیاه هزار ساله نماند

ز باب رحم و مروت نشان مجو که بی
از ان مقوله حکایت درین رساله نماند

هر آنچه صاف قدح بود محرمان خوردند
بغیر دردی می در ته پیاله نماند

مجوی رحم از این گرگ ساه کنعان را
که مشتری کله و مشتری کلاله نماند

شکوه حشمت پرویز و حسن شیرین رفت
مه تمام فلک غیر یک غزاله نماند

ز جنس خویش همه صید میکند ایام
ز سبزه وار فلک شد تر از رو ماله نماند

زمان که زخمه آتش غبار افشاند
گیاست خاک که داغی ز روز لاله نماند

نواله حصه تن پروران نظری شد
بیا که قسمت ما و تو غیر ناله نماند

نبوت صحبت این دوستان غمی دارد
نه مرگ مردم این عهد ماتمی دارد

میان این همه احباب عیب جو نیست
دریده پرده تراست اگر محرمی دارد

ز نوش بیانی هم صحبتان زکام و
که پر ز نیش بود هر که مرهمی دارد

بهرزه دفتر امید سرکشی کش
که مبتلای هوا کار درهمی دارد

هزار ضربه ز زهر خار دامش خوردن
بکوی سرشتی اگر طبع خرمی دارد

ز طعن کرسنه چشمان دلیر تماشا
هلال عید که ابروی پرخمی دارد



چو آب خضر که در گرد و رود هر شست / خاک جز جام جم برون ندهد
مرد باید که فکر یار از دل / تا زنند نیم دم برون ندهد
نتوان کم ز پیرزن سا بود / میر دار از کف صنم برون ندهد

گر بگرید قلم نظیری را
ابر سیراب نم برون ندهد

جهان جوان شده عقد بهار می بندد / بهار پای جهان در نگار می بندد
ز صنع نشو و نمای آب و خاک الوان شد / جماد و نامیه خود را انگار می بندد
نکاح باغ و بهارست دایه بستان / میان ز گرد و ستار غاری می بندد
چمن ز صوت بلند هزار بیدار است / که رنگ و لاله و گل برقراری می بندد
ازین حدیقه چو گل زود بایدت رفتن / کسی که دل بنوای هزاری می بندد
مسافران چمن تا رسیده در کوچند / شکوفه میرود و شاخ باری می بندد
ز بی ثباتی گل بر درخت بیداری / که غنچه بر سر آتش شراری می بندد
کسی که دامن صحرا ز لاله رنگینست / بلا که خون دلش در کناری می بندد
چه عیش و سور میسر شود ز دور زمانی / که عقد نشئه می با خماری می بندد
وصال شمع چه مهلت دهد به پروانه / که موم کردن آتش تاری می بندد
ز دور چرخ چو ماهیست روز گرد ایام / که طعمه بر رسن تابداری می بندد

متاع بخت نظیری خلاف در جو نیست
امیدوار نعیم و یاری می بندد

باز نرگس را گلستان صاحب افسر کند / شاخ گل منبر نهد بلبل خطابت سر کند
غنچه گردد و سبز مغفر سبزه زنگار زی / روز خوش آمد که نرگس سرد خود در زر کند

از گل من

از گل بستان بروید تاک می شود دار / لاله خونین ز خاک کشتگان سر بر کند
حسن گل برقی به بستان افکند گر تاب آن / بلبل شوریده را همرنگ خاکستر کند
شاخ گل شد تیغ اوز که بر زعم بلبل / باد آزاری بهر سو لعبت آذر کند
جلوه شور انگیز باشد هر که آید در سماع / باده عطر آمیز گردد هر کو در ساغر کند
ترسم از مخموری ساقی که هنگام صبوح / صبح را کم از فروغ لاله احمر کند
بر تن رنجور سودای فرو باد بهار / استخوان از آهو مسامی مغز را عنبر کند
صبحدم دامن گشاید حله عطر آگین کند / از گل اخگر رود در غنچه را اخگر کند
سنبل اسرار میرود که از راز سپهر / هر چه گوید ابر در گوش سمن باور کند

در روانی گویا طبع نظیری سیل خانه
کانچه آید در ضمیرش ثبت در دفتر کند

در رخ نقش اظهار آب جو بستند / بجوش لاله و گل رنگ آرزو بستند
چو موج روی هوا از سراب مرا بستند / کسان که دل به تماشای رنگ و بو بستند
مپرس حال که این مطربان جا که ساختند / دل از نوای حزینم تار و مو بستند
نه عاقلست که برداد به خلعت رنگ / هزار رقعه درین کهنه آرزو بستند
بگشت و مزرع احسان رسیده آتشی / که مفلسان همه از خشک آبرو بستند
مجوز نامور ان غیر نام گیتی خاقان / صلا زدند به یغما و در فرو بستند
بنوش باز که از بی نشاط ایام / مغان به روی بهار خم و سبو بستند
درین هنگامه جهان اسیر ایم شور / چو زندست که بر گردنش سبو بستند
ازین جهان دلم آماده گر گریختست / چو کودکان که میان حیات در غلو بستند
هزار نقش درین کارخانه در کار است / بگیر هرزه که چنین نظیری همه نکو بستند

افسانهٔ شیرین مرا گوش نکردند — صد تلخ چشیدم و شکری نوش نکردند

یک جرعه دگر خفته پس از نکته فشانی — گشتیم فراموش و فراموش نکردند

تا روز و از من بادیه و آهن جگر گشادم — در کاسهٔ ما جرعهٔ سرجوش نکردند

معلوم شد از هستی ما جو حیله‌ها — دادند بحکمت می و مدهوش نکردند

باید بعطای موسی که در آن راه — یک جا نگهی بند که خس پوش نکردند

در حلقه شدم زان خط و رخسار فرقم — با کوکب آن صبح بناگوش نکردند

اشجار چمن دست بهم داده و یاران — سیری بمن غمزده همدوش نکردند

خونابه بجوی آید و بر جیب و کنارم — زان سنبل خوش بوم در آغوش نکردند

امروز نه رحمت که لب تشنه گداز — آن‌را که لبی تر زمی نوش نکردند

جانم زره بردگیان بحری نرفت — سویم نگهی از تتق نوش نکردند

زیاد از این شوق که در جان نظیری است — تا مردنش از زمزمه خاموش نکردند

هوس چو در کشد شعله در نهاد افتد — بکند عشق رسد سیل چون نهاد افتد

نشاط صحبت و نازار رنگ خسرو داشت — خوش است عشق اگر کار با مراد افتد

بشهر و بادیه فرسوده‌ام و کیمیا نیست — ملامت جنس گرانمایه در کساد افتد

چو قیمتی شده‌ام روز کار زخود پشیند — نه بویشم که خریدار بر مراد افتد

مراد بست تهی گوشهٔ نقاب سپهر — کمست آدم مفلس باعتماد افتد

خدنگ غمزه که بر کمان ابرو خیزد — گشاده‌ای که همه کار در گشاد افتد

عنان دل از ملالت متاب و دست مکش — که هر که او بگویی ز پا فتاده افتد

همیشه روی سخن تو اثبات است — کز یاد و براده که تا ز یاد افتد

چو ذره خلق جهان در هوایت مهر کردند — بشر ندیده کسی آفتاب زاد افتد

تمام ز سیلی هند زمانه کاسه شد — چو طفل شوخ که در قید اوستاد افتد

حذر ز آه نظیری که خان و مان سوزاست — مباد این خس سوزان به بخت باد افتد

هنوز راه نگاهم ببام و در بستند — کبوتری که بیاموختند پر بستند

خراب نرگس مشکین بلالهٔ سرستم — که بر طریق نظر مهر راکه در بستند

زغم بگونه رزن شدم چه چاره کنم — قبول صحبت صاحبدلان به زر بستند

از این گشاده جبینان شمات عشق مجو — که گل و بند کرد او رنگ بستند

برسم یأس بساز و مجو حوالت کام — دوا بجو ارادی نگفت و بند سکر بستند

زخان نعمت دوران ز صحا نعمت شو — که طعمهٔ نعمت خوشگوار بربستند

بدرد سوز که در بستر آب نیابت — بغیرت زدکی و لعت جگر بستند

اگر چه بار جوز قسمتان کشم بعنیم بود — که تشنه برلب جو میرم و خضر بستند

تو مثال طالب دریا و خاک مستغنیست — دهند شوق و لی رخصت نظر بستند

سزد که مقنعه بر سر کند انمردان — که تاج عشق بکلاه بند و ترک سر بستند

طراز تراست نظیری که محو ذوق تو اند — بهر که غوطه بدریا زد گهر بستند

وقت شد سبزه و نرگس بجهد — ابر چو خر که یکدگر بجهد

مسند سبزه تخت نگذارد — زافسر غنچه شاخ سر بجهد

آفتاب از کمین برارد دست — بچه ابر و باد در بجهد

همه ذرات خاک میکده را — تا ز زنار بر کمر بجهد

حسن و رنگی جهان نموده بوسم　　سیمیار انبساط در پیچید

باغ کز حد خود نکند پرواز　　بیمش چرخ بال در پیچید

اصل بهتر که ترک فرع کند　　پای در دامن اثر پیچید

دیده سنبل بهار تند جهان　　بهم اوراق خشک و تر پیچید

تر و خشکی که کوه و صحرا راست　　خورده لاله در شرر پیچید

زحمت خار و رنج خار مرا　　لاله در پاره جگر پیچید

بس ز تب چمن نظیری را

از بهشتش عنان نظر پیچید

عشقست طلسمی که در و بام ندارد　　آنکس که ازو یافت نشان نام ندارد

بس جامه الوان بقد عشق بریدند　　یک جامه برازنده اندام ندارد

بادی که ز وجد کند مست محبت　　عاشق سر و سودای می و جام ندارد

بس جنبش حال مرا دور ز طبیعت　　تاب نفس صبح دم شام ندارد

آغاز خودم شده پایان محبت　　کاریست که انجام ندارد

از خویش تسلی نشوم تا ز تجلی　　پروانه بجان یافتنش آرام ندارد

کوته نظران در طلب توشه دنیا　　عرض دو جهان وسعت یک کام ندارد

خوان دانه تشکیک چو سبز خریدم　　مرغی که دلی در گرو دشنام ندارد

جان زیر لب از یاد وی ش بو بخشید　　کان نخل بهشتی ثمر خام ندارد

سرخوش ز لبش مست شدم کز لب ساغر　　می چاشنی تلخی دشنام ندارد

عریانی ما اشرف کعبه بپوشد　　درویش حرم جامه احرام ندارد

جز طبع نظیری که حق عشق ادا کرد　　کس همت که در گردن ازو وام ندارد

بیچ را

دام

نه دل آزاده

نه دل آزاده پای بست شود　　نه ز چون و ز دل ز دست شود

همتی کان باعتدال افتد　　کی بعلت بلند و پست شود

عشق را پایه معین منت　　مومن از عشق بت پرست شود

هوای که در دماغ افتد　　ناقه در زیر بار مست شود

گر از آن کار ساز بجنباند　　عشق را فتح از شکست شود

شرم از چشم یار سایر دا　　خط که بر روی او نشست شود

هر که بیند طلوع حسن ترا　　سرخوش از باده الست شود

چون نقاب از جمال برداری　　هر چه نابود گشته مست شود

بجز در آستین نظیری راست

کی کرم پیشه تنگ دست شود

آنکه دل نامیده چون حرز حمایل کرده اند　　هیکلی از اضطراب مرغ بسمل کرده اند

از که امیدوار و دامان تا ابد لیلی فرو رفته اند　　چرخ را پروانه وفانوس محمل کرده اند

ای گل از هر شاخ گل کوهی نمی آرد بیاد　　تخم ناکشته صد جا از آب گل کرده اند

در خیال تیغ زلف و خال نرگس مانده اند　　فکر دیگر کن که حل عقده مشکل کرده اند

از قدم تا فرق ناز و نوش در ابرو گره　　جان بر جوت جیده اند و مشغل حاصل کرده اند

از لب دنیا مشو پویان که موج چون سراب　　هر نفس خشکی بدیده آورده باطل کرده اند

غلو از هر نفس کن و حیاتی منهم است　　در زلال زندگی زهر هلاهل کرده اند

روی از میان سرباران گرد آن کامل　　پای کوبان سر نثار رد او قاتل کرده اند

ما بجان لاف کشتی مو در کنار آورده ایم　　عشق را در با میت کشتی دنباله حاصل کرده اند

عشق را هنگامه امروز از نظیری گرم ساخت

بهشت

سر حرفی از گفتگویش ام محمل کرده اند

دیده‌ام نیم نگاهی که به دیدن نرسد
صف آهوش به نظاره کشیدن نرسد

سوی وحشت زدگان کس به تماشا نگهی
کار بسمل به نگاهش به طپیدن نرسد

بسکه ذوق کلامش همه در گوش شکست
کو زرگ تا بر کم شهد چشیدن نرسد

طره بر باد فشان غمزه به گلزار فروش
در چمن سرو جمانش به خمیدن نرسد

رام خاطر شود اما به اسارت نرسد
دست صیاد فریبنده به غیش برسیدن نرسد

با رخ هوش شکارش چه کمین و چه کمند
فکر نخچیر ز شوقش به رمیدن نرسد

غمزه جلوه عارض که تماشایی را
کار حیرت بکف دست بریدن نرسد

کرده لخت جگر شور گزک مستانرا
کس به سیب ذقن آسیب گزیدن نرسد

خضر توفیق با او راهبر هم شده ور نه
کس به سرچشمه حیوان بدویدن نرسد

جذب اقبال عروجم بمقامی بخشد
که بال و پر جبریل پریدن نرسد

اگر از چاه بابل حسن برآید یوسف
مالک از گرمی سودا بخریدن نرسد

هوش از گوش شود محو نظیری نغمم
گوش کر لذت دیدن بشنیدن نرسد

اشک از دیده ببارم که حجابم ببرد
حایل دیده کنم گریه که آبم ببرد

طپش و تابش من کرم سوالش سازد
صد رهست که کس پی بجوابم ببرد

کشته ام بی پر جادو چون گنج یتیم
جز خضر راه بدیوار خرابم ببرد

خوار از عجز و تنزل شده‌ام میخواستم
که بصلحش بروم تا بعتابم ببرد

بسکه عطر گل در دل ام مستی
بوی از خون جگرهای کبابم ببرد

سرخوش از گردش چشم و لب میگونیم
زود دستم بسوی بزم شرابم ببرد

قطعه سبز خطش دیده‌ام و چشمه نوش
هوس از راه بهر نقش سرابم ببرد

پیر و مغ که واکنده امیدم
نور و باده که از پای شتابم ببرد

هر شب از نرگس فتان بکمین نظرم
صد فسون ساز فشاند که خوابم ببرد

نیست از باده نظیری بگذار باده پرست
بکه ز آب رز از کام که آبم ببرد

بر خوان ما نمک بملاحت فشانده‌اند
صد بار تا بسوخت جراحت نشانده‌اند

هر کس که می نه اور وای مستی شکفته
در کام او شراب بالت نشانده‌اند

در بحر در بجز الم تلخ و شور نیست
جز بر امید سود سیاحت نشانده‌اند

تا خیز عشق خانه بدریا نشانده است
محنت جز از تصور راحت نشانده‌اند

رخسار خوب را بو فاده رو قیمت است
بی میوه بوستان بملاحت نشانده‌اند

تا صبحدم ز تو دمکی برحسب اهم
با آن کمال حسن صباحت نشانده‌اند

بزم خاطر است در و نکته مستور بیار
مغنی ز در طلب کن سخن دور بیار

تلخ رویی مکن و تو به شیرین شکن
رخ چون حور نداری سخن حور بیار

چشم دا یافته داری خبر وصل بگوی
دل افروخته داری رخ چون نور بیار

راز دل فاش مکن پرده انداز غمزه
محرم سرشده نکته مستور بیار

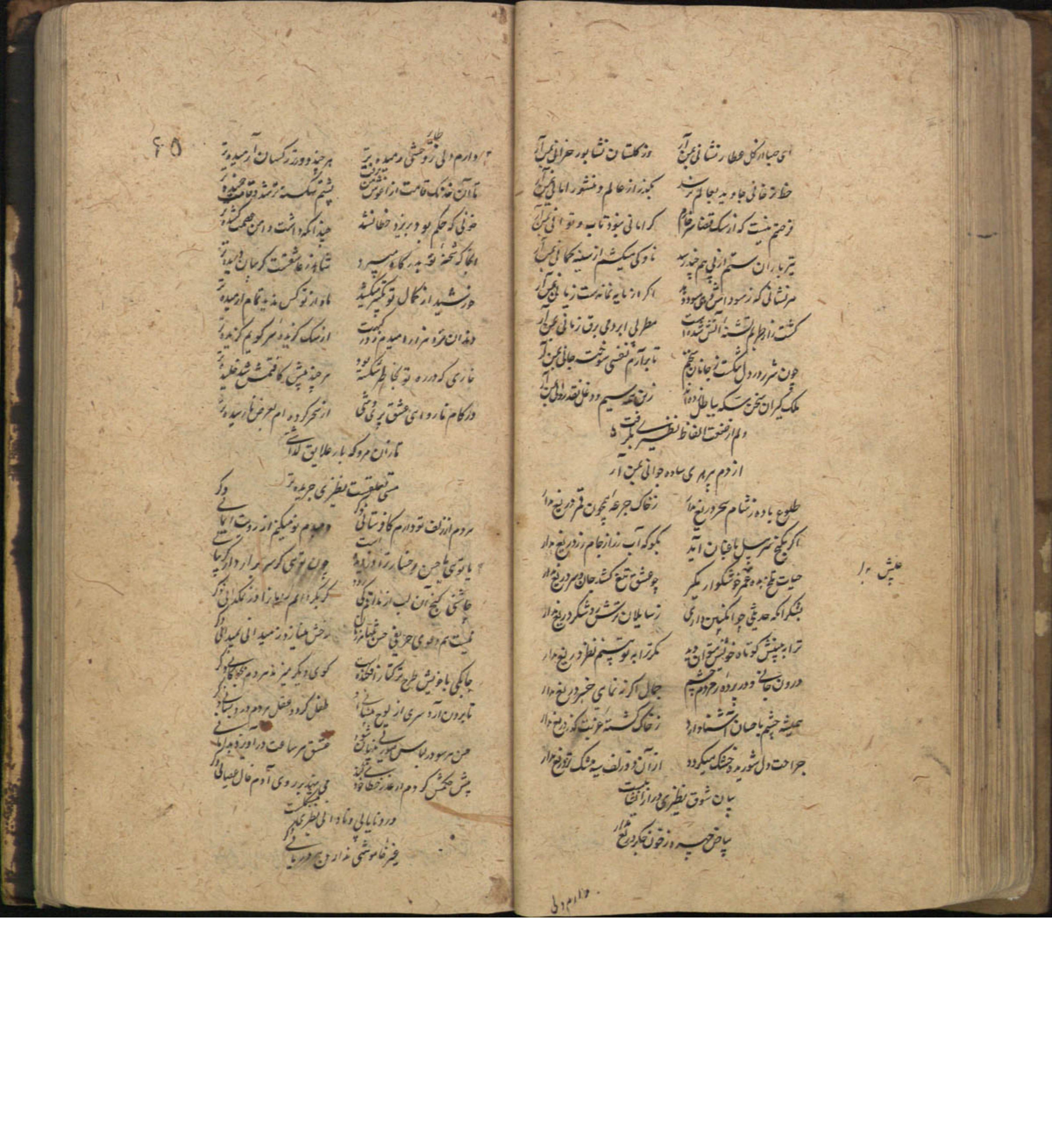
مطرب بزم جگر سوز سرودی دارد
شکر این مشت نمک سینه رنجور بیار

قصه وصل بکلبانگ غزل از من
راز در سینه بیاد نی و طنبور بیار

جگر پر درد که در نغمه نی مستور است
مست و مجنون کن و آشفته و رنجور بیار

گل و نرگس قدح و شیشه نظیری دارند
خیز و از خواب دماغ و دل مخمور بیار

ای غزل از صفاهانیان پس دار نمکدان
زان نمک کاده افضل خط شور بیار



فارغ ترا ز دل تو ندیدم دلی دگر
ایزد ترا سرشته ز آب و گلی دگر

گر مرغ صد ره در انگشتی ماملی که باز
در خاک و خون طلبد و شود بسملی دگر

هر مشکلی که عاجزی اخیان کند
آسان کنی که پیش نهی مشکلی دگر

از آب و گل غرض سحر قامت تو بود
عالم نه زاد بهتر ازین حاصلی دگر

از نور محمل تو جهان در گرفته است
نخوفته چراغ تو از محفلی دگر

خاطر به منتهای جمالت نمی رسد
دادم بهر نشانه رهات منزلی دگر

از ماهتاب روی که غیر از محال دوست
دریای عشق را نبود ساحلی دگر

مستان اساس میکده بنیاد نهاده اند
رحمی اگر ز نو نهند عاقلی دگر

ساقی قدح بکف تو نظیری نظر بپیر
دوران ندیده است چو تو غافلی دگر

در دو دام میکشم با صبر پیوندی دگر
بر طبیب خود تغافل میزنم خندی دگر

اعتمادی نیست بر عهدی که نقصانی دهد
هست در پیمان گسستن مهر پیوندی دگر

گرچه امید ام [illegible] خوردن کامت خوش است
هم گمان تو که بازم نیست سوگندی دگر

پا ... تا سر دیده ام از شوق [illegible]
هر سر نگم چو چشم آرزومندی دگر

پیر کنعان تا که گر دانش [illegible]
بوی یوسف را همی باید فرزندی دگر

چون [illegible] گشتی [illegible]
کین مروت نیست با طبع خداوندی دگر

تاب می آری که از کف [illegible]
از جمال تو ندیدم جز تو خرسندی دگر

شکوه و شکر نظیری [illegible]
آینه [illegible] که طوطی شکند قندی دگر

به [illegible] داری [illegible]
[illegible]

بخود قیدی نداری باد چون حسن زیبایی
ز هر خوبی که داری خاطر از او [illegible]

وز لب خنده میخواند عتاب [illegible]
ز خوبان خوش [illegible]

چو دریا [illegible] م در جوش و در [illegible]
که خاموشی خوشش می آید و [illegible]

ز بید ادش همی نالم کرم [illegible]
بنابی کو که ویران [illegible]

نثاری بر رخ او صد عوض [illegible]
بر او جای [illegible] گر اقتادیم صد جا [illegible]

نظیری جذبه بی باعث [illegible]
اگر فضلی نداری [illegible]

ای مطرب جان [illegible]
با پرده [illegible] گیر

راهی بنواز آن که دم عشق [illegible]
گو شورش و مستی و جوانی [illegible]

راهی که بمطلوب [illegible]
تا [illegible]

تو طفلی و این راه [illegible] همت
تا خون جگر [illegible]

گلگون فلک [illegible] و مگذشت
کاری که [illegible] ساخته [illegible] گیر

تا [illegible] طلب کام خودی کام نیابی
بگذار مراد خود و مقصود به بر گیر

دل از اول شب طالب یار است نظیری
لب باز کن و [illegible]

چشمش برای [illegible] مژگان [illegible]
در سینه دارد آتشی [illegible]

[illegible] که [illegible] باشد [illegible]
هر [illegible] که مژگان [illegible]

شرم از میان برخواسته [illegible]
گفتار [illegible]

قصه [illegible] غزالی می جهد
آن چشم آهو [illegible]

از کوی معشوق آمده شوریده [illegible]
از صید آهو [illegible] شیران [illegible]

دل برده در دل با غمش معشوق عاشق پیش ... یکمرتبه در انداختش بازآ و چالاک آن نگر

وحشی غزالی کز صبا رم در بیابان می‌کند

رام نظیری می‌شود در سوس دام [illegible] ادراک

نشین بشنو آب رخ یار ساغر | آیینه صفا بدم بی صفا مبر
دور از طریق همت اگر قیمت [illegible] | دلهای پاک معتقد از [illegible] مبر
از کوی چون بجانب خلوه روی | گر سایه بره تو شود از قفا مبر
تا زخم طعنه زن نخوری از سرای [illegible] | سیمای حسن مشکن و رنگ حیا مبر
آیینه ات ز [illegible] تیره می‌شود | نگاه نه را برون مبر و آشنا مبر
[illegible] | غارت چمن شود [illegible] صبا مبر
[illegible] | گریان مباش و آب رخ کار ما مبر
بودن بطبع خوش نشان کار مشکلست | نازک دلی بسر بر ساقی غنا مبر

حرز جمال خود ز نظیری طلب شمار

جز سوی خاطر او التجا مبر

افلاک فتنه زاده دامان روزگار | بر کرده [illegible] بر گریبان روزگار
سیب ذقن [illegible] گوی [illegible] | زلفش بوده از خم چوگان روزگار
گاهی که عقل [illegible] جمعیت [illegible] | عشقش بهم زده سر و سامان روزگار
دل چون شناوری که [illegible] | خود را فکنده در سر طوفان روزگار
از سرنوشت ساقی دوران [illegible] | [illegible] در کف دوران روزگار
ایزد چو کرد عالم [illegible] | خدا [illegible] جان تو و جان روزگار
تا بود [illegible] سودای [illegible] | خود را فکنده جمع پریشان روزگار

شور ملاحتش شده وارونی [illegible] | ورد محبتش شده درمان روزگار
افغان که جای بوده بلبل [illegible] | زخم نشسته بر سر چوگان روزگار
از قهر جیب و سینه خود پاره می‌کنیم | و ستم [illegible] گریبان روزگار
هیچ اجل رسیده پر و بال می‌زنیم | در حسرت فروغ شبستان روزگار
رای بسوی کعبه حاجت نمی‌بریم | سرگشته‌ام میان بیابان روزگار

کوهی که کام کوهکن [illegible]

زخم نظیری و [illegible] پیکان روزگار

میت چاره غم هوشمند را چه خبر | رموز پای تخت قلندر را چه خبر
سماع درد کشان [illegible] | ز شیوه های سمند [illegible] را چه خبر
بزیر شاخ گل افغان کرده بلبل را | توانگران [illegible] را چه خبر
ز دامنی که کشاییم ما تهی دستان | تو میوه بر سر شاخ بلند را چه خبر
هزار دام [illegible] نهیم و [illegible] داریم | تو مرغ وحشی فارغ ز بند را چه خبر
بکاخ [illegible] | قبول [illegible] تو مشکل پسند را چه خبر
هزار شیخ و برهمن [illegible] | تصرف نظر ارجمند را چه خبر
بمی علاج نما [illegible] ناشسته [illegible] | طبیب داروی ما سودمند را چه خبر

به بند عشق نظیری [illegible]

ستاره [illegible] بلند را چه خبر

چشم ز خم خلق [illegible] | هر کرا زلف و رخ [illegible] افسون جگار
از عنایت لطف [illegible] | بلبلان [illegible] مضمون جگار
[illegible] طور عشق [illegible] | عقل را با مصلحت اندیشی مجنون جگار

جولان [illegible]
از خم [illegible] از چوگان روزگار

چون تو

سینه

نگار ما بگردش طاس است و نقش کعبتین　　بلعب انجم و کج بازی دوران نگار

دولت دار است که مرکز نماند و شش جهت　　عشق را با وقت خوب و ساعت میمون

ساده کهای نظیری است بسی نشست

عشق چون دکان فروبندد با جنس قلاش

هر روز هست ناله مرغان درازتر　　گلزار میوه‌دارتر و گل [illegible]تر

پیداست عشق مجلسیان را ز هر جلت　　می جام‌دار و مطرب از آن جا که آمد تر

دارند زیرکان همه زاری که در چمن　　شد بی نقاب تر و آنکه برآمد درازتر

چندانکه روز نرگس رعنا بخواب رفت　　شب شد سپهر شوخ‌تر و دیده بازتر

قانون شکسته مطرب ما را و همچنان　　ضربت ز ضرب و دگرش دلنوازتر

کی دست ما بدامن آزادگان رسد　　هر روز هست سرو روان سرفرازتر

یکباره در وفا برآورد

وین عهد قدیم را بسر آورد

پا محرم کعبه صفا کن　　یا بر سر کوی رهبر آورها

سر نقش بدیع خامه بر کن　　در سطر کجم مسطر آورها

برآ همین گل هزار نکهت　　رنگیش هم از وفا برآورد

طوفان چهار موجه دارد　　کشتی هزار لنگر آورد

در آتش و شور ما شنگی　　مجلس بر [illegible] آورد

ای کعبه هادی نظیری

مومن بر دیش کافر آورد

امروز بزنگ دیگرش بر　　فرداش بزنگ دیگر آورد

تعظیم

تعظیم سلام دل آگاه نگهدار　　پیغام دل خویش بگو آنچه نگه دار

تا دامن گل پرده و هر دار در دست　　ای شوخ نگین پاره شیشه کوتاه نگه دار

بر من چو چراغان صبوحی بخروشند　　تو قهقهه گل سحرگاه نگه دار

تند عشق که از منزل جانان خبر آرد　　ای عقل تو بنشین و سر راه نگه دار

مجلس همه اوست و محبت متقاضا　　گر صد رگ جانی برود درگاه نگه دار

عاشق زرگی و سخن صبر و جدایی　　یار تیغ از من تهمت ناگاه نگه دار

با خجلت جرم از در فخر و ره زاری　　باز آمدم خواه بکش خواه نگه دار

زندان وطن به که گلستان غریبی　　از مصر بکنعان برو از چاه نگهدار

خواهی که تتبع نشود شوق نظیری

از پیش خودش گاه بران گاه نگه دار

امروز کار و بار جهان را خراب گیر　　فردا که شیشه است شگون از شراب گیر

دریاب سرو شستان چمن را بهر صبوح　　شبنم ز روی بستر و از بس گلاب گیر

از سرو سرفراخته صوت حزین شنو　　وز شاخ نوفراخته مرغ کباب گیر

جز مهر دلبری که قوام حیات از وست　　تن را نمود دوائی جهان را حباب گیر

هر وقت باد که روی در باب سیل دا　　سر نقش خوش که دست دهد موج آب گیر

اشعار خوش بگوی و حلی ورق نگار　　الفاظ تر ببار و شکر در گلاب گیر

خواهی کشف خلوتیان با خبر شوی　　جام شراب درکش و طرف نقاب گیر

فردا که بدوست نظری حساب گیر

امروز بر سؤال که کردی جواب گیر

غم کرد فراق دید از دور
آویخت و کریان رنجور

از عشرت ناقص زمانه کوتاه امل ترم ز مخمور
رخساره خوشدلی ببینم دل شد ز فراق چشم مهجور
تقصیر نشد بگریه ما در آتش نشاط دفته مستور
زخم جگرم که مرهم خوش کان نمکی که بیکسی شور
کوته نشود بخاموشی حرف مرهم چه کند بر زخم ناسور
انجا که شراب شوق دادند ته جرعه زمن گرفت منصور
بوی نشاط مانده از بند آب و گل صد هزار فغفور
مشکل حالی و طرفه کاری خود شاه و خود انشد مشهور
کار تو همه بدل موافق از نیکویی تو چشم بد دور
زو واز تو غنی شود نظیری
درویش یکی و شهر معمور

دو چار اگر که شوی خود و خار مار بگیر سپند بر آتش شو و قرار بگیر
خود بعد و دور رسد انچو دیده خواهد کرد بذوق خویش سر راه انتظار بگیر
ز آب و دانه همه وحشیان بر آمده اند سر شکار نداری سر شکار بگیر
توان درخت نه گر تو بر توان چیدن لی نظاره گل افشان دراه یار بگیر
حقوق صحبت اگر گذاشت کم شمار وفای دوست اگر پرسش خواهی بگیر
چو لاله سوخته دل با چو سر داغ هزار رنگ مشو طور نو بهار بگیر
شراب عز نظیری خمار می آرد قدح ز ساقی بیگانه زینهار بگیر

مجور بر

سرنع بر

از طور صلح و جلوه بیگانه ام هنوز بر آتشی نتافته پروانه ام هنوز
صد نیش تلخ خورده ام و صد نوش نا گوار در دو هزار نیست به پیمانه ام هنوز
فریاد مطربان بسر چرخ در گذشت غوغای عام بر سر دیوانه ام هنوز
بس قبلها بدل شد و بس کیشها دگر روی نیاز خلق بویرانه ام هنوز
تا مست پیر دیر ره قدس بسته است از کعبه میبرند بمیخانه ام هنوز
اخر وکیل و صدق سبیل و قضا دلیل در بند قال بر سبحه صد دانه ام هنوز
هر چند کوی بکوی دیدم بعبارت آن شهر و زینت کاشانه ام هنوز
بازم بهرم وصل نظیری چه میبری
در انفعال گریه مستانه ام هنوز

شوریده ایست آب و گل و قالبم هنوز دیوانه بیم بیسر دار مشربم هنوز
گر جهه ز محراب شم و گه سینه میکنم صد بار عید آمد و بر کلبه کم گذشت
صد بار عید آمد و بر کلبها گذشت شنبه بروز میبرد و ور تکبیم هنوز
صبح نشسته بودم زده و من هم شب نخم بر تسم بسر نیامده باشد شبم هنوز
با هر چه احتمال قبولیست میکنم تعیین نکرده پیر مغان مذهبم هنوز
با انکه دعوت دو جهان میکنم چو صبح در خانه بیرواج بود مذهبم هنوز
صد ره تماشا همه ره از سفر رسید پیدا نمیشود اثر از یاربم هنوز
عشم تلعب و لهو نظیری بسر رفت
افسانه خنده و تلخ کند بر لبم هنوز

خمش زبانه که طبعش مشوشست هنوز شکر بخور نمکی شعله سرکش است هنوز
تجلی کنعزا جشن باعقه ال آید میان عفو و غضب کشاکش است هنوز

مو ... روان نقل شیرین ...

بیک دو غمزه که خوردی بکار حسن الهی نامش که در کمینگه ابرو کمان گشت هنوز

ترا شناسی طفل من اعتماد کی نیست | فرشته خوست ولی آسمان و شش هنوز
بشمع مجلسیه داشش بر تیغ از خجالت افتاد | قدح آب فشان جام در دست هنوز
مگر جراحت حرمان عشق بسیارست | که آتش شکسته خنده ای ز زبان شکر هنوز

نجات نیست نظیری ز دهر تو که قوت
اگرچه ریخت گل لوان آتش هنوز

چرخ پرور نیست آتش بیز | نه محری درونه جای گریز
شفقش خون مردم دانا | افقش ساغر ز خون لبریز
سر طرف میسر اهر اساسم | قهر مریخ با ملارک تیز
خرم نیست تا کی گشدم | نتوان کرد از قضا پرهیز
در خسک خانهای هندم سوخت | یاد صفاهان و مکه و تبریز
بسلامت کسی نبرد ایمان | زین زمین سیاه کافرخیز
از نه این شناس آثارش | حسن شیرین دخترت پرویز
ظاهر از بیستون نمیشود | سور و ماتم دو تیشه شبدیز
از اقامت شدم که انجان کو | طبل شبگیر و ناله شب خیز
بر و قصب البسق زمین بری | در بر رخش میزنم مهمیز

کار در دست ما نظری نیست
با قضا نیست هم مجال گریز

ذوق وجدانم نظر خالص شد هنوز | صاف شد خانه دل من دردی آشامم هنوز
گوش لب پرمرده دو دیار و قاصد در سفر | خانه پر شادی و در راست پیغامم هنوز
بر نمی آید هلال عیدم از ابر امید | عمر رفت و همچو طفلان در دعا جامم هنوز

۲۰

روز مولودم فلک مهر زبرزنه ی نوشت | بسکه خام از ابر گریه شسته جامم هنوز
سیر صفا و دولت کرده ام در طور عشق | کس نمیداند چه خواهد بود انجامم هنوز
مگر ابلیس … ام آمد | بارها کشتم ز تقیه ار آدم در دامم هنوز
از درون دوزخ … | صدره از خاصیت باغ … خام هنوز
گرچه از صحبت زاهد مستی … | جرعه ای از خم میریزد در جامم هنوز

سنگ گر زدم نظیری تیغ در طبعش …
میکند کامی لبی شیرین ز دشنامم هنوز

دلها همه سوی گل آویخت باز | عیشی لطف در چمن انگیخت باز
شوق شراب و شاهدم افتاده در دماغ | سودا متاع بر سرم انگیخت باز
یادم ز خنده لب معشوق تند شد | گل بر جراحتم نمکی بیخت باز
دریاب کهن عبیر چه خوشبوی کرده اند | در باغ عطرها بهم آمیخت باز
از میکده بکشت چمن آمد نشاط | غم از چمن بمدرسه بگریخت باز
شیخان خرقه پوش خرابات نشان | در دست زیر بجه تکی آویخت باز

دامان کوه گیر نظیری که از کمر
فرو داشت تیغ قهر در آویخت باز

بجحیت

سر براور بکلاه اران کلاهان تنگ ساز | روی … بیگانه را یکرنگ ساز
شاه ور درویش … | گر نسازی با کلاه فقر با اورنگ ساز
خواست ایزد از دل نجست تو … | با خلیل گفت او کعبه از سنگ ساز
مالکی با تو ملک … اسلام داشتیم | حسن را بر بخت نشان غمزه را جنگ ساز
با توکل حقیقت کفری … | با دل خود گفته ام آیینه را بی زنگ ساز

خویش

موج حرمان یابی آزادی کشتی نشین   قهر دوران میدهد با بی سلاحی جنگ ساز
یار اگر جوری کند بر جبهه طالع نگار   بخت اگر رحمی کند مهر سست نامه و تمنا ساز
یک نظر بران رخ و در غزل دیوان راز   یک سحر شبنم از آن لب و ابروی تنگ ساز
ما بناخن تار و پود جسم از هم گشوده ایم   خواهد تار بیچه کردن حوالهٔ خنگ ساز

نیست با آلودگی چندان نظیری لذتی
با لب پر خنده ما و چشم پر سر گریه ساز

جام کم اختر فتاده بر افلاک انداز   روح شو غارت خاک سوی خاک انداز
دعوی عشق مرا از عشق مشخص نشود   بخت کج را اندر آورد و دوی پاک انداز
با چنین دیده آلوده تر انتوان دید   دیده ها از نور زده و نا خورده نظر پاک انداز
نقش موهوم مرا از دل بی باک زدای   پرده از خلوت خود در زده خاشاک انداز
همه جا دام ز گیسوی تو انداخته اند   تو در این دست عنان سر فتراک انداز
هر کرا امده تو شکم گمان باشد   گر همه یار بوادی خطرناک انداز
دیده اگر نظر جز بکمال تو کند   ناوک انداز بران دیده چالاک انداز
حسن شوخ از در و دیوار نماید باجا   باغبان گو سر بریده تماک انداز
انکه در پیرهن پاره یوسف منه   گو نگاهی سوی این جگر چاک انداز

همه از ساحل دریا نظری خیزد
می خورد و تف به گنجینه امساک انداز

آنرا که بر دل پسند ناز   اول زر در ارش کند باز
بی رنج فرح نیاید از عشق   بی سوز طرب ندارد از ساز
پروانه نمی رسد بمطلوب   تا بال نیفکند ز پرواز

تا رخ

تا شیشهٔ جمال خویشی   با تو نهد در میان راز
خامش کن اگر بکار رسیدی   در راه در نسل خرد آواز
از پرو کیان نمی توان شد   با اسک حیلت اشک غماز
خواهی مراد خویش باشی   خاطر ز مراد خود بپرداز
بازیچه کوی عشق گشتیم   با ابله طبع یار طناز
تکلی شود امتناع ریزد   تا کی بازی تمام در باز
از چند نشستنت چه خیزد   عشقت حرص دریا خفت از

رحمت از بر ما به بر نظیری
در عشق درست نیست انباز

نشست اختر روشن زیر بنیان خیز   غبار کاه کشان رفت مکیان برخیز
ز مطربان گلگه گوا بر دیوان ترانه خوش   ز ساقی ارچه جام سر گران برخیز
مبارکست سحر روی دوستان دیدن   ببوی خنک صراحی و گلستان خیز
چو شاخ گل بی عشرت بهار ترکی   ز رشک کار تو گو زنگ ارغوان برخیز
ز وضع می شود چاک پیرهن تنگ سا   شمیم گل نوزد و استین فشان برخیز
چو خال و زلف نگار مسکن کن   چو زلف از بر آغوش دلستان برخیز
بدل ورای و بکار دو نرو برون بگداز   بجای شیشی بر خیر خود از میان برخیز
چو حال خوش شود از کامیابی ارزانیان   چو دیده روی دهد از سر جهان برخیز

گران مباش نظیری بنرم جانان
تا آستان نمیشی و از آستان برخیز

سخن گوید با من کمتر امروز   که دارم دل بجای دیگر امروز

چنان سودام اجل را ربوده — که تلخ می نماید شکر امروز
چنان اشکم نمکناک تر زبیند — که چوبم می نسوزد آذر امروز
زبس طوفان در و بام کرفته — خرد دریای بهنسم جان برخوا امروز
بکفران حسن کردن بیارم — نو بینندم ملایک کافر امروز
سمند عشق ره زین بر کرفتم — خرد را جام می نمی یابم امروز
دو یک می ناخستم غم دوشینه را — فکندم مهر را در ششدر امروز
درین عشرت کرین جان میبازم — نمیکرید به مرکم مادر امروز
بطاهر دیده کر صورت پرستست — بهم جان را بمعنی رهبر امروز
اگر دوران خرد نظم نظیری — کند حسنش رقم در کشور امروز

ای یار کی تقصیر صحبتم بر خیز — بیا بام میکده خورشید زد علم برخیز
کر از خمار سحر کاه سرکران شده — رنی عطا کن و در تکیه کاه غم برخیز
جامی که شهر شب چراغ می طلبند — مکر نصیب تو کردد شبی بچشم برخیز
قبول زخم طلب خاصه مطلعانست — همین که بر تو کشیدند آن رقم برخیز
حقیقت همه کس ثبت بر جبین او ست — بسهو حرف مشتبه از قلم امروز
قدح ز دست بلابلاده وام نمی تنند — تو کز لطیفه غم میکشی الم برخیز
تنک شراب هوای مکوی مشکنکرا — ز پای زود بر ای از جای کم برخیز
کره چو نافه نظیری زنم بار کار — تو هم چو نکهت ازان زلف خم بخم برخیز
هر که از در نکرد تو — همه درها برو کشنند فراز

ایمن از بیم بی نیازی تو — نتوان دید سوی تو بفراز
چشم شاهد پرست چون بندم — بحقیقت رسیده ام ز مجاز
در پس پرده حسن رازی داشت — روی تو در میان نهاد آن راز
همچو طفلی که ناز دارد از آغوش — عشق از حسن تست در پرواز
کر تو خواهی که پرده برداری — سوی ما افتد ما بشود غماز
تا نیاید بوام در خلوت — پا براحت نکرده ام دراز
بچه آسوده دل شود محمود — ملک شوریده تر ز زلف ایاز
سالها شد قفای پرده دل — کشته قانون عشق بازی ساز
نیست پروای خود نظیری را — تو ز راحت بکار او پرداز

فتاده ام بمیان غم از کران برخیز — به تیر غمزه ابروی چون کمان برخیز
زنام خاطر من سنه تهمت رسته است — اگر قبول نداری با امتحان برخیز
ترانه سرودیم بلبلانه که ز باغ — صفیر زد بکران کشت از چمن برخیز
بیار مید هم دور عمر میکویند — که پیش ازان که نکردید و زان برخیز
نسیم ما و تو کو نو بهار عالم را — کل از چمن برد و مرغ از آشیان برخیز
تو آرمیده زرد و چی زنقش خاک نشت — بقصد جای تو شاید ز آسمان برخیز
نکار تخت بپیشاد از زمین برخیز — خدنگ راست برون رفت از کمان برخیز
ز معنی سخن ضد خطا برانکیزی — نیم حریف تو برخیز بدکمان برخیز
شب دهار نظیری بیاد وی بکذشت — ز روز رفته بیایی کم نشان برخیز

بخت ماست و عشق تو فیروز
ما خوشه چین تو خرمن سوز

عشق تو رقعه ساز کسوت ما — عقل ما ابله مرقع دوز
بر مرقع گل فنا دوزم — بوی از معرفت نبرده هنوز
لن ترانی جواب بوالهوس است — چند چندم وصال و وصل تموز
صوفی آنکه شکنج زر ابرو — کس نه دیدست عشق آکین توز
شادمانی که نیست قسمت نیست — غم که روزیست میرسد شب و روز
روی آسودگی نمی بینید — عافیت بین و عافیت اندوز
هست از دولت محبت تو — شب ما روز و روز ما نوروز
در محبت داغهای سینه ماست — همه گلهای بوستان افروز
گوی وسطی گفت و حکیم — همه از عشق ما فلاح آموز

تو بصورت مبین نظیری را
که حقیقت بیان شود در موز

نه بند دست ولی شیشه در گلوم ریز — که من بقول دف و چنگ شکنم پرهیز
غبار رهی همچون زلال نشسته — قضا زبام نبرد بال کو بلای چه
نه گول سوز سر دمنی بخیر باییم — چو دامن تو بگیرم روز رستاخیز
بخش جاذبه تا ز خود برون آیم — که نیست عمر که پیاده جا کن ای اوراق
بدام صید تو را نیم ور نیت شوم — که از کمند جنون تو نیست جای گریز
ترا که کشتن ما خجلت و حجابست — که مست کردن ما نرم و تیغ قهر تو تیز
کنون ز بیابان ما بر آتش نه — که سوی روضه نیاریم گاه دو دامن گیر

که

چو پیاله شیرین بگردن اندازی — حاکشی که بگردن همی کشند شدن

نظیری از تو قدح بر نمی بیک شده
تو در کنار همچنی از میان برخیز

تو در نیافته لذت از وفا هرگز — دلت بمهر نگردیده آشنا هرگز
همه فرایض جور و جفا بجا آری — نمیشود ز تو یک عهدی قضا هرگز
به سر بلا که کسی مبتلا ملال غفلت — که چاشنی نه عشق بی بلا هرگز
خلل پذیر نگردد به هیچ عصیان عشق — که ای چراغ نمی میرد از هوا هرگز
به بی نیازی همت چنین قفسی دادم — که التفات ندارد بکیمیا هرگز
گران فروخته با جان و دل کلوه تو — تو تن چون کریم نکرده دیده بر قفا

نظیری از پی حرص مراد گشت او
نمیرسد غم عالم با آشنا هرگز

مرد بحیله مردانه نگردد هرگز — طوف گرد دل دیوانه نگردد هرگز
عشق ما هست گرفتاری عاشق بر جان — بی تعلق سر فرزانه نگردد هرگز
موت بلبل آخر باغ گلزار — که بمستی ز پی دانه نگردد هرگز
قابل فیض نگرنگ سر شتان نشوند — خاک گل تا شده پیمانه نگردد هرگز
هر که تا بیت ز می و مطرب و ساقی گردد — رویش از قبله مستانه نگردد هرگز
قسم مستش فغان و شنیدم چنین شوخ و — خفته بیدار به افسانه نگردد هرگز
شاهی و حشت اگر زانکه گشته چنین گر — غم امنیت که بیگانه نگیرد هرگز
کار تو ساختن و شیوه من سوختنست — ذره در چو صحبت پروانه نگردد هرگز
دولت ملک بقا جوی نظیری که عزیز — کس با من مزرع ویرانه نگردد هرگز

گر بدل خلوت آرایی ز جهانبانی گریز
ور تسلط نیستی بر خود ز سلطانی گریز

فتنه دیو و پری را سر نگارت داده اند
اسم اعظم گر نداری از سلیمانی گریز

بر نصیب دیگران با نیستی بنشین نقیب
حسن رضوان گر نتابد راحت رضوانی گریز

لب خواهد شد شهیق از صراحی و خم
لحن داودی کند از دراج نکالی گریز

تا غرور فقر کردی قبله اخوان بهشتی
از زلیخا همچو یوسف با چنین ماه کنعانی گریز

لابهای گلعذاران من حمایت نیست
چنبل پاکی زمانی از پریشانی گریز

منصفی کردن خطر دارد ز جهال آوارگن
چون زه دامهای تنگ آشیانها والی گریز

مصلحت از عقل ما چون آرش فضول
از شب ظلمت بسوی صبح نورانی گریز

تا جنون ماه من جمعیت دلها شود
چون پریشانی ز زلف خوبان پریشانی گریز

بر فلک خود ای برای از فغان گریه‌ای
گوی میدان ارادت را چو گامی گریز

تا نشان حسن و قبح و صورت خوبی دهند
در پناه آینه طبعان روحانی گریز

از مسلمانی نظیری شد مسلمان جوارت
زین مسلمانی ورای در مسلمانی گریز

غم بعشق دار آمیخت عیش رنگ آمیز
کنون ز دست غم [illegible] نشاط انگیز

دلم بجام و در یار سر و بر دم
توان تن ز هیچ مانده در دلم آویز

دلم [illegible] جا و دوستی افتادست
که با جهانش [illegible] رستاخیز

بذوق آنکه دلم مایل وفا گردد
لبالب است دهانم ز حرف مهر انگیز

عروس ما بشب آید بحجله داماد
قرار مهر گرانست اگرچه نیست جهیز

بو نسیم اربعا نامه [illegible] عیش
حریف جام جم از ذکر [illegible]

اگرچه غمزه مریخ بود خون ریزی
لب از زهره خوردی نظیری [illegible]

بصبا

شورش عشق از دل شیدا مپرس
حال ما می بین و کار ما مپرس

عشق بازی چیست جهد بی‌بها
راه خفقان پوی و خون‌بها مپرس

اهل حیرت را خبر از وصل نیست
غنچه را از گوهر دریا مپرس

عشق آزادست بی‌علت کند
مصلحت از عقل کارافزا مپرس

چشم بینایان پریشان بین شود
ره ز کوران و ز بینا مپرس

گفتی از بهرچه سلطانت کشد
ذوقم از درد است از کالا مپرس

بیگنه پنهان نمی پوشد کبود
از فریب نرگس شهلا مپرس

نخوت خوبان بسی رحمان ازوست
از جراحتهای استغنا مپرس

بر زبان خود نظیری غافلست
خواجه از دی حیله سودا مپرس

بامید تو ام خرسند از این پس
نخواهم گشت حاجتمند از این پس

به مهتابان کنایم سوخت دشمن
بصحرایم نمی‌سوزد از این پس

اگر در دل طلایی یابم از تو
ز تن خواهم جان کنده از این پس

[illegible] دامان بر کنده عشقت
ندارم مهر فرزند از این پس

به بند هستی دیدم دهانت
بهستی [illegible] در بند از این پس

بر آغوش تماشا دست کردم
[illegible] نشکنم پیوند از این پس

کنون خوش وقت باید بود از غم
که دانم زنده‌ام تا چند از این پس

شکر در مصر ارزان شد نظیری
که گنجان [illegible] این پس

بگو برند خرابات السلام و مپرس — بجام منجه در باز ننگ و نام مپرس
حضور وقت در آمیزش محبت است — کمر گشا و لبالب بنوش و جام مپرس
امید کی حریف از حجاب یافته است — بمستی آنچه [illegible] از و طلب کام مپرس
بدست دامن توفیق و بر میا [illegible] — کسی که دست [illegible] کار کن تمام مپرس
طرب کرو [illegible] است [illegible] — نقاب زهر [illegible] و نام مپرس
ورت هواست که [illegible] — بکوع و صحت ماهی [illegible] قیام مپرس
بکند و حیله که تسخیر [illegible] — دگر ز گوشه خلوت برون خرام مپرس
عمین که خرقه [illegible] پوشیده شود — جوال شهد [illegible] ز جوام مپرس
شود که دامن خالیت در میان افتد — ز لف چنگ بزن [illegible] اعتصام مپرس
به بین نشست که دولت [illegible] — بگیر آن با [illegible] دام مپرس
سروش عشق نظیری ز راه [illegible]
۲ [illegible] کوش کن پیام مپرس

دست کسی [illegible] افسون نکرده کس — مستی تمام برده و مجنون نکرده کس
تلخی [illegible] و باطل نکرده کس — نوشی [illegible] و مجنون نکرده کس
رنجور آن نگاهم و محتاج آن لبم — مارم [illegible] و افسون نکرده کس
حسرت ملاقی [illegible] ایام میکشند — در عهد تو شکایت گردون نکرده کس
صد قرن رحمت لیلی گذشته است — پیدا [illegible] مجنون نکرده کس
در جلوه گاه وصل تو [illegible] — یوسف بچه فتاده و بیرون نکرده کس
جای قمر که کوی تو [illegible] — عیسی [illegible] و [illegible] نکرده کس
جام شراب و عیش حریفان [illegible] — بی غصه در پیاله ما خون نکرده کس

اعراض از کلام نظیری [illegible]
انکار [illegible] قامت موزون [illegible]

تو عیش [illegible] ز امیدواری [illegible] — ذلیل دوست شود [illegible] خواری [illegible]
بذوق من [illegible] — نشان لذتم از زخمهای کاری [illegible]
ز فکر دوست [illegible] — [illegible] ذوق [illegible]
نگاهداری خود شرط [illegible] — بیا ز [illegible] مستان و شرط یاری [illegible]
امیدوار ز خطا در بهشت [illegible] است — ز لاابالی [illegible] گناهکاری [illegible]
چو [illegible] هستی از نیت [illegible] میکردم — زمین سعادت [illegible]
[illegible] دست [illegible] — [illegible]
ز [illegible] — [illegible]
بکام من نرسد چاشنی [illegible] او — زمین [illegible] خاکساری [illegible]
رموز [illegible] نظیری [illegible]
کرشمهای گل از سنبل بهاری [illegible]

مفصلی چنین گذشت و سحابی ندید کس — بر کام تشنه [illegible] آبی ندید کس
باران گریه [illegible] — ابر و برق و رعد ربابی ندید کس
چندانکه وحش و طیر [illegible] کمند — صیدی کز آن [illegible] کبابی ندید کس
روی زمین کم آب [illegible] — جز چشم تر براه حبابی ندید کس
آب [illegible] بود — رفت آنچنان که موج سرابی ندید کس
آفت چنان رسید که [illegible] — غفلت چنان گرفت که خوابی ندید کس
بس غافلان [illegible] — فالی بقرعه و کتابی ندید کس

اعدا را به تقدیر خصم میزنند چون تیر چرخ را حسرت پای بوس کس

گویا بجیب خویش نظیری تو عاشقی

دست تو الطاف تعالی بدید بس

با حکمت ایستاده ام ایمن پناه بس
با عفوت این که که ندارم گناه بس

حسنت که خط نوشت بخونم در نک جلب
یک مؤمن و دو کافر هندو گواه بس

هر چند از دلم غم دیرینه برد و شست
مکتوب تو فراق تو عذر خواه بس

تعوید چشم زخم وصال تو تیر حسرت
نقصان ماه حرز تمامی کتاب بس

کو کوکب براق سواران ابر باش
در تیره شب لیل ریم برق آه بس

بادم که نور دیده یعقوب میبرم
در مصر بوی پیرهنم زاد راه بس

صد خاندان ز آه ضعیفی سیه شود
روز سفید را دم شام سیاه بس

دیوانگان ز آه تو آشفته میشوند
شور مراست جلوه فرکلاه بس

حیف آیدم که آن خم ابروی تو نشان شود
بهر نظاره کی توصیف نگاه بس

امیدست و سود و زیان سرسر شود
سرمایه خجالت تقصیر گاه بس

آوردن شفیع نظیری خیانت است

امید بنده بر کرم پادشاه بس

ایکه نامه می نویسی سوی من خوان بنویس
خدمتی کز دست می آید مرا بر جان بنویس

دوستان تا نامه وا کردند نشان میشوند
لطف فرما هرکجا نام بزرگان بنویس

چند عرض آرزومندی بنام کشوری
برسر نامه منکیم بر عنوان او بنویس

گرد جور خویش و پیمان درست ما مگو
هرکجا در جور نقص است برهان بنویس

گرد آیینه نمیخواهی که می ردی خویش
آیتی از مشک و عنبر بر مه تابان او بنویس

کردا

گرمی بازار ما تا هست این بازار هست
چشم من افشان کرشتاقی و وداع ریحان بنویس

کلک روح افزای در شرح غم حالش تمام

مپیش از این بهر نظیری نسخه درمان نویس

تو کودکی و بزرگان زبان درازی بس
بقصد شیر دلان تقیه شاهبازی بس

برای قبله اسلام کعبه ساخته اند
ترا ز خاک سرکوی خانه سازی بس

ز شور گرد یک تاختن برآورد آتشی
نوازش خوب زدود آی ترکتازی بس

تو خوب رو به آلایشی قبول دلی
مساز جامه نمازی رخ نمازی بس

بروی معجزه خال حجابهای که تراست
برای کشتن اهل فرنگ غازی بس

چنان برد دل محمود چشم هندوی تو
که با ایاز بگوید دگر ایازی بس

قدی چو چنگ بگویم که در کنارم گیر
بنغمه که زدودم بمی نوازی بس

نیاز شیوه ما عاجزان محبت است
ترا که حسن و جمالست بی نیازی بس

نقاب طلعت خورشید چند خواهی بود
شبا تو زلف نگارم نه درازی بس

بهیچ برمه و مهر خلاف میکردم
همین که خصم شود پیر آوازی

هنچ قمار نظیری به راستی بازی

بکم زنان و دغا باز پاکبازی

کشوده ابر بعنبر چمن بساط بس
ز زر برده و در آمده خوش آب انفس

کنار دشت و چمن شد پر از گرانی است
هزار شکر که عالم را آغاز از کلاس

کنون چو مهر مطالعت پیکار
پریرا اگرچه چمن بود ساده چو کانه

سحاب غوطه دریا میزند هر دم
تو حسبت کز زاهد فتاده در سوسن

کسی بساقی بدست مانمیکوید
که می همه بزمین رفت کم کردن

بیا که دامن سرو و گلی بدست آرم
همین که فرش گیاهست گو مباش پلاس

بجود ابر رقص سیم و زر نمای کرم
سخاوتی که بود دسته شمار و قیاس

ز بال حمله کش تا بس امن بر خیزد
شهی که خاطر درویش انداز ده پاس

سؤال بحث نظیری کوه و صحرا کن
که بوی خیر نمی آید از زوای اساس

سوی صحرای حقیقت برد خستم از هوس
مستی کشتم تعقد صید مرا نم ز هوس

چون بجز مان هم کشتم غالب از نزدیک و دور
از خیالش رفته رفته میل شد عشقش هوس

تا بد شمن در زرا هی کار تو با خصم نشست
چون شوی عاشق بعز ناوت رشته محو اهوس

چشم نرگس ز کمین و تیغ سوسن در گفت
مسکین برم از چمن چون دزد از کوی عسس

مایه این کاسه و بار آورده بود دم الحکمت
دست و پای مور بر دم و پر و بال مگس

آب و سیمای جوانی رفت و چشم از ما نرفت
سیل نوروزی گذشت و ماند باقی خار و خس

اینقدر دوم از اکسیر آن حیاتی در نی است
بگذر ما ن کار تست گر خواهی که بشماری نفس

عشق آمد گرد بیرون کرد از خانه دیو
خود پرستان را نظیری ماند دیگر هیچ کس

خسته‌ای آغاجه از لب خندان تو بست
تشنه را شد داده از چشمه حیوان تو بست

بحر در شور و شر افتادن سودا بکران
سر بصحرا شورشی از زلف پریشان تو بست

ما تماشائیم که حسن تو بما کام نداد
دست حسن تو از ین ظلم بما بست

شاهد دولت ما بهر وسامانی چند
انکه فرو زر قسمت ز شبستان تو بست

قصه بسیار شد از بند قبول سخنم
اثر چاشنی از نمک خوان تو بست

عطش باده یه جرعه بیابان دارم
جرعه زمزم را از چاه زنخدان تو بست

جام پرنوش

جام پرنوش شکن تو شیشه بر توبه بست
پرده بر دار ز کسان نگاهای تو بست

خواب با طاعت شب بستر سجاده بست
سجده هم قبله ما چاک گریبان تو بست

بر تو حسن سخن امروز نظیری ختم است
هر که برهان طلبد قول تو برهان تو بست

کسی که نکته خلقت کم کن از انفاس
که از دم خوش خفته تو علیقو و کناس

یکی بلفظ کنی کاینات میسازد
نمیتوان زشناسش تصور کرد قیاس

تعرضی که نماید به نخست تو حکم
خیال کوته جاهل نمیکند احساس

دگر ز معنی و لفظش وحشت افزاید
با صطلاح حقیقت ندارد استیناس

نه اجر اوست که دل بر خیالش خرده گرفت
کریم خاطر محتاج لهو دارد پاس

اگر مصلحتی گر نفس باید کرد
ز نقص نفس که در سر بشکند الماس

سراسیمگی دایم قصاص نتوان کرد
می مدام کند لطف ساقیم در کاس

محیط اگر همه کوثر کند نه ایمن از
هنوز در خور احسان نه

مشو تو رنجه نظیری ز طوع جلوه
که هست خشکی و تری خار از افلاس

ناله اصحاب مسجد بس لی و ما در حسن
تا مؤذن میشود بیدار میخواهد عسس

ساجد از آن ز نقصان وطاعتها گناه
بر زمین سپیده شد از ضعف دو دو جون مگس

گرسنه چشمان ز انجم چشم حسرت دوخته
صبح از قرص که دارد لب هوس

بر خروش سینه زاران همچو سیلاب موج
بر سر شک دیده غلطان همچو گرداب خس

وا منت زاری کنان خوان گبر
لیک نتوانستند بر دارند دست از خس

تو بجت مصر افشانی بصبا
قبطیان را روح می‌برد باد از جرس

مگس

ملمس

پروانه‌ی سوز این شیون بهم بود نجیب — مطلبان از ورد میگویند منم از خود بس

چاره‌ی خود نظیری بهر این کار کن

داروی از احسان استاد زمان اینست و بس

از نیاز خاطرم مقصود دیدار است و بس — چون شود روز قیامت با تو کار است و بس

بس که در خدمت کمر بر بسته‌ام — این که میبازم ردا و خرقه زنار است و بس

بکه آن دست بر خاطر گران آورده‌ام — هر که از گلزاری آید گلشن یار است و بس

دیده و بهر ابتلا صد جا درسم میدهد — گرد دل هر چند میگردم همین یار است و بس

تا نگردد شیخ در رقص کار زورزه است — گر بتحقیق ثمنی پا رشید دستار است و بس

جذبه‌ی خاص عنایت کی دل ما بر شود — دستگیر ما ضعیفان ناله‌ی زار است و بس

زفقین

نه دم صوفی صفا بخشد نه زهد خلوتی — روشنی دل ز ضعف چشم بیدار است و بس

یوسف از مع نظیری رفته بیرون بارها

در همه بازار رقاصی خریدار است و بس

ما بدل شادیم از باغ و بهار ما مپرس — در جهان عشق آدمیم ز دیار ما مپرس

دوش در یک بزم با او تا سحر خورده‌ایم — نرگس مخمور او بین در خمار ما مپرس

هر شکایت بود از وقت گلوه گفته‌ایم — از ملاقاتهای لحت هیچ گذار ما مپرس

وقت ما آئینه‌ی رخساره‌ی معشوق ماست — حسن روی او نگر دور روزگار ما مپرس

چشم گریان آورم و جان بحسرت داده‌ام — گو کس از آغاز و از انجام کار ما مپرس

در خلاص امتحان صد بار آتش دیده‌ایم — نقد دار الضرب عشقیم از عیار ما مپرس

با شیخان معتبر کاه عشق کرده‌ایم — از شمار ما که ماند ... ما مپرس

قصه‌ی ما را نظیری نیست هر کو اشنا — بحر بی پایان عشقیم از کنار ما مپرس

اکسیر عشق در نظر پارسا شناس

اقبال اهل دل ز قبول خدا شناس

گر عکس روی خویش در آئینه دیده‌ای — توحید شیخ و شرک برهمن یکی شناس

اسرار عشق گل بسر دار میکند — کیفیت هوس ز نشو و نما شناس

همت باغ دیده‌ی معنی شناس را — گلچ آشنایی باد صبا شناس

سلطان مال خواه گدای رعیت است — درویش بی سؤال ز اهل ریا شناس

گاهی شود کشاده دلها طلب کند — غلمان شاه را به لباس گدا شناس

سر از قدم عاجز و [illegible] — ظل فقیر سایه‌ی بال هما شناس

از میکده همان که بر [illegible] — ممنون عاطف [illegible] شناس

دانی نعیم حور نظیری ...

وجه معاش خانه ... شناس

هیچ شد راه شهر و برزن مپرس — باده دستان و معرف انجمن مپرس

حوری از لولیان شهر گواه — نرخ خشت از شاهدان سیم تن مپرس

گردن شیشه کم و تخت جام — از حریفان سراغ گلشن مپرس

ادب را مجال و بار داده — خیار امقام و مسکن مپرس

ادب

گی

عمل عاصیان و [illegible] — نقش میسیه از برهمن مپرس

حشر اموات خاک تحقیق است — این خبر از بهار و بهمن مپرس

در چمن حشر [illegible] — راز خاک از زبان سوسن مپرس

ای چو مستی نمای نرگس دان — جرم [illegible] ز مخار الکن مپرس

عمر با حبیب و دوستان گذشت — وصف خود و سالها ز دشمن مپرس

پروانه سوزان شیون بهم بود نیک — مفلسان از زور میکوبند منعم از نوس

چاره خواهد نظیری بهر انجام کار ان

دارد از احسان استاد زمان انتقال

از نیاز ظاهرم مقصود دیدار است و بس — چون شود روز قیامت با تو کار است و بس

بس که در خدمت کمر در بر میان بسته ام — این که میبازم ز دوش خرقه زنار است و بس

بکه آن دوست بر خاطر گران آورده ام — هر که از گلزار می آید گلش خار است و بس

دیده بهر استلا صد جا چو نرگس میشود — گرد دل هر چند میگردم همین یار است و بس

تا نگردی شیخ فردوس کار تو زود است — گر به تحقیق تو منی از پیش دستار است و بس

جذبه خاص عنایت کی دل ما به شود — دستگیر ما ضعیفان ناله زار است و بس

نه دم صوفی صفا بخشد نه زار خلوتی — روشنی دل ز ضعف چشم بیدار است و بس

یوسف از مع نظیری رفته بیرون بارها

در همه بازار قماشی خریدار است و بس

ما دل شادیم از باغ و بهار ما مپرس — در جهان عشق آزادیم از دیار ما مپرس

دوش در یک بزم با او تا سحر بخورده ایم — نرگس مخمور او بین در خمار ما مپرس

هر شکایت بود از وقت گله گفته شد — از ملاقاتهای لخت جگر کنار ما مپرس

وقت ما آیینه رخساره معشوق ماست — حسن روی او نگر و روزگار ما مپرس

چشم گریان آورده ایم و جان حسرت دیده ایم — کو کسی از آغاز و از انجام کار ما مپرس

در خلاص امتحان صد بار آتش دیده ایم — نقد دار الضرب عشقیم از عیار ما مپرس

با منیفان نقد [illegible] نگاه عشق کرده ایم — از غبار ما کی باید شمار ما مپرس

قصه ما را نظیری نیست بر کوه انتها — بحر بی پایان عشقیم از کنار ما مپرس

اکسیر عشق در نظر یار ساتناس

اقبال اهل دل ز قبول عاشناس

گر عکس روی خویش در آیینه دیده — توحید شیخ و شرک برهمن تماشناس

اسرار عشق کل بسر دار میکنند — کیفیت هوای ز نشو و نما شناس

همت باغ و دیده معنی شناس را — گل را تماشای باد و ساشناس

سلطان مال خواه گدای ر همتیست — درویش بی سوال ز اوپا و ساشناس

کاهی شود کش از ره و لبها طلب کنند — غلمان شاهراه لباس گدا شناس

سر از قدم عاجز در وش ... — ظل فقیر سایه بال هما شناس

از میکده همان که بر و نیت میکنند — ممنون عاطفت شود و مهر عاشناس

دانی نعیم حور نظیری نقد چیست

وجه معاش خانه ما عاشنا شناس

هیچ شد راه شهر و برزن مپرس — باد و بستان و معرف ایمن مپرس

حوری از لولیان شهر بخواه — نرخش از شاهدان سیم تن مپرس

گردن شیشه گیر و خدمت جام — از حریفان سراغ گلشن مپرس

نو ادب را مجال و بار داده — نه خیار از مقام و مسکن مپرس

عمل عامیان و پس از آن — نقش سیده از برهمن مپرس

حشر اموات خاک تحقیق است — این خبر از بهار و بهمن مپرس

در چمن حشر بستان کرده — راز خاک از زبان سوسن مپرس

اجر مستی تمای نرگس دان — جرم بی تمیزی ز رخسار الکن مپرس

عمر با حبیب روستان گفتی — وصف خود سالها ز دشمن مپرس

سخن راست همه وقتان گویند
گر نظیری نگوید از من پرس

افغان که بعد صد طلب جستجوی خویش / پر خون برم ز چشمه کوثر سبوی خویش
آزرده شد آنکه پای دیده ام / خونابه ریزم از بن هر تار موی خویش
از بس که گشته پر ز غم و غصه سر به سر گم / چون غنچه گره دار به گره در گلوی خویش
آتش نماند در جگر از بس گریستم / دیگر بکار گریه کنم آبروی خویش
میسوخت گلگشت دهر اگر دوستی دلم / از گفت و گوی خویش سخن گفت و گوی خویش
در حسرت جمال تو گم بود ای دریغ / فرصت نشد که از که کنم جستجوی خویش

عشقت و صد گناه نظیری گناه جلت
باز دیگو بگوی که سخن آرزوی خویش

خرامان آمد از می در سر آتش ها / چو او آمد در آمد از در آتش ها
بنفشه گرد چند این پر بنا گوش / چو بر طرف گل بیلوفر آتش ها
ز رنگ آمیزی آن رنگ و رخسار / سمندر کرد از خاکستر آتش ها
لبش افروخته از خنده و چهره / ز غم عشق سوخته عود و عنبر آتش ها
ز هر سو همتی آتش پرستی / بگرد عارض افشان زر آتش ها
پروانه جان افشان به آذر آتشکده / فشاند شمع هر دم ز اخگر آتش ها
گران بت رو خلیل الله شود / بود بهر خوش آمد آذر آتش ها
ور انگار او در آن لب جنت / که روح الله دمد در پیکر آتش ها
اگر دوزخ ز تاب آن رخ بر دوزد / گل و ریحان شود در کافر آتش ها

نظیرا

بجنت سوز عشقش گر بباشد / شود در جوی من آب کوثر آتش
نظیری کام دل از سوختن جو
شود پروانه را بال و پر آتش

ساقی بیار جام وی خوشگوار پیش / تا بعد از این چه آورد روزگار پیش
رام قضا نظر و قضای گشته است / صوف سوار دوری و گردد کار پیش
من در میان حلقه جنون فتاده ام / کو دیگری قدم نهد از کنار پیش
بعد از هزار سعی که بر در رهم نهند / آرند یک بهانه نصد انتظار پیش
گیرم که باغبان قفسم شکسته شود / گل در حجاب گلبن و صد خار پیش
ساقی دل از تاسف دوران ملول شد / پیش آر همی که بیارد خمار پیش
از گفتگوی موعظه گویان دلم گرفت / هرگز نیاید ست ما اهل هوشیار پیش
رود و رود و صراحی فسرده شود / هرگز خزان نشود صراحی کار از بهار پیش
دیگر چه احتیاج از این جوش بر دهند / جام شراب در کف و ردی نگار پیش
ما از قضا نعمت امروز را جز نسیم / گر هست ساختی به از این کوهسار پیش
گر چون نیست معجزه در آستین نهند
دست از پی سوال نظیری بیار پیش

۲ نرگس تمام و نکم ز دو چشم شوخ و شنگش / سحرم میان بلغش خود دم سنگ بیشترش
نظرم درو معطل چه جرم از دو ماه ول / ز تصور تش شکل من خطا تش به گش
بکرشمهای ابرو خبرم دیده و گر نه / سخنش چه ابد یا نه اثر از دهان تنگش
چو نگاه به دو رها نه همه اهل شهر کور / چه نگو چه ز آن همه خلق گیج ...
۲ نشود که خصم باشد دل جهانیان من / به تیغ که ده دست دار ... کار فرنگش

حکایتش

مژه چون صف کرات بمیخ جهان جنکش
دلها چو فوج مومن شده پایمال
بمصاف چون بنازم بنیام سر تیغش
بسپهر چون بتازم بکمان دل خدنکش
بکدام قدر کیری سر ره بر نظیری
ز نیاز تیغ عارض بسلام تیغ تنکش

طاعت پیر مغان کن و ز همه بیگانه باش
اول از میخانه بودی آخر از میخانه باش
کشتکان عشق و بی احسان به سر منت مکش
این که سر را خاک خواهد خورد کو پیمانه باش
۲ کاذبی در عشق کر جا کیر بت خمو تاش
یا چو در میدان سربازان همی مردانه باش
انچه در رخسار کل آتش است ار شمع نیست
عندلیبت کر نمیخواهند رو پروانه باش
تا معلم خانه تسخیر و افسونت کنند
کر پری میبایدت رو ساکن ویرانه باش
شکر هند در سرت از عشق مست افتاده
اندکی از برکی مشق از سودا کن و دیوانه باش
تا از و غافل شدی خوردی زخم بر ۲
صید نظر بر صید کاه و بنظر بردانه باش

نظری

شرمسارم از دل بیصبری آرام خویش
خود بیار از بیقراری میرم انجام خویش
در جهان درد و غم زمان رو نشسته ام
بر کنار اوج طالع بر کنار بام خویش
خون ز خود ساغر شتابم خون خورده در تن ساختم
از لب نوشی لبی بر نکیرم کام خویش
عود مطرب بی برده م سر در حرمان ام
بر کدام این آتش نهادم کباب جام خویش
شد نظری عاقبت فرخنده ایام الست
فال هیچ نیک بر هر دو هشت فرجام
هر کز کلی شکفته نشد از نسیم خویش
کاهی توجهی بغلام قدیم خویش
تشنه ام که نداره م ز سینه
خطی نهفته مانده ز شغل ندیم خویش

مشار ل

درهم تراز حساب تو کابت چون کنم
با تیره تردلی ز دماغ مستقیم خویش
من مو نشکافم او کریم برکرده
درمانده ام بساز تخت ندیم خو
مجبوریم از تعبد خود مستی کاهست
کایم برون ز خرقه پرهیز و بیم خو
کر باز گشتم سرم بخرابات میرود
امیدوارم از دوست همه تقویم خویش
دل را بکوی عشق بتکلیف خود آمده اند
هر جا برم رود به مقام قدیم خویش
کر در فراز منت شاهی نشسته ام
بیرون نمیروم قدمی از کلیم خویش
مستی نکو نبیر نظری که زرفت نیست
ظاهر بکن سلامت طبع سلیم خویش

هر جا که بود علیش خوش من در کنار خویش
آید بان دیار که باد آن دیار خویش
هر علیش خوش که از ورمیش صرف زاده
شد صرف آن بهار که باد آن بهار
دارم درین یار مغان شیوه دلبری
بچو خوش میانه خوش هوشیار
چو آنکه نو بهار در آید بیوستان
از در در آید و کشمش کنار
دستار افکند خم کاکل برافکند
کامنت و ضع صحبت زمستان کنار
هر که کند شتاب برفتن که دیر شد
تسکین دهم دلش که سکون و قرار
تا دم زند که روز چه رفت و هفته چند
بکذار مش شمار که باشد نکار شمار
او در وداع و من بخروج کرمی بهار
رطلی سه چار مانده و در دیزی سه چار
ساغر کنم لبالب و کویم بساب بنوش
در موسم بهار بباشد خمار
چندانکه کو بمش کذرانست عمرها
کو بید بهار روانه بود کل سوار
کاری بلا به پیش نظری نمیرود
باشد باو که داشتن اختیار

بانجیار تو در باختیم از ادب خویش / کنون بلطف تو مستغنیم من درویش

نمیتوان دل بکند ز روی چو آفتاب تو / ز ابروی تو که تیری خطا نکرد از کیش

ز صد هزار یکی با تو ره نمی‌بریم / تو لاابالی و خود رای و ما صلاح اندیش

بغمزه گو بتامل قیامت انگیزد / هنوز بیگنه شرح خون خلق از من بیش

کرشمات که بخون داغ بر جگر بنهند / غنیمت است که گاهی نگار دم از نیش

ز عشق چگونه براحت روم و جان [illegible] / خیال گردش چشمت برد ز من [illegible]

ز چاشنی حلاوت نمیکند بیرم / غمت که نسبت کم او [illegible]

همیشه راه تو دیدم پی تو گردیدم / ز شوق عشق تو غافل شدم از [illegible]

دگر نماند سر خان و مان نظیری را
که آشنای تو بیگانه میشود از خویش

٢

دهر پر فتنه و شور است ز چشم سیهش / وای ار چشم بد از غمزه نگهش

هر کرا باعث عصیان و خطا عشق تو بود / ملک از رشک بسوزد که نویسد گنهش

پر مگو خواجه که عشق [illegible] / همه جا هست ولی در همه [illegible]

دل هر کس که در این ملکه صحرا گردد / ناگهان یوسف کنعان برآید ز چهش

رشک بر کودک [illegible] / پادشه زاده که [illegible]

ملک چین [illegible] / گر کله گوشه [illegible]

اوج [illegible] / روز گردیده و شب [illegible]

ماه نو گرد [illegible] / بار بر اوج هوا [illegible]

بجهی در دل ویران نظری گنجد
که در آفتاب نتابد که شود جلوه گهش

بار ان

یارب آن خسرو که بر [illegible] رشک [illegible] / آفت صبر [illegible] بیگانه [illegible]

خاتم لعل سلیمانی او [illegible] / پیش از آنکه بر آب [illegible]

عشق شوریده کیم مطلب [illegible] / که پریشان کند این خواب پریشان [illegible]

شهر بر هم خورد ار باد [illegible] / که کمین گاه صد آشوب بود [illegible]

رسن زلف چو در چاه در آویخته ام / ابله آنست که از چه [illegible]

پارسایی که سبو دوش [illegible] / گر [illegible] است که باشد [illegible]

[illegible] افسانه [illegible] / گر چه دانم [illegible]

چون سحر پرده اغیار بدرم [illegible] / بجو گل شب بهوا پاره کند پیرهنش

عشق بی آتش [illegible] / عاشق آن نیست که [illegible]

[illegible] / هر کرا [illegible] عارض [illegible]

بامیدی که غزلهای نظیری خوانی
بالم از شوق تو چون غنچه زبان در دهنش

در لبش مصحف و سجاده تقوی بر دوش / بر دو ازند ز سهام مغبچه باده فروش

در نماز از صف عشاق برون [illegible] / بر زبان [illegible]

هم در احرام سبو [illegible] / [illegible]

مرو از زمره اسلام [illegible] / [illegible]

٣ [illegible] / [illegible]

مست [illegible] خرابات مغانم آورد / وز [illegible] خرابات [illegible]

[illegible] / [illegible]

آنچه ابیات [illegible] / و آنچه ابیات [illegible]

نمش

نیت [illegible]

عمرها مطرب و میخانه پرستی کردم / تا کنم خود بگوش از قدح باده دوش

کس چه مستی و غرورست بطاعت که مرا / این چه نااهلی و دوریست [illegible]

زین جدا رفتم و از آهنگ مقامات [illegible] / زین سرا آمدم از بادهٔ طامات [illegible]

بردم از کوی حریفان بسوی زاویه رخت / کردم از نشأ تحقیق بعلیین جوش

تا برون آمدم از عالم وحدت منت / خود خراباتی و خود زاهد و خود باده فروش

قصهٔ عاشق دیوانهٔ نظری [illegible]

عاقلان را ز چنین راز نه چندین [illegible]

کی تو با شفقت دل سوی اسیران کشدش / ناله کار کند تا در زندان کشدش

سایه بر حسن گل و سرو چمن شد از تو / تا که نالیدن مرغان سوی گلستان کشدش

دل ما از لب او آب خورد می شاید / بسر زلف گر از چاه زنخدان کشدش

چشم ما رفت و سیه خانه سوی صحرا برد / بخت سازد که غزالی به بیابان کشدش

می ما دیده و مسلمانی ما نشنیده / زین می ار کفر چشد دل سوی ایمان کشدش

مست از خانهٔ ما رفت برون سرمستم / تحفه در مسند و جانب سلطان کشدش

کوکبی را که ره مقصد ما کم سازد / صبح خندان بدر آید بگریبان کشدش

کسری از منزل ما در بدران و گذرد / نقشی از خون دل و دیده بر ایوان کشدش

بس گران روی بحسرت نظرم گردد / طفل اشکم دو دو گوشهٔ دامان کشدش

پیر رفته در ظلمات نظری بلبل گویم / خضر خط تو سوی چشمهٔ حیوان [illegible]

رمیده طایر جانم ز آشیانهٔ خویش / که در هوای تو خوش تافت آب و دانهٔ خویش

دل از قفای نظر گو بکوی می گیرد / نظر ز شوق تو گم کرده راه خانهٔ خویش

ز باغ رفت گل و بلبلان خموش شدند / من اسیر همان عاشق فسانهٔ خویش

کسی که واقف وقتی شود نمی شنوم / بنغمه خوش که میر قصد از ترانهٔ خویش

بشب که در روی [illegible] / کنم ز روز طرب [illegible]

مروت و کرم از دو یکی نمی یابم / نشسته ام بگدایی آستانهٔ خویش

ز بس که دور زمان از خسروان بشکست / زمانه تا زد اگر کوشش زبانهٔ خویش

بکنج خانهٔ محمود چپت نقد پیشیم / بشاهنامه خرم چپت عاشقانهٔ خویش

ترا که نقد جهان باید از طلب مشتن / مرا نوشت دل از [illegible] جاودانهٔ خویش

اگر ز بر بستان سرکشی بنازارند / ترا که همت [illegible] خویش

ولی بشرط نظری نهاده بر سر راه / به هر که تیر زند سینه چو نشانهٔ خویش

بسینه گریه کرده نقاب بر رویش / دل کباب [illegible] از آتش درون برکش

نوشتم آنچه ز دل بر زبان بن دادی / بسهو اگر رقمی کرده ام قلم درکش

برون حرام بیار ای [illegible] / [illegible]

[illegible] از فلک [illegible] / [illegible] از کنار آذر کش

[illegible] / تو باش ساقی و جام از کف [illegible]

[illegible] / پیاله [illegible]

ستاره [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

چو غم حواله کند آسمان [illegible]

رقم بنام نظری دل تو [illegible]

یا درون قبهٔ این آتشستان مباش | یا از جوانی که بسته دل گرد میانش

گر اختلاط زندگی دایم خواه | یار جهان اگر نکشی در جهان مباش

تا میهمان میکده نقل و جام است | این تلخ و شور کم نشود دیدگان مباش

و خل بقا لحج خفا سر به نما | گر در مقام سود نه در زیان مباش

لی لیکان بو الهوست تند رنگ | با دل تو انگران منشین ز لیکان مباش

رسا ای که در نشیمن گره رخ جای | مهمان که نکهت ترش میزبان

سیمرغ قاف شو که خوانند بایدت | تا دوان ز پی لقمه پست آشیان

عالم سبیل تست سبیل جهان مگر | جنب طفیل تست طفیل جهان مباش

از آتش تو زنده است نظیری خود گداز

جسمی تو ... میت ز تو در امان

ای رفتنی اگر به تو که گشت فراموش | شرمنده و نادمم ز بی عفو خطا پوش

جز از تو تکیه ام که بود در ره بخت | جز از تو بر کسم که نباید فلکم گوش

گویا سخن عشق تو شد فوت خرد و هوش | کان دم که کنم وصف تو در ادام ... هوش

مست خود شدم از سر سخن خوش ... | وین توم ... بسیج نگو شد که جاهوش

بحیم رگ و ریشه و لذت بگذشتم | زین خام حریفان که ندارند ...

گرد و جهان بسیج جو ما هم نشسته | سلطان قلندر روش ... الهاوش

از فاقش دوران پدر دوست کشم | نتوان ... ز سر شد اگر که خرد و هوش

هر چند بعشرت گذرد فرصت ... | ایام جوانی نتوان کرد فراموش

افسرده تر از هیچ خمار شب دوشیم | امروز که درد ... زی دوش

بنشین بگذار خوش شوهت ... | یوسف چو خری ... بتقلبی ...

لطف می خون در دل افسرده می آرد بجوش | توان می حیف طبع مرده می آرد بجوش

نرگسش هر گه که می بیند بسوی من بچش | جمع دلهای بر هم خورده می آرد بجوش

شب بمستی بر سرش مطرب وصوم گشود | شمع دانا نکته پرورده می آرد بجوش

توان با صافت در میخانه ها در روست | پیر او رحم می افسرده می آرد بجوش

سهل بشو گشتن نگاه از آن گاه آتش | قتل ما گر خاک خون خورده می آرد بجوش

یار چون گرم غضب گردد نظیری ... نشینید

شکوه خوی من رحمات آلوده می آرد

حیاتی در گذر دارم چه پیچ بود و نابودش | متاع روی در نقصان چه سامان آید از سودش

سرم سوریده کی دارد دل آزادی ... | دلم آزادی کی جوید مرا ...

ز اظهار محبت در زبان خلق افتادم | چو محتاجی که گنجی یابد و ظاهر کند زودش

نگاری بند خود دارم ... | ... کند خاطر ... بهبودش

مزاج نازکی دارم که ... | ... جان ... خشنودش

عیار صدق بین گردد ... | بیار آتش که ... آزمودش

در اول با همه یکتائی خواندم ... | نخواهم ... آشنای ... مردودش

دل آزرده ام از ... آزرده گردد | جراحت ... بسیار ... نمودش

نظیر ز ... غلط کرده

مرا به سوای عالم گرد چشم ... آلوده کرد

بر غم زده خنده زدم کوه غمش | گر با تو بهم اندیشه ما ... جهان باش

کو ... دل ... | کو عاشق تا باش ... خانه نشین

کاخ ... عشق تو در عوض ... | ... زنده در ...

[illegible]

ور دور فلک سفله گردن و پیر کوکب — بخت تو که خفته است بر روی زمینش

ور فکر هما بودن صیاد هما نیست — دردام تو هر چند نخیزد بکمینش

کس را بچو لانه سیمرغ نبرده است — شاید که مثالی بنمایند بچینش

افلاک و زمین بار امانت نکشیدند — آن حوصله پیدا کن و آنگاه ببینش

تا هست ترا عیب و هنرش دشمن و دوست — گر دوست نه با همه با خویش ببینش

گر بخشهای تو نابیند گرفتم — گر خاتم ما قوت تو انگشت نگینش

ما حاصل کار تو در فکر شنیدن نیست — گو آدم آلوده شیر نمک بزنیش

از زاده فکر و پدر ابرام نظیری

هر چند که بهتر شده بهتر از آنش

آنکه غایب از نظر گردید دوری می بایدش — هر که از خود بگذرد دم خبر می بایدش

چاره سرد و زیب نرگسم دل بسته

گو بیا شرط وفاداری بسر خواهد رسید — پیشتر خاطر به هنگام سحر می بایدش

چون توانم غافل از کار خود ز هر شنیدن — من که دایم بر سر رگ نیشتر می بایدش

هیچ نتوانم سر از فرمان او بر تافتن — گر زرگ گردن بخود تر دیگری می بایدش

هست شام فراق او نزهت از دلم — روز فیروزی که آید از سحر می بایدش

گو بیا طول املهای نظیری کم شده

اندکی در چشم مردم مختصر می بایدش

گر جهان گشته پیدا شود در گردنش — از تکبر سوی خلق نگه نیفتد نظرش

نقش از آن می کشد مهر تسلی دلی — گرچه یک شهر نظر باید و در دار اثرش

هر که افتاد او به دست نگار اسیر — هیچ کس باز نیامد که بگوید خبرش

بر دهان ایشان امان می خواهند — کس نگوید که مروت نبود اندیشش

بس که از جنگ پشیمانی او می ترسند — منت گویان لطف و [illegible]

نور الوهیت مردم بحذف نشمارد — لیک خواهد که بریزد [illegible]

هر کرا شهرت سودای نگاهی باشد — ماه و گل پیرهن آرند همه از پیشش

مژده کام بماند و دو نانش و آن — کس چه داند که همه هیچ بود چون کم

بخت ما را که چاره در ابر بود — نکند چون نخلط ناله و فریاد [illegible]

آن ستمگر نظر همت ما بر می خواست — بود با بام تو آموخته گنجشک میم پرش

وان شده وی که دم از فرط محبت میزد — بود از سرو تو آویخته دادم [illegible]

هر چه بگویست نو و کهنه نظیری بگوید — چنگ ساز یم طرب چون نخ [illegible]

بستم در تصرف گفت و شنید خویش

دادم بقبض و بسط تو قفل و کلید خویش

رفتم آماده گریه کم ساز خلوتی — بردم ز محفلس تو نشید و نشید خویش

شب از خیال وصل تو خوابم نمی برد — چون کودکان ز خوشه ای و امید خویش

با صد ستاره سوخته در دو قرینه ام — در منتهم نه اختر بخت سعید خویش

بر سر نظر دو جلوه [illegible] — هستم همیشه در غلط از سهو دید خویش

ترسم که یار [illegible] بر کشد — با ذوق تیغ خویش ثواب شهید خویش

چل سال شد که مرثیه خوانم بفوت عمر — تا کی بسوز خویش سرایم نشید خویش

شه عمر و قید [illegible] که از کردم رفت — سرمایه یافتم ز فروش [illegible] خویش

تلخ است مسیح از چه چشم من که دیده ام — در نیستی خویش علاج مفید خویش

از جان غلام پیر مغانم که خلق را — گردست [illegible] جهان مرید خویش

سودای چون تویی نظیری بکار نیست
صد شهر مشتری تو دکان مزید جوش

سبوی می به سر دیده مرو توش
بیان دیر خرابات آمدیم بهوش

چو رطل جرعه بهان قنینه دو چشم
چو شیشه پنبه ز دو غلط سبو کشد ز گوش

ز هر چه فایده دیده بهره ور گشته
نهاده بر سخن راست گوش پند نیوش

بحرب دف و خنک رباب چغانه ساز
بجام و نغمه چنگ چمانه و سبو در دوش

همیشه کام سبو حضور در دست
همیشه مار حسن خیال در آغوش

سرود ده بابت و مطرب چغانه نواز
چمیده باده ساغر چو باشد سرو سروش

ز بس حرارت لمکاه سینه کوره نار
ز بس حلاوت گفتار کام چشمه نوش

چو دور چند برین عیش و انبساط گذشت
یکی ز زمره ما در میانه شد خاموش

زدیم نابک و چه دیدیم خفته بر طرفی
ز مستی می سرشار زنده کی بهوش

لبی بر برین سوده و جان دهان ز غش
بسینه جان ز شکنج برادران کرده

کنار رسان بدن در مقام قطع وداع
سمان نگاه تهای ایستاده رو برو

بنوم انکه گذارد مقام بر گرده
سرازده بچه نطق و دماغ و دیده و گوش

روان بوحدت حسنش نهاده آورده
نموده روی ز برقع کنار برقع پوش

حقیقت انکه چو عارف تجلی شود دوا مطلق
بوحه خرقه چو پروانه افکند بر دوش

جمال ذات حقیقی بر آید از پرده
بیگانگی چو رسد می فزود نشیند جوش

گمان مدار که این کار بسته شود باطل
ده بجای قد و زلف سرو مرز نکوش

نظر بصورت ظاهر مکن نظیری را
لیکن شناس که حق ابود ز پرده پوش

یسی اگر چه کسی ره بکنه خود نبرد
نعمر ما نفس است در تلاش بکوش

مطرب بگوشم نوا از گریه مجنون بکرد دوش
ساقی بدستم داد می تمامه ز خون گردش

شد گاهی سمر بیم نجابان و مان شد چو من
با هر که بنشستم می چون خون شد کش

شد شورش سودای من در سر همه
سالم نکردم ان پری چندانکه افسون دمش

از آه و اشک نیم شب زیر و زبر کردم جهان
گردون بری گر گرده بود هر دو گردش

قربان آن مژگان شوم در حق آن ابروان
صد زخم بردم ام از و یک زخم خون

سرو چمن را راستی سفان بناز آموختم
که در نظر ایی کجی بر طبع موزون کردمش

از داغ مهجوری تو بر دل انسان مانده بود
همچون مه تو مبدم از مهر افزون کردمش

از بس تلخی غم بسیار ور ریزم نظیر جگر
خون نظیری ز رستم از جوش مجنون

افسر نقباد بی ده و خاتم بجمی بخش
از دام بامی از زلف خمی بخش

زین گوشه نشینان کرده دل گشایم
توفیق گناهی بخمز ال حرمی بخش

عفو تو پسندیده ام و کیش برهمن
یا حور لقایی بر رسان یار صنمی بخش

تا سجده کنم نقش لی است و ارزا
زین قوم سرانم غم بتان قدمی بخش

ما سوختگان را جگر آب نباشد
کانی ز سرشکی ده و بجای نمی بخش

آن تیشه که بر طاق بلند است فرو دار
زان باده که بستی ز رسیمانی بخش

بر خوان تو امساک نباشد جگری ده
موسوم تو نقصان پذیر و کرمی بخش

غمهای تو آسوده کند عالم و کو مه
گر غم بکسی میدهی اینکوته همی بخش

گردیده ام از فکر تو مجنون نظیرا
با عشق که گفت که آتش دل کی بخش

تنهایی و خلوت طلبد عشق نظیری
این خیل و خدم را بامیر و حشمی بخش

بزم خالی میشود مطرب بجوش | ساقیا جامی بده جامی بنوش
تلخی از میگون لبان در کام ریز | بیم مستم از شراب بیم خوش
دردم آخر گران تر ده قدح | تا بر ندم مست از مجلس بدوش
دل به بدخویی نمی آید بدست | لطف و جنت هست در خوی نکوش
گر گره بگشایی از بند قبا | خار گردد گل بجیب گل فروش
عشوه صد جا برده دل میبرد | تو خوش میگوی و پندی می نیوش
تو در هم بگشای نرگس خوب نیست | پرده گو بر روی نابینا مپوش
هیچ میدانی که در صحرا و باغ | تا سحر از غیب می آید سروش
خار و گل در جوش تا شب خفته ایم | ناطقان خاموش و گنگان در خروش
صد چو بلبل مست دستانت شوند | گر براری پنبه همچون گل ز گوش

در غم کیفیتی نظیری راه رفت
عقل و هوش و عقل و هوش عقل و هوش

از نقل و باده گوشه دل گشته روشنش | کو جام جم که آینه سازم ز آهنش
زحمت کشد ز شمع مسخر کنم سپهر | تا هر شب آفتاب برآرم ز روزنش
غایب شوم بخلوت و حاضر شوم [illegible] | دلق از بدن برآرم و در گردنش
بگذارمش بحرف که گویم که ام و چیست | گر از قفای در بدر او [illegible]
از دست من بحیله برون رفته بارها | تا پا نگیرمش نکنم نیست دامنش
سیم ذقن بیاریش از کف نمیدهم | تا دست کوته نشود طوق گردنش

رنگ شکون حصار نظیری بگردد
تا قفل سیم او نشود لعل بوسنش

میتوانی با غم خوش بی خانه خوش | بی لگام خاکی و ویرانه خوش
مرغ از آن دام بخواهد آمدن | خویش را دارم بدام و دانه خوش
من خود از فرزند دل بر کنده ام | کودکان دارند باد لوانه خوش
دیده را از گریه پنهان میکنم | شاید از راهست باد در دانه خوش
مرد کودک دل نه اند چون کند | خواب شیرین آید و افسانه خوش
صبر باید بر جگر خامی کشم | در کشیدم زهر از پیمانه خوش
دعوی چابک سواری میکنم | گرچه رو بر تافتم مردانه خوش
میدهم شکرانه بگریختن | هم مسافر هست و هم شکرانه خوش
سهل نبود در صف آتش زدن | می نماید گرچه از پروانه خوش
مرد باطن بین چرا کاری کند | کاشنا ناخوش شود بیگانه خوش

در خرابات نظیری عیب نیست
هست دیوانه خوش و فرزانه خوش

بلاست خط نگار رخ لطف محکمش | دگر ز فتنه چه بر سر نوشته تا قلمش
بدین جمال و نکویی که اوست میترسم | موحدان نگاهی کنند صنمش
اگر فریب ملایک دهد عجب نبود | که با محمد بنشیند جای با خصمش
شبی به ناله دلش را اگر بدست آری | بهر امید توان تکیه کرد بر کرمش
لبی که ره آن چشمه زنگاران برد | مسیح آب خضر میدهد بجام جمش
شعور نیست که یکدم بخویش پردازم | خراب از قدح التفات دمبدمش
اگر زنی رقم نیش باخبر نشوم | ز پای تا بسرم محو لذت المش
بقید زلف گره گیر او گرفتارم | دریغ جان نتوانم فشاند در قدمش

بزم خالی میشود مطرب بجوش / ساقیا جامی بده جامی بنوش
تلخی از میگون لبان در کام ریز / نیم مستم از شراب نیم جوش
دردم آخر گران تر ده تیغ / تا برندم مست از مجلس بدوش
دل به بدخویی نمی آید بدست / لطف و حسنت هست در خوی نکوش
گر گره بگشایی از بند قبا / خار گردد گل بجیب گلفروش
غمزه صد جا پرده دل میدرد / تو خوش میگوی و پندی می نیوش
تو درم بگشای نرگس خوب نیست / پرده کو بر روی نابینا بپوش
هیچ میدانی که در صحرا و باغ / تا سحر از غیب می آید سروش
خار و گل در جوش تا شب خفته ام / ناطقان خاموش و گنگان در خروش
صد چو بلبل مست دستانت شوند / گر براری پنبه همچون گل ز گوش

در غم کیفیتی نظیری راه رفت
عقل و هوش و عقل و هوش و عقل و هوش

از نقل و باده گوشه دل گشته روشنش / کو جام جم که آینه سازم ز آهنش
زحمت کشاد ز شمع منحر کم سپهر / تا هر شب آفتاب برآرم ز روزنش
غایب شوم بخلوت و حاضر شوم باو / دلق از بدن برآرم و در برکشم تنش
بگذارمش بحرف که گویم کدام و چیست / گر از قفای در بدمد آواز دشمنش
از دست من بحیله برون رفته بارها / تا پا بگیرمش بکمر بست دامنش
سیم ذقن بیاز پیش از کف نمیدهم / تا دست گوهرم نشود طوق گردنش
زن سیگون حصار نظیری بگردد / تا قفل سیم او نشود نعل توسنش

۸۶

میتوانی با غم خویشی نیخانه خوش / بی نگار خانگی ویرانه خوش
مرغ از آدم نخواهد آمدن / خویش را دارم بدام و دانه خوش
من خود از فرزند دل برکنده ام / کودکان دارند با دیوانه خوش
دیده را از گریه پنهان میکنم / شاهد از راهست با دردانه خوش
مرد کودک دل نه اند چون کنند / خواب شیرین آید و افسانه خوش
صبر باید بر جگر خامی کنم / در کشیدم زهر از پیمانه خوش
دعوی چابک سواری میکنم / گرچه رهرو بر تافتم مردانه خوش
میدهم تسکین به گریه نخستن ها / هم مسافر هست و هم شکرانه خوش
سهل نبود در صف آتش زدن / مینماید گرچه از پروانه خوش
مرد باطن بین چرا کاری کند / کاشنا از خویش شود بیگانه خوش

در خرابات نظیری عیب نیست
هست دیوانه خوش و فرزانه خوش

بلاست خط نگار بر رخ لطف محکمش / دگر رقیب خفته چه بر سر نوشته تا قلمش
بابن بجال و نکوی که اوست سرم / موحدان نگه ای کنید بهمتش
اگر فریب ملایک دهد عجب نبود / که با محمد نبوشید جای خاتمش
شبی شبانه دلش را اگر بدست آرم / بهر امید توان تکیه کرد بر کرمش
نهی که راه آن چشمه ز ظلمات ان برد / مسیح آب خضر میدهد بجام جمش
شعور نیست که یکدم بخویش پردازم / خرابم از قدح التفات دمبدمش
اگر زنی بر کمر نیش باخبر نشوم / ز پای تا بسرم محو لذت المش
بقید زلف گره گیر او گرفتارم / دریغ جان نتوانم فشاندن از قدمش

برده دل بهوای کسی نظیری را
که گرد کعبه نگردد کبوتر حرمش

بزم عیسی با زنم سامان گر نباشد گو مباش | نوش نیشکر و سیم مهمان گر نباشد گو مباش
جرعه درد و حیات تلخ و غم کرده ام | عیش خضر و آب حیوان گر نباشد گو مباش
غمزه ترک و دانش ترسای کیش | چشم هند و فارسی دان گر نباشد گو مباش
زلف چین سنبل در آتش با نگرد گو | رخ نگر گل در گریبان گر نباشد گو مباش
چشم ما را آب روی او گلی خواهد شکفت | دانه در خاک پنهان گر نباشد گو مباش
زخم مژگان عیب بهر قبول کعبه کیست | در قدم خار مغیلان گر نباشد گو مباش
صد خطا در کار داریم از برای عفو او | ضعف صدق و نقص ایمان گر نباشد گو مباش
گر برای گریه برنخوری یاد او غرقیم | عمر در دردش بدرمان گر نباشد گو مباش

راه بی وادی حیرت نظیری میروم
عشق هر گشته ایمان گر نباشد گو مباش

واسوختم از درد جدایی بخروش | دل چو ترا یافت زبان شد خموش
غم نخورم غایب من حاضر است | مژده دل میرسد از لب بگوش
گر رسد بوی تو هر صبحدم | تا سحر حشر نیایم بهوش
هر که هوای تو بجنت برد | طاعت خود را بردش بار دوش
گر بقدح زهر هلاهل کند | شهد شود چون تو بگویی بنوش
لعل تو افکنده دلم را ز چشم | کعبه کجا می‌گردد می فروش
از اثر گریه چون لعل ما | خون بدل سنگ در آید بجوش
بزنگه تیز سپندی بسوز | یا بدل خسته نقابی بپوش
عشق ز رندان دو گانه است | تا رمقی هست نظیری بکوش

از فراق یار تا خشنود خویش
روی در نابود و سیم بود خویش

بسکه در سودا الشوق افتاده ام | از زبان خود ندارم سود خویش
خوی او تا شد پدیدار چشم من | سوختم در آتش خود عود خویش
گر برآید از نمد آهنگ ام | زشتی خود نیشم کند مردود خویش
از خطایم متغیر جانم سوخته | سخت میترسم ز آه دود خویش
خاک معبد ها رسانیدم بآب | از رخ در زمین مسجود خویش
ور نکنه کاری ندیدم یکه | بر کنار رفتن گرد آلود خویش
زنده زان مانم که یابم بوی وصل | از فراق عاقبت محمود خویش

روز فیروزی نظیری از نیت
دیده دریا ساخته مسعود خویش

غرقم بانگ زد که دور او باش | عشق آهسته گفت ما شو و مباش
غمزه در تاخت خوش کرشن ما بسمل | گرد اسرارهای پنهان فاش
از پس پرده سر برون آورد | یار لولی وش حریف قلاش
فتنه خونریزی بخشم او داد | دارو بی هوشی بعقل معاش
عقل و فهم و خرد سپاه داد | رفت با کرنه خانه از فراش
مغلسم کرده در عتاب آمد | چه کند آفتاب با خفاش
شاه شه شناس شحنه فریب | در نگنجد به پهلوی قلاش
آه و واحسرتا برآورد دم | گفت بنشین و بر گلو خودش
می نهی لب بعیش بر لب ما | چون تکلف بچه مشود در داش

گفتمش ای دررنگ و مهلت چیست   تا چه بر گل نویسدم نقاش

گفت رو هر چه آرزو داری   تا برون افکن آن هم پاش

ره برگشتنم نظیری نیست

بکجا میروم بدانم کاش

هر که چون یوسف شود از محنت دوران خلاص   قحط را سازد از قحط در کنعان خلاص

زود از دنبال هر کام و تمنا میروند   این تهی ظرفان نمیگردند از حرمان خلاص

پادشاهان را دل آرام کردن دولتست   ما بدام آییم دشوار و شویم آسان خلاص

ما نظر بازیم و عاشق پیشه گو مفتی بدان   نیست زاهد از ریا و عاشق از بهتان خلاص

زاهد خلوه نشین را دل بصد جا بند شد   کس نیاید از پی آن صفحه گلکار خلاص

خوش نظیری دامن وقتی بچنگ آورد و

دیر باز آید که از دستت شود ارزان

دم بدم شاهدست و می می خاص   لب ز لب خوشه چین و جان رقاص

می بخش برآمده ز سبوی   چون زر خالص از درون خلاص

که بسا در مزاج نافع او   همه اشیا نهاده اند خلاص

گهر اندر میان خم دیده   می بشیشه چو دیده غواص

بسکه با سلسبیل می شاید   مستش ایمن بود ز روز قصاص

ساقی سیم ساعدش باید   ساغرش خواه سیم و خواه رصاص

واعظ اررد ما کسد خوانیم   قول القاص لا یحب القاص

هر کسی را دهی رسد تحفه ای

تو ز طاعت نظیری ار اخلاص

همیشه خنده

همیشه خنده شادی بآن لبان مخصوص   فریب حسن بآن چشمان جادوان مخصوص

در تو قبله امیدهای روحانی   سر نیاز بآن خاک آستان مخصوص

شکایت تو چو گفتم بهر بیگانه   محبت تو چو مغز باستخوان مخصوص

غمی فتاده که با طایران وحشی دل   نمیشویم بهم در کنار آشیان مخصوص

شدیم در بدر از شاهراه هر جایی   نمی چکیده ای گلی ببوستان مخصوص

ز طول روز قیامت عجب بر اسایم   که روز هجر تو باشد بآن نشان مخصوص

بجا چو من نرسد گر چه شد بجودت تو   بآشنایی آید من آسمان مخصوص

ز تو نرنجم اگر نو بموی در سخنست   حکایت تو تمامت تر بآن زبان مخصوص

زمانه تو معطل بهل نظیری را   چو گل فروش که باشد بجا غنچه مخصوص

حریف خود شو و با خود بر از خلوت خاص

چو سرو باش گرت هست از نوا رقاص

نشان نداده گرانمایه تر ز تو گهری   ز راز آن که باز بحر سرود غواص

بجرم یک نظر ار گشتم گر افکنده‌ام   بکن که مفتی دین بر خطا نکرده قصاص

نکرده‌ام نظر التفات بر عملی   ز بیم آنکه بسوزش نکرده‌ام اخلاص

فتاده‌ام ز جمال تو خاک سنگ پرست   مرا نشاط تو از قید جان نکرده خلاص

مقربان تو از چشم خلق پنهانند   عوام را نبود راه در مقام خواص

اگر چه ز فلک از خاکیان درگاهند

و لیکن هست نظیری غلام خاص خاص

ساقیا برخیز با مستان برقص   عشق ساغر میکند گردان برقص

خرقها را گل فشان کن از نشاط   جام بر کف چون گل خندان برقص

کفر و ایمان از برون پرده رفت / تو درون پرده با جانان برقص

زاهد افسرده است بر مسجد گذر / سرو مخمور است در بستان برقص

بانگ یا صبوح و یا قیامی برآر / در ره ناقوس با رهبان برقص

جای در خلوت به پیر دیگر گزین / بر سر خم چون می جوشان برقص

راه از این شورش به مقصد مشکل است / همچو کشتی بر سر طوفان برقص

بر فشان هستی که جانان حاضر است / صوفیان با ساز و با دستان برقص

هر سرشکم در تماشا دیده است / لخت دل گو بر سر مژگان برقص

هوشمندان دار بر پا میکنند / مست گو منصور در زندان برقص

هست از این کشتن نظیری زندگی
روی بر شمشیر در میدان برقص

هر صبح کن دو جام شراب شبانه صرف / فاضل از این دو کاسه کن این بیچاره در چمن

در میکده هر صراحی و جام باش / بر خویش کن سبو و تمام شبانه در چمن

چه هست کار عشق بهم برادر کبر / از رخ خبر حقیقت و از لب فسانه در چمن

زاهد سوال هست و مستور نیست چند / شد بر تو ذکر سنت و بر ما ترانه در چمن

از اکل و شرب صوم تو کم یا بود و ما / از غیر دوست روزه ما جاودانه در چمن

تعظیم و احتقار با سلام و کفر نیست / روزی که بود بتکده شد طوف خانه در چمن

در شرح حور و صحبت زهد و طامات / بر عاشقان کدام بود و زن فسانه در چمن

اقرار کرد بر سر منبر جهل خویش / رسم که بر امام شود تازیانه در چمن

بردار دام و حیله اشیا پیشه کن / یکدانه را عوض شده صد دانه در چمن

پیوسته رسم بود شکایت از روزگار / شد در زمان حسن تو شکر زمانه در چمن

شد از بیان کشف نظیری علم رسمه / جام شبانه و رجب کیش و مغانه در چمن

از جمال تو کمال بشری بود غرض
یا شکست دل ملک و رشک پری بود غرض

زین لب لعل و زین کونه میگون کردن / چشم خونریز و سرشک سحری بود غرض

از دو گیسوی سیاه تو و از خال سیاه / نالهای شب و آه سحری بود غرض

قتل اسلام که شد مهر کله گوشه او / طرحی از طرف کلاه و تتری بود غرض

آن همه صنع که در آینه اسکندر کرد / عکس روی تو ز آینه گری بود غرض

جلوه پرتو رخسار تو در پرده ببست / پس چه مقصود از این پرده دری بود

چون ندیدیم بدین دیده ترا دادیم / کز بصر دیدن کوته بصری بود غرض

این بهوش آمدن و رفتن ما میگویند / که خبر یافتن از بیخبری بود غرض

از ره آمد و ما کام نظیری بر کرد
که ز آوردن ما جلوه گری بود غرض

حضور وقت نمی یابم و علاوه در عوض / دلم از قدر زمین است و جان با لطف تو عوض

بهم بر آمد از شوخی تو او حاتم / نه خشم از تو شنست بود نه زخم عوض

فلک حجاب و عالم بخشش و ما / بغمزه صاحب ابرو نمی نماید عوض

سخن که از دل شوریده بر زبان آید / برسم تحفه ملک بر سما برد از عوض

بشکر نعمت تو بر نمیتوانیم خاست / که تا بگردنم از زیاد منفعت در عوض

مثال ما گل خندان و سرو آزادست / درین حدیقه نه طولست عشق ما لغرض

بفضل اوست نظیری منور گلزار
معلم ملکوت اعلم که رسم عوض

دیم دو ملک بیک نغمهٔ رباب عوض / کنم نسیهٔ ابری صد آفتاب عوض

ز قید خانقهم دل گرفته دیرگهست / که زهد ناب کنم با شراب ناب عوض

سبویم ار چه ز زمزم شکسته می‌آید / بگردن خم می افکنم طناب عوض

دلی ز بادیه کعبه تشنه تر دارم / روم بدیدهٔ طوفان کنم سراب عوض

طمع که سر ز نهان داد آب و دیم را / بجوی حلم آرد بجرعه آب عوض

فلک که پرده ز چشم حسود [illegible] / نتاب می‌فکند بر رخم نقاب عوض

فغان که طرهٔ زیبا نگار [illegible] / برد ز خیرهٔ عمرم ده حساب عوض

عمارت دل من دور [illegible] / که هست مایهٔ صد گنج این خراب عوض

بمدعای دل خود نگار [illegible] / که جز سؤال مرا نیست یک جواب عوض

کنون دل و خرد از خواب [illegible] / که رفت دیده و سودایم بخواب عوض

نماند مایهٔ نظیری قناعتی اگرت / بجو جز از دو [illegible] بهیچ باب عوض

نه خانقاه نشین میشویم و نی [illegible] / که میفروش گرو [illegible] جام [illegible]

جز این ادب نکو به ما که چون طفلان / روان کنند سواد و سیه [illegible]

درازی شب ما کو بهر دم افزون باد / بریده دست که زلف [illegible]

بخانه که عبادت علاج بیمار است / کم از دوای طبیبان نمیشود [illegible]

نه دنگ

نه بوی [illegible] آتش [illegible] گل [illegible] / ولی که جلوهٔ حوری نمایند [illegible]

دهن [illegible] بگوش مستان را / دران صباح که مخمور میکشید [illegible]

سخن مگوی که در طبع میکند تاثیر / چو خالص است حکایت نظیری [illegible]

روی دل

روی دل با دوست باید داد در هر [illegible] نشاط / راست رفتی در محبت راست رفتی در صراط

دوستی با دشمنان و دوستان [illegible] / تا نباشد دل موافق در نگیرد اختلاط

اعتدال از سرو باغ [illegible] ز خار و گل / غم [illegible] پای تا سر انبساط

چیست این گردون طلسمی [illegible] / [illegible]

آسمان دیرست و [illegible] / [illegible]

ارتباط

نیست در کل جهان جزوی که [illegible] / [illegible]

نظم عالم را حکیمی هست [illegible] / [illegible]

خود عجب دارم که در کنه جمال [illegible] / کی توان یک [illegible] احاطه

خیز و فرض خود ادا کن [illegible] نظیری [illegible] / خواب در مسجد حرامست [illegible]

صد جا در انتخاب تو پیدا کنم غلط / تا بر صحیح من نکشی بی [illegible] خط

نقطه بر

دیدیم اهل دایرهٔ [illegible] حاصلا / چندان نوشته [illegible] که گنجد در آن غلط

چشمت به چند نامه ما وا نمیشود / تا کی قلم [illegible] و حرف [illegible]

[illegible] / عطار کوی تو [illegible]

تا کی [illegible] / [illegible] چون نقط

زین طور [illegible] / یک هفته اختلاط کنی [illegible]

[illegible] / طوفان که [illegible] خون [illegible]

نی با خلیفه تا خط بغداد و جام [illegible] / با تشنه [illegible] جرعه [illegible]

با این روش که [illegible] / تولی گرفته ایم نظیری [illegible] خط

در عشق کار بود و نبود سامان هیچ ده و شرط | سر بوده و طریق کریمان هیچ ده و شرط

گفتم بجا که درد و ببندم دوا و هست | افغان که نام بردن درمان هیچ ده و شرط

پیمانت استوار ببندد نقض میشود | در عهد لب شکستن خنده انیچ ده و شرط

طاعت بیاد و اوی و ایمان چه زبان | در کیش کبر دوحی سلمان هیچ ده و شرط

بهتان ز کنج بر دل مسکین نهاده | ورنه خراج بر ده ویران هیچ ده و شرط

در عین التجا و حجاب ز برای چیست | گر از محبت حسرت و حرمان هیچ ده و شرط

ناهید و زهره شاد و فسانه زده کام جست | ور را که از ازل شاد و انیچ ده و شرط

در خواب میرسید و یوسف بنام مصر | آسوده شیخ تا کنعان میشود ده شرط

منصور را که رخصت اظهار داده اند | غیر از قصاص و تخت زندان هیچ ده و شرط

چون گو سر از کنار میدان نهاده دار

خود را نموده از سر میدان نبوده

حکم جفا صحیح و امید وفا غلط | تعبیر تو درست ولی خواب ما غلط

پیکان سنگ تو بما کس نشد هنوز | لاف که از کرمت پادشاه غلط

یک فال خوب راست نشد از زبان ما | شوخی چو دید نامت و بخت هما غلط

در التماس ما سخن دوستان دروغ | در احتیاج ماده آشنا غلط

آخر از آن جمال فروغ دلیل سانه | دل کرده راه در آن زلف دوتا غلط

هر چند ما رسیدن عشق آیم در نظر | اما مجاهدت نکند کیمیا غلط

آنجا که حل و عقد برد و قبول است | حکم ستاره ما طالع علم قضا غلط

تا سهو کار ما ز تو اصلاح میشود | خواهیم دیگری نکند غیر ما غلط

همت ز مصر و سطلب نظیری کرست | اخبار خضر و چشمه آب بقا غلط

جگر بجنده چیسوز و بر کران مخلط | که نکته بهمی ریز و در میان مخلط

ز جد خوش شبستان ما گلستان را | خیال سبزه و سنبل کن از آن مخلط

اگر چو نخل مرا دم سر نمی آید | چو از روی قلم در میان جان مخلط

ز دور سر رسته کار ز غنچه نکشاید | ببال ز سکش و بر فرش گلستان مخلط

مثال نکته چیده لی اثر نا چسید | گهی ضمیر کشش متانه بر زبان مخلط

ز رشت خوی از رسته رنو و بکشاد | خروش میکن و بر خاک آسمان مخلط

معاندان نیسان سرشته میکند | نگاه معرکه مجروح و خونفشان مخلط

خدنگ طعنه عیان قوم بر نمی آید | همین که زر تو تابد چون نگان مخلط

نیافتیم نظیری کسی تو گر نا لی

بیش حرف باده میگیر و بر نشان مخلط

اگر تو تشنه ی ما لبهای از چه خط | اگر تو تشنگی از خشم اشکبار چه خط

در این شرب روحانیان و اخل شو | معاشران تو مستان تو هوشیار چه خط

بچشم ما در و دیوار بوستان میشد | ترا که باده و نمی نوشی از بهار چه خط

از نمک سینه مجروح چاشنی بخشد | اگر نمی نه بهندت ز نگار چه خط

کلید قفل همه گنجها باد از دو دهند | مدت ما چو نداد اختیار چه خط

کرم ز پهلوی ساقی بر بزم ما باشد | مرا که نیخود و مستم ز اختیار چه خط

ز هر مرا که گرامی تر است در شکست | مرا که دل لب غیرت از دیار چه خط

بلاف و همکت برق و براق میتازم | بر وی میز دو دم هوک از جهار چه خط

هزار ذوق نظیری ز درد تو میدید — فریب وعده نباشد ز انتظار چه حظ

نی خاطرم از کتاب محظوظ
نی طبع ز انتخاب محظوظ

از بسکه مشوشم نه گردم — از بوی گل و گلاب محظوظ
کوثر بسراب میفروشم — سنیقیم و ز آب محظوظ
صد شهر گشتم ز گریه ویران — دیوانه ام از خراب محظوظ
پوشیده ز حیا جمال حالم — محظوظم از آن نقاب محظوظ
گر آتش دوزخ آتش ماست — گاه فرشو از عذاب محظوظ
گر کار بآن نوشته تو بیست — عاصی شود از خطاب محظوظ
از باده تلخ توبه ام داد — گردیدم از این شراب محظوظ
آتش برگ و میش رسیده — ماهی شد از اضطراب محظوظ
از فوت آب ما جز شد — گشتم ز دل کباب محظوظ

بر رفت بآسمان نظیری
شد ذره ز آفتاب محظوظ

ای روی پاک تو بریش ما صفا و حظ — که روز قول تو دوست با خدا و حظ
تو از عذاب خدا ما بخوف که بیم — گناه کن تو کجا بیم ما کجا و حظ
نفس ز دوری بیگانگی زنی دم — کمر دل تو کجا نیست آشنا و حظ
تو شد از وعید تو برکشی چه مسلوب — بکشد خدا از چشم تو تو بیا و حظ
فراز عرش نشان خدای بکوشی — اگر بحشر رسم از تو ما جرا و حظ
ز جهل شوم بوحدت بیاورم اقرار — ترا چه زهره تکذیب اولیا و حظ

کلام حق

کلام حق غلط تا بکی کنی تفسیر — توبیخ شرم مزار کی مصطفی و حظ

کجا حدیث نظیری تراافروغ دهد
نه داده آیت قرآن ترا ضیاء و حظ

هنوز عارف و عامی بدامن استماع — کمالای باده مقدر شد از برای صداع
هر روم شد و خادم تمام میدانند — که در زهد و صومعه میخورد چنگ و سماع
غریب و عاشق و مستم خدا نکرده دراز — ز سر شحنه غدار و مفتی طماع
اگر طبیب برشش دمی بریدی میفرد — چه غم ز تلخی ضربت چنان بود قطاع
بساط برین سماع تماشا کریم تا چسپیم — چه میکنند اهل پهلوان و مرگ شجاع
رسوم تو بهتر عهد و ماه تا دوران — هزار بار نکو دیده ام شکم از انواع
ای خبر بد سرانجام کار ما رفتند — بآن متاع که نایاب بود و قحط متاع
ترا اگر چه با این خاکیان رخوی نیست — خبر غایب و ابدال ابر تست جلاع

تو قدر ذره چه دانی نظیری چو رشید
که دیده و تو ضعیفت از تمیز شعاع

فریب دختر رز خواهشت تا مرجع — بشرع غیرت ما در طلاق رفت رجوع
اگر بشیشه شود می بری بمی از رو — نمازهای خمارش کریست هایی طلوع
گل از کرشمه و می از صفا و باز آید — نه عاقلست که باور کند بوصف وقوع
ببین و بخود که مشیت شود داد ولی — درآفرینش افلاک و ارض شوق و شروع
جهل صباح که معجون خلق بر دو شد — حکیم گرد ممکن نسخه حاصل از مجموع
چنانکه خوف تو از منتهی وزند — بود نتیجه خوف و رجا خضوع خشوع
اگر جزو تماشا دیده ام ثواب عقاب — ز قلب عشق تمیز دو رعین و موع

دخر زرا

نگاه مرد خردمند بر حقیقت کار / سفینه در رسد در مانده اصول و فروع

بعقل تیز نظیری نمی‌توان رستن

مگر نجات بعشق عطا شود مرفوع

پای کوبان دست افشان در سماع / میخرامد فرد دل و جان در سماع

طرهٔ علامهٔ لی شان میکشد / زلف و دستار پریشان در سماع

صوفی از چاک گریبان میکشد / میشود از خرقه عریان در سماع

از می اندیشهٔ خود گشت مست / مست خود دیده او پنهان در سماع

زاهد تسبیح خوان بر یاد او / آید از ناموس هجران در سماع

عیسی از چرخ چهارم بگذرد تو / گر زند دستش به ایمان در سماع

هر یک یک شکل از سدره می‌آرد بکف / چون شود مست آن غزلخوان در سماع

او چو چوگان پا زده بر فرق ها / با چو گو از خم چوگان در سماع

پنجه دیبای نظیری او رد / بخیه در چاک گریبان در سماع

بقای از لب تو تا ابد هما قانع

بیک نگاه ز چشم تو پادشاه قانع

جهان و آخرت از زندگان ما آمد / دو عالم از تو بیک حرف آشنا قانع

فروغ روز تو بر فرق ما نمی‌باید / بنکهت دم صبحیم از صبا قانع

کتاب قول و غزل کرد عشق تمامم / کجا شویم ز عیسی به توتیا قانع

غبار دیدهٔ ما بر دو قدر خود نچو / بآب و دانه چو مرغان بینوا قانع

صفای فطرت ما کرده خاک ما اکسیر / نگشته‌ایم به فرهنگ کیمیا قانع

هوای چشمهٔ آب بقاست در سر ما / کجا شویم بهر آب چشمه هوا قانع

تفقدی بنمایی بتعرضی فرمای / ز شکر تو به تهی نشود گدا قانع

چه رنجها که نظیری ز عهد دوست ندید / پس از هزار بلا شد بیک عطا قانع

کند همیشه بدل چشم رو سیاه فراغ

گدای گرسنه دارد ز پادشاه فراغ

چو روز حشر نقاب از جمال بردارد / کند بچشم پراکنده بین نگاه فراغ

ز خلق رای تو رخت طالع حکم / نمیتوان بفلک کرد مهر ماه فراغ

ضعیف افکن و مسکین کش ست جنایت / کنند مردم بد خو به بی گناه فراغ

بلا و حادثه بر ما ز حکم غمزه تست / به پشت گرمی سلطان کند سپاه فراغ

که داد ناز مطلوب میدهد بوفا / کند برای تو فردا ز دادخواه فراغ

دل از عتاب تو خالی نمی‌توان کردن / صفای آینه دارد به اشک و آه فراغ

بغیر معنی شکرت اگر بیاد آمد

نفس بقول نظیری کند براه فراغ

بار دیگر سینه ز تیغ ریزه با بار اخت دریغ / حال ما شهره و باشی غزل ساخت دریغ

عشق از من برد که نقش دل ما اوراق خت / به چه دامیم دل سوخته ننواخت دریغ

چو خوبی شیئ من در ستم نگار نمام / آنکه آینهٔ من ساخت نپرداخت دریغ

کیمیا گر که مس جمله از و زر گردد / قلب ما از ره اکسیر چو بگداخت دریغ

عقل ها پیر شد چون شهادت نشناخت / دیر بر معرکه عشق قدم تاخت دریغ

لب سکندر بلب چشمه حیوان آورد / خیمه بر لب آن چشمه نیفراخت دریغ

شرح بیچارگی کلک قضا مکنیم / شاه غیرت بسرم تیغ نهفت آخت دریغ

کعبتین منو حز مایه عمرم برد / چرخ کج باز بمن زد و دغا باخت

تو نظیری ز فلک آمده بودی چو مسیح
باز پس رفتی و کس قدر تو نشناخت دریغ

نه گل اینجا ز عشق خار زخار فارغ — نه مل از شورش خمار فارغ
درین مجلس طرب هر دوم زدست — نکرد ساقی از ایثار فارغ
شب آمد نوبت سودای ما شد — ز شور و فتنه شد بازار فارغ
ملک خفته عسس غافل بود و ما — شدیم از زحمت اغیار فارغ
رقیب و پاسبان خوابیده و ما — دل کوشیده از زنهار فارغ
شکر در لب بهار بر کام جان داد — لب جوییده از اظهار فارغ
بگلگشت گیتی اگر رسیدیم — شدیم از مصحف و زنار فارغ
ز سودای ما آخر بگردد — که حسن او نخست از کار فارغ
شب از بس که گفت نظیری
نکردم روز از استغفار فارغ

گو بیحد گشته گذر اگر نبی به باغ — گلها نشان و بیند تو بلبلان فراغ
هر شام جستجوی تو از [illegible] — هر صبح گفتگوی تو [illegible] بیاغ
[illegible] آمده و رضوان [illegible] — بر سوز ما که با تو بیشود [illegible]
زخمم ز بوی مشک تو نیچاره [illegible] — داغم ز شور لعل تو خاندر [illegible]
نور ستارها همه از آفتاب نیست — روی تو هست و منت غم از [illegible]
تا آگه [illegible] عیش قدم تو [illegible] — خوشتر بود ز نغمه بلبل فغان زاغ
مغز از نکو، بمهر زلف معطر است — جام می که از تو گلستان کنم دماغ
از دوست گو نظیری با دوست [illegible] — غیر از حدیث مهر و وفا [illegible]

۹۴

نالم ز چرخ اگر نه برای فغان خورم دریغ — کریم به بهر اگر نه به طوفان خورم دریغ
بر کلک شکر نشانده خون جگر و [illegible] — بر سفره سپهر بمهمان خورم دریغ
صبحی که بر صبوح خودم خوانده روزگار — خندم بطنز و بر لب خندان خورم دریغ
مهمان مصر و [illegible] که بمکنت رسیده‌ام — بر برگ سبز باین بسر خوان خورم دریغ
با جاهلان همچو افتاده اختلاط — تحسین کنم بظاهر و پنهان خورم دریغ
کارم به دوستی ریا بی نفتاده است — در مرگ دوستان بگریبان خورم دریغ
بیماری ضعیف خود را علاج نیست — با حکمت مسیح بدرمان خورم دریغ
دشوار کم شود اگر افزون کنم — مشکل از آن فتاده که آسان خورم دریغ
باز آی تا بپای تو ریزم نثار جوهر — من آن نیم که بهر تو بر جان
شهوار به که بر لبم از دیدگان چکد — دو نم اگر بچشمه حیوان خورم
در آه و ناله عمر نظیری بسر رسید
سیر آمده ز بس که پریشان خورم

جان بلب از شوق تو آید به پیغام دروغ — دوست دور و ما فریبانند بر نام دروغ
راهب میخانه را عز و کرامت [illegible] — هست کشتم نکرده [illegible] الهام دروغ
بسته طامات رعنایان [illegible] کرده‌ام — چون دوم دنبال حق [illegible] دروغ
تو نیز [illegible] ز ذوق [illegible] — راست چون گویم که [illegible] دروغ
رو بسوی قبله دارم دل بسوی [illegible] — در نهان [illegible] در ظاهر [illegible] اسلام دروغ
چهره زنگیان کرده [illegible] — پرتو مهری [illegible] بر شام دروغ
همچو طفل [illegible] — [illegible] دروغ
چون سینه‌ام بر [illegible] نظیری — گر کسی ز عشق گوید هست [illegible]

دروغ

هر که تایب کرد از می زین دو رنگ آید حریف
از سر کوی مغان برگشته او سنگ حریف

از عصا و سبحه ام نفرت و تقوی زین حریف | گردن مینا ز دستم رفت زین حیف حریف

از می و مستان بریدم یار هشیاران شدم | خویش را انداختم در قید زهد تنگ حریف

کام ابنای خاطر جان و دل آزرده است | تشنه چون لب عصمت بود بر ملک و زر و رنگ

تا براحت تکیه کردی گفت الله شیخ | بانگ بی هنگام دارد مرغ بی چون آهنگ

پیکر فغفور و خاقان شد درین منظر خراب | همچو دیوار غافلی نقش‌ها زیج از رنگ حریف

خوبی در کس نمی بینم که بنمایم باو | در بغل تا رنگ شد آیینه ام از زنگ حریف

خطی چو شد با طره اش همسایه جای رنگ | خانه درویش شد از تو بی بسم حیف تنگ

بار بر شاه نظری وقت سبکی بنگ
بس خرف گردیده و از عقل و از هنگ

کرشمه تو برد از خمار خانه حریف | خورد ز دست تو تایب شراب بی تکلیف

رفیق کعبه و همشرب خراباتی | بنام تنگ نه می زنی حریف لطیف

ز عشق روی تو در رنج تا بتحریر نیست | که مطربی بکند صوت تازه تصنیف

جفات میکشم و با تو بر نمی آیم | نهاده بار گران بر دوش پیری ضعیف

نمی شوم نکشتم ناله و نبر نزوم | نجی چو کوه گران و تنی چو تار ضعیف

فلک نمیر نماند زمانه بر گردد | اگر درازی او راه را کنم توصیف

ضعیف نالی و مسکین و بی الف دارو | نه حرف شنیده و بی رونق طبع ظریف

دو هفته با تو وصالی و خلوتی خواهم | که حرف تا ده کنم حاصل ربیع و خریف

بوجد خرقه چو پروانه جانش بسوزد | چو شمع اگر نظری عطای کنی تشریف

آتی بار ز داری وشانی بتصرف | والها نشو و شیفته تو بتکلف

فکر تو بوحدت برد از کثرت مجازم | هرچند که طبعم بکند جذب تصوف

بر قامت ما کسوت تقصیر بریدند | تا دامن خداوند شود جو تلطف

لب باز کشیدم که جهان تو درآمد | پستان کرم شیر در آرد بتوقف

از غبن زمانی که بعید تو نبودم | بر خود بغضب پیچم و در رو تاسف

چون گرسنه سفله بخوان تو شدم | از لقمه بسوزد لب و کام و دهن تف

مستوری تو پیش که شوخی نظری
جز عصمت یوسف نبود پرده یوسف

فتنه با زلف تو گرفته طرف | دل بیچاره بر امید به از کف

نیم کش بسته ولی خدنگ نگاه | نگذرانی ز صد هزار هدف

دست بر دل نگاه جای انگشت | مرو بر باید از میان صدف

به تو سلطان حسن ازو داده | رفته بازی و مهره گشته تلف

عاشق از ماه رو بدر گردد | از نکو پروری تو خلف

بر بساطی که بنده کان تو اند | خواجه را بر غلام نیست شرف

هر کجا نغمه و ترانه تست | از کف مطربان بیفتد دف

جبهه اگر ز آفتاب بر داری | ننماید بروی ماه کلف

آنچه نیست روی تو نظری
ای سلیمان نداده بود آصف

تو ای گشاده کمان بهار نام لغت | امید هست که خفتا برآید از بن ناف

درین دیار که ما ایم آدمیت نیست | تو هر کجا نشینی بگو چشد انصاف

مرا ز حرمت خدمت سه شاه افتاد / امام ساده رخ و عشق پاک باده صاف

ز علم زهد و ورع بوی [illegible] شنید حق آید / کجاست باده که از خود شویم اهل اوصاف

جمال شاه به حسن و صفا صفا دارد / ترا که حسن و ذاتیست از جمال الطاف

شجاعتی که برای عدو بگیری سلطنت / اگر نکویش برای تهمتی مصاف

کرانچه حضرت حاصل خود آشنا شوند / که در امور خلافت همی کشند خلاف

ترا چنانکه تویی وصف میتوانم کرد / خطیب شرع اگر تیغ می‌نهند خلاف

نه عارفست که گفت از حسد نظیری را / چگونه خلعت جنت تو اعلیم اگر خف اطراف

ز لطف شه شده نسیم بوی چمن [illegible]

چه حرمت است اگر چو سر بی شود [illegible]

هیچ اول کرد جنت عشوه [illegible] عشق / مشتری آورده باخود از سر بازار عشق

تا شود همتا رخ [illegible] عاشق [illegible] / عشق اهر سوده لبهای مکیده [illegible] عشق

ز [illegible] خوشبوی [illegible] / عطرها باکید که آمیخته عطار عشق

عاشقان اهر نفس صبح لبهای دیگر است / باد نوروزی وزد بوسه ز گلزار عشق

طاقت آزار پیش آوری تو [illegible] / جبر کن کز پرده گل دل برارد خار عشق

آنچه گفت ایزد با آدم با ملک [illegible] / گوش ما قابل نباشد محرم اسرار عشق

بادمی بوید دل آگاه بوی [illegible] / نافه آهو شکافد پر کند اسرار عشق

ست حفت امین / خواب خوش [illegible] دیده بیدار عشق

[illegible] چون ره میرود کام [illegible] می‌بیند / [illegible] عشق پیدا باشد از آثار عشق

نامه‌ای از نظیری [illegible]

ورد دل [illegible] عشق

خاک [illegible]

لب ساقی

لب ساقی روان نهاد دل چشمه حقایق / لفظ آفتاب [illegible] صبح صادق

انجمن گیری تو [illegible] مسلمان / از دست کوی تو مومن [illegible]

چاه ذقن ز خوبی معراج [illegible] / گیسو کلام ملهم رخساره حق ناطق

[illegible] لیلی [illegible] است / کاریست با صعوبت عقل [illegible] ناموافق

[illegible] که روحی [illegible] / اکشف سموم قلبی [illegible]

[illegible] نور تو [illegible] صورت [illegible] / لولاک فی وجوبی ما خلق الخلایق

اصحاب [illegible] حشمت [illegible] / کوبه قبول [illegible] زین هر دو [illegible]

از [illegible] شیخ [illegible] شد کاری [illegible] / دریا [illegible] از عنایت [illegible] از علایق

آخر ترحمی کن بر زاری نظیری

حیرت شفای [illegible] طبیب حاذق

رفیق [illegible] در ره کام [illegible] رفیق / [illegible] آزاد [illegible] عتیق

[illegible] وجودی تو دست [illegible] افشانم / لبالبان [illegible] خدا [illegible] توفیق

دلم [illegible] لطافت روی تست / اگر [illegible] عظمت اگر [illegible] عمیق

[illegible] آمدم از مهر بر طریقت عشق / [illegible] آشنا [illegible] طریق

بیا و هر [illegible] / که [illegible] تحقیق

[illegible] / [illegible] از خیال [illegible]

تو می [illegible] که [illegible] / [illegible] شراب [illegible] عقیق

کسی [illegible] / [illegible] توفیق

[illegible] معلوم است / که جمع [illegible] التفریق

[illegible] نظر [illegible] طبع را / مجاز [illegible] تحقیق

به بین خزان و بهار جهان و عبرت گیر — که در مواعظه پیداست دور کار شفیق

باین سپاس که دوران سلامت ترا
بکام جوی و جام نظیری و شراب رحیق

بگشت دامن گردی درین بیابان خاک — درون ساخت سواری های جهان خاک

اگر مسیح و شی پای در رکاب کند — بمرکب بز غزاریم و همتش از فتراک

نگار سیم درین تیره شب خدا و مرا — بیکدگر کام فتادیم در هزار مغاک

بمسکنت به نشستیم تا قبول کنند — طفیلیان سر خوان خواجه لولاک

بعفو خود بار سیاه طلاق دهیم — اگر هزار به بخشند مهر دختر تاک

بگریه دیده ز آلودگی فرو شویم — که پاک کر نتوان دید جز بدیده پاک

وزین نغمه ساغر خورم معاد ابد — بقول مطرب و ساقی بر دم جامه چاک

خلاف در سر ما طره تو آشفته — گره ز جانب ما چهره تو آتشناک

چه تلخیست که در تشنه محبت ماست — که زهر خنده دانا فی دهان ز تریاک

ازین نشاط که در خاطر نظیری را
عجب نباشد اگر گل بروید از خاک

رو بغدا د آنقدرم بر سر خوان فلک — کز نمکدان تو بر لب زنم انگشت نمک

ریشخندی که شود زیر و زبر دو جهان — چند رحیم به تماشا شد و بخشم فلک

میشدم دامن و سالچه کرم لی کام — عشق تو پا و برآورد که اهند و محک

هرکه در کعبه اخلاص نشد خاص نشست — دل کما سنگ سیاه است و لی سنگ محک

من کجا فن هر امید ازین شعار کجا — آنچه بر لوح قضا رفت همین کرد و جک

برجمال تو تماشا ز ازان خال سیاه — که ز حسن تو بخندد طلایک در شک

گلشنم

عشق تا می جستم و دل بود در سینه تنگ — تاکنم فکر تو از خنده سوسن آوری تنگ

شد چنان عشق که از صحبتم آزرده شود — صحبت طوطی کمال تو در آئینه ملک

هر دم افسانه جانکاه نظیری به
عمر رفت و بنشستیم بهم یکدو بشنگ

رسید فصل گل و عیش کشتیم نزدیک — گلم بجز من و تر من بدامنم نزدیک

رفیق مهر خدا رو برون در منشین — بخلوتم می و یار است و شمع ناریک

بجلیه شمع دگر شیوه جستم افسوس — که آفتاب بلند است و روزنم تاریک

چو شمعها بسیم از سوخته تم — که برده اند چراغی برون زنم تاریک

به بت پرستی اگر سر کار خود گویم — دگر به بت نکند او دو چشم نزدیک

چو من بخلوت انسم کمال آیت امنیت — اگر فتد گذر شه بکلبه ام نزدیک

سزد چو فاخته گر طوق از گلو ریزد — زبس که هست بطوق تو دلم نزدیک

کسی مصیبت و سور مرا نمی داند — زبس که هست سور ورم بشیونم نزدیک

بصحن مزرع ای ابر رحمت آی تا ریز — شتابست و آمده آتش بخرمنم نزدیک

زمستیست نظیری که مانده ام ز طلب
نمود آتش و دیم امنیم نزدیک

درهای بسته وا شده آه سحر مبارک — بانگ طلب برآمد دل را اثر مبارک

بالین ارجمندان خشت و دم مقابست — بر روی صبح خندان ما شه نظر مبارک

غشوار کمین برون تاخت قفال برآمد — جمع عود و رشت فتح و ظفر مبارک

شبهای دود ماتم شد روز ما قیامت — این آفتاب تابان بر بام و در مبارک

بر جان و تن نلرزم در عاشقی که باشد — بسیار منفعت را اندک ضرر مبارک

فال سیاه روزی بخت چگون شد | آواز نوحه باشد به نوحه گر مبارک
آنجا که عاشقان ز اختر نحس گرد | در دل بلا سعید است سر در خطر مبارک
طفلی بعاز نگذشت پر پی حبیب ایم | نی بر سپهر شکوه نم نی بر مدار مبارک
هان ای پسر کر طفلی علم خدا میاموز | هر چند جهل شوم است انقدر مبارک
کونین عرضه کردند بر جنت نظیری
بگزید فقر و گفتا این مختصر مبارک

نقش دیبا چنان کشیده فرنگ | که ز من برده هوا آتش و فرهنگ
کفر از عشق و عشق از ایمان | چیست این فتنه ها این نیرنگ
زمزم سوخته کو هسند | مشت خاکستر فشان بر سنگ
وه که بر ما نوشته باده فروش | باده را سنگ و جام را با سنگ
چند کو نه ز دست اندازم | دامن کس نیاید اندر چنگ
رنگ همه نقشها و او بی نقش | رنگ همه رنگها و او بی رنگ
کله در دوستی نمی گنجد | بس که شد راه دوستداری تنگ
نقصانش دهیم که در دنیا | شادی کو هست و خوف نهنگ
تو مکن ضرب زخمه را خارج
که نظیری غلط کند آهنگ

زان شب که یار کرد نگاهی بسوی دل | دیگر بسوی خویش ندیدیم روی دل
صاحب دلی که بود نصیبی ندارد | کوی تخاک ما رسیدست بوی دل
از آنکه رخ ز آینه دوست تافته | پهلوی دل نشسته به پیمانه دوی دل
بر من نکرده رحمی بس محنتش | تا بر سر خوش نشکستم سبوی دل

ای گرد

برق گرفت خون دل و دیده دامنم | از حیلها دیده برده ام گلوی دل
دستم بجای سینه از آن بار کرده اند | تا من آب دیده کنم شست و شوی دل
اغوای دیو دولت آدم بباد رفت | سر داده اند نسل محبت بکوی دل
هر چند گویم از غم دل بیشتر شود | خالی نمیشود دلم از گفت و گوی دل
گفتم شوم ملازم دل همت کمر | هر چند بر شدم نرسیدم بکوی دل
زان آه دل بدست رقابت سپرده ام | از وی بگرد نام بسی از آن جستجوی
بنشین که راه حقیقت نظیری بجو دوش
یک آرزو کشته هزار آرزوی دل

گر کشف حجب خواهی لب تابان بی ای باب اول | در علم ازل جو بی کند از کتاب اول
در عشق بکش دفتر کامرا الدنی را | گویند بوحی آخر آید بجواب اول
خواهی بکلی آری دل ازین پریشانی | در معبد تب روی چند نشین عتاب اول
تا صاف ملایک ریخت بر خاک تو جمعیت | در چاه سکه بر سر کشم دو چین آب اول
در حلقه بیگانگی تا چند نیکو کردی | شرط است که میخواران بکنارند کباب
شاید بلب ظلمت ره ارنی گوییم | ما را بلب ساغر رفت است خطاب اول
تا هست می باقی مخمور نمکین ساقی | مینا بخم افکندیم با تو بجای اول
ما را بصد افسانه در خواب نمیکردی | از بهر چه میکردی بیدار ز خواب اول
در بری مخمور می خورده می خفتیم | کر دور بنشر گیری زین بحر حراث
سهلست اگر کاری عکس جواب آید | چون وضع جهان گردند از روی حساب
پیش از همه میبارد برگشت نظیری را | کو بخم ببمیکار دو بر سر ثواب اول

درین بستان بچید از خار بگسل
چو گل خندان بشو و از بار بگسل

اگر بتو بدبر بالات گرانست / بزخم ناخن و منقار بگسل
سر رشته چو گم شد نتوان یافت / زهم این تار را یکبار بگسل
ز پیش دیده ام بردار کوهی / گره از پرده رخسار بگسل
غمت گو ناخنی بر دل فرو کن / نمیگویم گره بسیار بگسل
پس از چندین ورع بر سر گم که گویند / شهادت خوشه کن زنار بگسل
سیاهی گر ز یاد پیش در خلوت / برو در صحبت خمار بگسل
بشو و آه نظیری ای لبل از گشت بگسل
زبان از قول ذکر و تار از کار بگسل

بپوش دست از زنار بگسل / گر افتد دلتی از زنار بگسل
به نقصانی که باید جرعه سهل است / برفتن دامن از خمار بگسل
در میخانه آخر میکش نبید / تو رفت و آمد از خمار بگسل
قبا سبزان بزیب چشمه سازند / چو ابر از دامن کهسار بگسل
شهر روشنان بصیقل گرانند / نجست از آینه زنگار بگسل
غلط سنجان عامی دشمنانند / مکر در صحبت اغیار بگسل
ز ریشه‌ی کنه پامال خارش / گهر را عقده دو ربار از او بگسل
نظیری بس نخواهی گرو الحق
خلیفه کور سن از دار بگسل

مرحبا ساقی

نمی‌جن باره کنده می‌برزدم [illegible]
[illegible]

مرحبا ساقی فرخنده جمال / ز خجالت دو کون مالامال
ترازوی اجر سنجیده / تشنه را قدر و جرعه مثقال
می تو در شریعت تو حرام / خون ما در طبیعت تو حلال
رفت دوران خاتم کسری / ماند از جود و عدلشان تمثال
بیشتر فعل بود و قول نبود / نیست فعل از زمان ما و گشت اقوال
جوی شیرین و قصر خسرو را / از بیابان بپرس از اطلال
گر به از مادران کند از نجب / چون برانند ابتر مان اطفال
غم مژگان چنان گرفت دلم / که طرب را در او نماند مجال
در دیاری که تنگ چشمانند / هم قحط است در فراخی سال
زین عطشها که در دل خاکست / به زلال است تشنه طبع لال
شبه عشق از نظیری پرس
بو علی حل نکرد و این اشکال

مناولیست در آنکو که خوانی و سبیل / بعشق قیمت زبان کافت اجر اصیل
گناه بر آن مردان غیب دوخته‌ایم / هنوز دیده بگردی نکرده ایم کحیل
رسوم فقر و توکل را از دستی نیست / نشسته ایم که خوانا در استحیل
باضطراب بدید آمدیم و نیست شدیم / که در نهاد کرم بود غایت تعجیل
جمال جاه موافق بهم نساختند / قبای سرو قصیرست و قد سرو طویل
شقاوت ازلی را علاج نتوان کرد / به عهد چینه چو تیکسته به نیل
به بر و بحر زمین نزهت اقامت نیست / بکار رفت چنان میرند طبل رحیل
دمی سه چار گلستان عمر او شستن دار / که دو غنچه بگلزار هست و نور در قندیل

خوشی باغ و گلستان طلبند از دوده　　وظیفه گر نشود وجه می حلالست کفیل
زراه ضربت سنت برقص بجا است　　سماع عشق تجرد طلب اهل اصیل
از آن عزیز خرابات شدیم که ما　　ادب نگاه ندار بم در خروج فضیل
قدح کش و بچمن صبح حق تماشا کن　　بلی نسیت مرغ تنگ پر و سرو و ار سلسبیل
یکان مسیح نظیری اگر جان خواهی
که بوی باغ و چمن نشنود دماغ بخیل
نخست عشق بمیخانه کرده است نزول　　بگرد مدرسه گردید نیست نامعقول
۲ زراه ضربت بتقریش برقص بجا لان　　سماع عشق تجرید ذکر ز اهل اصول
کمینه بو العجبی زدیار عشق است　　که حاکمی شود از حکم کودکی معزول
از آن عزیز خراباتیان شدیم که ما　　ادب نگاه بداریم در خروج و دخول
برون زد بر شهری جنون تماشا است　　که نطور ملامت کشان بود معقول
متاع هر دو جهان را بیک نگه بخشم　　گر از هر تمنا کمی رسد بحصول
نه شد سخن عشق لیک معذورم　　که غیب رخصت گفتار جز بقدر حصول
غرض گدای در دوست بود نه اسباب　　نگهبانی کسیم اعتماد بر مسئول
خوش آن نشاسد کسی نظیری را
چه لازمست که معلوم گردد این مجهول
کتاب خوانده شد و شد به معقول　　بهیچ مسئله خاطر نمیشود مشغول
اگر رسوم ادب شد زیاد چه عجب　　شدیم پر ز تعلیم کودکان فضول
فقیه مدرسه و خانقاه کم ز رقیبت　　گدای در میخانه میکنیم قبول
اگر نه مدرسه را مدبری کم نشود　　کنم عدول نشاید شاید از عدول
غم حوادث اگر دهر را گرفته فرو　　الم بخاطر کو جام لالان نکرده نزول
تو ای شرط

تو ای بشرط جزا ده که هست نه آن مردم　　که از گناه خجل گردم اعتراف ملول
جزای فعل نظیری بحشر تحقیق است
بغیر ما که مصابیم قاتل مقتول
تا عشق جفا کند ببلبل　　بسیار دریده پرده گل
شمشیر مقربان بر بند　　دیوانه عشق بی تامل
برتر بود آستانه عشق　　از هر چه خرد کند تعقل
جانان خواهی گذر ز کونین　　دنیا سیل است و آخرت پل
بر آتش غیرت ار نشانند　　دل خسته مدار در توکل
تا چون رخ دلبران برآید　　از خون شعله شاخ سنبل
بر سور نهاده اند بابی　　کافلاک نمیکنند تحمل
رحمی که ز دست مردو کار　　بر خرقه بود جفا تغافل
دوری چو تو یوسفی بر آید　　از حسن تو لذت تاسل
در عشق گریز تا پایی　　ملکی که نکرده کس تخیل
بزم تو و انکهی نظیری
از چرخ نمیکند تنزل
نیم ز کعبه زمیخوردن مجاز خجل　　به پیش باده فروشم ز گشت راز خجل
ز روی مستی اگر پرده بر درم شهلت　　بپای خم سحری رد داعتباز خجل
گذار بخود دو مستم که گر بهوش آیم　　شود دو نشسته ز پرهیز و احتراز خجل
به پیش مشرب ساقی ملولم از تو　　نه در طریقت رندانم از نماز خجل
همیشه با غزل و جام در شاهد ام　　حقیقتم نکند از رخ مجاز خجل
بلند وسیت بسی پیش کاسلم امده است　　نه از نشیب ملولم نه از فراز خجل

جاز بر

نین برا

بخون و زشت جهان هیچ اعتمادی نیست / گر از تمیز رشوم در از سر امتیاز خجل

ز کعبه آنکه طلب داشتم دلیلم بود / ز ریگ بادیه ام در دره دراز خجل

ز عرض حال اگر منفعل شدم نشگفت / تسلیم گر نگشتم ز کارساز خجل

کمال قرب نظیری حجاب بنده است

و از سند سلطان بود ایاز خجل

ما حال خویش بی سر و پا نوشته ایم / روز فراق اش شب یلدا نوشته ایم

قاصد بهوش باش که از کجا تلخ / عرض هزار گونه تمنا نوشته ایم

شیرین تر از حکایت ما نیست قصه / تاریخ روزگار سراپا نوشته ایم

روی نکو معالجه عمر کوته است / این نسخه از علاج مسیحا نوشته ایم

تحقیق حال ما ز نگه می توان نمود / حرفی ز حال خویش بسیما نوشته ایم

بر ما سلامت که غشور را سخن / بس دوات گون تر از خط ترسا نوشته ایم

ما از خط پیاله معشوق نگذریم / درس صلاح بهانه کجا نوشته ایم

هر سو که کرده ایم روان کشتی امید / طوفان باد و شور بدریا نوشته ایم

هر جادوی که کلک نظیری نموده است

خود کرده ایم باطل و خود وا نوشته ایم

با برهان و جز بر و ترجمان شویم / تا ز خط بت پرستیم شکیبا نشویم

در تماشای تو چون آینه گم گردیم / که ز پیدایی دیدار تو پیدا نشویم

همه تن چشم چو سرگشته تماشا کرده ایم / تا سر شیشه گی [illegible] نشود [illegible] نشویم

سر همه درد دیده و دل تا نگشته لطف کنیم / کز سراپای تو شود دیده که بینا نشویم

برگذر بودن گل حسن خود به بهار / کو تماشا لیست که مشغول تماشا نشویم

[illegible]

ابتلاهای

۱۰۱

ابتلاهای عزیزان همه آن است که ما / غره و مهلت روز و دنیا نشویم

نقش امید بصد ورق و دریا شستیم / تا دگر مزرع هر عرض تمنا نشویم

زده خامه بتکلیف خرد از سر ما / تا چو سودای جنون بی سر و پا نشویم

قسمت خاک در آن کوی از افلاک رسید / مانده ایم چو مسیحیم که بالا نشویم

بگذارید که در شک شکر گم گردیم / کالش بشنیزیم که پیمانه سودا نشویم

در محبت دل و دین باختن اول قسمت

با نظیری تو حرسنده با بینا نشویم

شکوه نقصان داشت فضلی بیان انداختیم / رنج ارزانی بود کالا در دکان انداختیم

از کلم سررشته گفتار بیرون رفته بود / هر گره کز دل گشادم بر زبان انداختیم

تا مرا از بخت سرکش نود در جای کرد / هر کجا مهره شد نگون از کف عنان انداختیم

ساخت نوعی چرخ کارم را که تلو تم نشد / کی صنم از جیب و زنار از میان انداختیم

ثابت اندازی نصافی نظر شد ورنه من / لی پر و پیکان خدنگی بر نشان انداختیم

طعم حنظل را عادت راست کردم ورنه من / من که شکر را ز تلخی از دهان انداختیم

شمع را گفتم چرا منظور هر محفل شدیم / گفت از بالا نظر بر آسمان انداختیم

الستانی

در پناه گریه دیگر جرم نظیری بعد از این

چه خالی کرده بر دشمن کمان انداختیم

مگر دهان تنگ شیم گلشن پنهان فتن رود

همیشه تار و پود کار ما بهموار است / دل دودستم شوده خوشی از کار بسته ام

برش چندان که سیر قسمت نبود [illegible] / با دامن خویش از برخرمن باز بستم

~~شود ان کلک کلست [illegible]~~ / همیشه خویش را چون سایه بر دیوار بستم

اگر چه پای تا سر بعذر تقصیر گنه بودم / زخجلت های عصیان لب ز استغفار بستم

[illegible]

کسی دیگر بجز من لذت نقصان نمی‌داند — اگر اول و سود او درین بازار نیستم
نمی افتاد چندین رخنه در بازار سودایی — گر از اول دست عقل و هوشیاری نیستم
کمر در خدمت عمر لیست می بندم قدم — برهمن میشدم گر این همه زناری نیستم
نهال عمر سوزنه تو کردم بر نشد حاصل — ثمر میداد گر این نخل ار بر خاری نیستم
نظیری این تمنا و طلب در وقت مردن بود
متاع جان بغارت شد و من بیمار نیستم

مشو استغنا من که اهل کتاب نیستم — خرقه از مصحف که سازم مسلمان نیستم
معنی اخلاص میخواهند و حسن اعتقاد — چون نشینم با نکوکاران که از ایشان نیستم
در چمن معذور داریدم که گر گردم ملول — تخم تسبیح کرده و دشتم از گلستان نیستم
جذب عشقم می المثل و حسن پیدا می‌کند — خضر چاه یوسفم از آب حیوان نیستم
چرخ اگر دوران بگرداند اگر طوفان کند — گوشه آسوده ام اگه ز طوفان نیستم
دهر چون دزد شبی بر خواست انگیخته پیر — دشمن نام مرد دامن مرد میدان نیستم
گر پریشانی بدین خوبیت کاندر زلف تست — بس پریشانتر از بزم کن پریشان نیستم
خیر حسن خود نگاهی میتوان کردن ز دور — سایلم در کوی خوبی بنده ار مهمان نیستم
گر نمیگوید نظیری بنده جولی ای شیم شمار
کافر زنار بندم من مسلمان نیستم

هزار دوست دنا و که در کنف ... داغ دارم — ولی ار دوست دیارم و از وفا بند گران دارم
ز ایمان خوران هستی در کار میخواهم — قدمکی در کمان سوزته حیشی در کمان دارم
بوصالش تا رسم صد بار در خاک افکنم خود را — که نو پروازم و جای بلند آشیان دارم
اگر مستم اگر هشیار دوستان نسیج ریزم — ز هر گل بر سر شاخی هزاران آشیان دارم

زبان شوریده عشقت گفتارش نمی فهمم — بخوان از چهره ام رازی که با او در میان دارم
کف پای تو را در رخنه شد در رزم مخوران — اگر گیدم رخی پایمال خاک آستان دارم
نظیری خوش لب با چمن داد و شیدا داد
درین سودا اثر کم با تو گر صد جان زیان دارم

خواهم که باواز دمی نام بر آرم — این طوطی شکر سخن از دام بر آرم
گر زین قفس تنگ بر آرم دو سه گامی — چون کبک دری قهقه از دام بر آرم
زانگونه که ناوک بکمان خود بنمایند — صد بال و پرم گر بود از دام بر آرم
نم سوختم [illegible] دل سنگستان گر که کند از مه — گر نشکنده خالی قدح و جام بر آرم
این بار بعلق خود ازان نخل فرو باز — گر شاخ اگر من کشته خام بر آرم
این دل که جگر گوشه شیرین نبست — بهتر که چنینش جگر آشام بر آرم
دل بر کنم از یار جگر گوشه نظیری
در شهر بد عهدی اگر نام بر آرم

دهنت از سیروم کن

~~...~~ نقش پای خم کاری نیستم — خود نگار کس شوم شیر شکاری نیستم
مهر او ورزیدم گشت سود دشمنم — آه محنت دیده ام ... نیستم
خود بخون خویش میچ چشم و صهبا نیستم — زین حریفان از کسی ممنون یاری نیستم
بر نگو از من کم رسد رحمت بعد از اعتبار — بر به تنگ از گوشه‌ ای [illegible] نیستم
اگر بمحنت عالم بنده منایم — در سر منزل کم از هوشیاری نیستم
فضلها از سر گذشت ناامیدی خوانده ام — کوشش بر افسانه امیدواری نیستم
هر چه میگوید زبانم کرده ای تعلیم ام — جز رقم از خامه بی اختیاری نیستم
انتظار وعده دارم ... ادای وام تو — با داوقت طلب ... جاری نیستم

خوی شرمم بند گر از نظیری پرسی چنین
گرچه دارم منفعت بی شرمساری نیستم

تا بکی حیله چو گل بر گذر باد زنم
عهد خوبان بگذاران بشکنم و فریاد زنم

حاصل مرغ آفت ز گلشن است این گنج
من غلط قرعه بویرانه و آباد زنم

سوز

پیش ازین [illegible] بسکیجه اگر کان نمک
بر جگر سوختگیهای خود داد زنم

مست شوم [illegible] خون ز الطرم ریخت
سر ز ساقی کشم و خنجر جلاد زنم

خار حسرت بدل خنده نهادی بر لب
جام غم گیرم و خود نوشم و خوش باد زنم

خوشباد

شرح هجران تو بر مرغ گلستان خوانم
شانه زلف تو بر طره شمشاد زنم

گر میغان حرم از تو نشانم جویند
بوسه ها بر قدم بنده آزاد زنم

قلم عشق ز بارگه ساقی شکست
خنده ها بر قلم و سر خط استاد زنم

من و دور و بهری نیست نظیری انصاف
راه میخانه روم دوش بر باد زنم

شب نه از شوخی صبا از شور بلبل در شکستم

دوش دور از ساقی شور بلبل آشفتم
خلوتی تا صبحدم با بلبل و گل داشتم

عیشهای [illegible] بهاری بود [illegible]
صحبتی با دوستداران بر سر [illegible] داشتم

یاد آن مستان که هر چند از [illegible]
بهره کیفیتی از جزو تا کل داشتم

پرتو اکسیر حسابت بکنج افتاده بود
هر چه پیش آمد ز پرویز تغافل داشتم

کارم از یک نیم آخر شد تو ظاهر گرد عشق
هر چه در جوهر ترقی و تنزل داشتم

عشق و مستی ذوق تر [illegible]
دیر از آن رفتم که در رفتن تامل داشتم

در همه کاری مساوی سبکباری خود گشتت
بس که ماندم توشه در بار توکل داشتم

می شنیدم از نظیری عشق می کردم هوس
کا چنین جا شور در دل تحمل داشتم

عقل [illegible]

کنم با باده بد مستی که سودای دگر دارم
بساقی تلخ میگویم که من جای دگر دارم

نظر کردی و حجاب آنجا که من فرداری هم
نهان از چشم ظاهر بین تماشای دگر دارم

بسودای عقل [illegible] کار [illegible]
که هر دو ز کار او بسر تمنای دگر دارم

ندانم [illegible] و بسپس معقد [illegible]
که با خود [illegible] نقش آتش و غوغای دگر

حدیث طور از من [illegible] محمل [illegible]
که من بی پرلی مجنون صحرای دگر دارم

بهر کان [illegible] بشارت گوهر [illegible]
که در هر قطره آب دیده دریای دگر دارم

چه دانم [illegible] بال چو لاکه [illegible]
که از [illegible] دگر همت و من جای دگر دارم

خرد را نیست [illegible] سودای [illegible]
که او رای دگر دست و من رای دگر

نظیری برتر از مطلب برآورده همت را
که برتر از تمنای من تمنای دگر دارم

کهی بر دوش سنبل گاه در روی گل افتم
نسیم نو توانم تا کجا جیرم کجا بنشستم

ای گلگلم ز حسن روی گل [illegible]
مباد از طرف گلشن دور افتم [illegible]

بهر بانگ و سرود [illegible] خاطرم آشفته میگردد
کلم کوی گر از آن شد باد صبا آشفتم

حدیث دام [illegible] میکنم دزدیده در دیده
دلم را خار خاری هست ترسم در دام افتم

گرم صد بار سوزی بار دیگر در سر گردم
نیم پروانه [illegible] سوختن از دست پا

بهر وی [illegible] چشم گریه می آید
چو [illegible] شنیده ام تو در روز جزا

نظیری [illegible] از بزم وصال [illegible]
عجب کیفیتی دارم نه دانم تا کجا افتم

سخن دوست گران [illegible] کردم
بجان میخانه بنیاد [illegible] کردم

خضر?

گرد راه خضر ابهند نظرم می پاشیند / سوی هر چشمه شدم چشمه حیوان کردم
هیچ اکسیر بتأثیر محبت نرسد / کفر آوردم و در عشق تو ایمان کردم
همه با سینهٔ بی برگ و بی جو رفت آمد کار / هر چه در کار رعایت همه آن کردم
نیم ساعت مجموع از تفرقه نتوان کرد / در مقامی که دل جمع پریشان کردم
حال از آن نرگس چشم سیه شد که به بیماری کشید
سحر از پیش نظرش بر دم و قرآن باز دیدم

ما چو سیل این خاک را از دل به پشت پا زدیم / جبه همچون گل ز مهد غنچه بر صحرا زدیم
کوه را بر دوش بستیم دنیا را چو شاخ گل / از نخل مینا برآوردیم و بر خارا زدیم
طعن کنعان مصریان گفتند و ما بازار نیست / بیشتر زانیم رخش از کاروان سودا زدیم
دهر اندر اول ره بر سر گنبد و پندار کو ما / سنگ مریخ و زحل بر گنبد مینا زدیم
تکیه بر آب سری بر باد و تخت خوشخواب / هر زه و اگر دیم چشم و غوطه در دریا زدیم
کس نه ما کشتگان ره بر سر او خود رفت / بال بر در جست و جوی شهپر عنقا زدیم
تخت و فوق کاخ مسیحیم فخر از ما بخواه / خوش بخلوت برنشستیم و دمی تنها زدیم
غیرت ما بر کسی نازد و در تابان ز تافت / بر خود آخر تاب همچون رشته یکتا زدیم
دل گشادیم و ز صوت نغمه امروز را / مهر نسیان بر سر افسانهٔ فردا زدیم
سبزه و روش شاخی که راز خاک صحرا نهیم / باده چون از جام لاله جمله بر خارا زدیم
کس حدیث آشنایی بر هوا نگفت
قفل خاموشی نظیری بر لب گویا زدیم

تا کی از کثرت غم روی بر صحرا بنشینم / تنگ گردد خانه بر من سر به شهر و کو نهم
دفع دل تنگی و می از شغل خالی نشینم / دست اگر دارم ز جیب آستین بر زنم

شاکر کنم

چاره آموخته بود که از یاد برو سر رفت / سود جان طلب و سودای تو نقصان کردم
سر ز دره بهر مجال از جرم بزدان او / عرضه دادن به حقیقت تو تشنه کردم
شد امسال و دوان اشک نظر ار سرش / دیدم که زا صاحب دیوان بگردم
خون دل دادن که تا چند نظرش بنشین / طبع از اوج نکاه پیش جان کردم

شاکر تجم که غنچه وار از خویشتن نگرد / عشرتی یاد آورم از عهد شباب بر پهلو نهم
کوچه معشوق باغ دلگشای عاشقست / چشم از هر جا بهانه سر به کوی او نهم
کس به روی کاسه و بار ازین شبنم نگرد / خنده چون گل نخست در عشاق بر گیسو نهم
آه ای من اهل کین رخست تو تخت بر شوت / هرگز من ما زاد خشت خویش بر گلگون نهم
کفر ما را از این پیکان کشته بکشتند / تا بکی عاجز ره در علیه جای دو نهم
خو بعشرت کرده‌ام عادت رگ بغض بگو / نیست تا از سر این عادت بر طبع خو
طی راه از اشک بر مژگان یکسر گشتم / خم نمیگردد ز نقش بار اگر بر مو نهم
ناوه مسکم که عطر از شان بپا افتاده‌ام / در چه پا آورده ام درخ بر پای آهو نهم
بو العجب وردی نظیری را نشود از زلف نخست
سینه بنکافد گرش نخچیر بر بازو نهم

همیشه گریه تلخی در آستین دارم / ز برخ خنجر دو دشم گر انگبین دارم
بیاد و بر دم از احوال خویش در تقصار / که ابر بر گذرد و تخم بر زمین دارم
کسی که خانه بسیار کی من گیرد / مدام خوشی اش از ناله عمر دارم
نه با کلیم نظری نه صورتم آشنائی / شکسته بالم و صیاد در کمین دارم
مرا که باده و لبهای من تو ال... / خطا نموده ام و چشم آفرین دارم
دلم رفیق همه رخ از اوج می طلبید / سموم غیرت و وادی آتشین دارم
ز دیربان و پیمانه میرود مستقیم / خجالت از رخ مردان راه دین
دست سر که فند جرعه حریف مست / ندیم شکیده ام و دل چرا غمین دارم
سرم بکار نظیری فرو نمی آید
که داغ بندگی عشق بر جبین دارم

۲ زین

جز شرح احوال کسان پیش ندارم | سر که نظری بر ورق خویش ندارم

بر دام هوا و هوس خنده زند برگ | صد داغ به پیش و نفسی بیش ندارم

ز آن تیغ شود از کاوش جان چراغم | صبر خرد و یافته اندیشه ندارم

چون خامه آشفته دماغان سیهم از ... نیست | پروای نوشتن ز نوال ... ندارم

زان ... که روی در کف دست ... | در یک سر مو نیست که صد نیش ندارم

از من سخن عشق چنان پرس نظیری

در نیست دل و دین و سر کیش ندارم

ضاد بر

رضا به عشق گواست و اختیار کدام | چو دل به عشوه دهم دل کدام یار کدام

وران کمند که صد سر ز حلقه برزد | بهای کشته چه و قیمت شکار کدام

دو نیم گشته دل از کفر و دین ... | کز این دو پاره دل آید ز انکار کدام

چو چشم اعمیم از انجم نور کور گشتم | که قرب ذره چه و دشت شرار کدام

فلک به عرصه آسوده است و حیرانم | که گشته خوار تو با طبع روزگار کدام

ز بس که محو رخ ساقیم نمیدانم | که تاب چهره چه و چشم اشکبار کدام

قرار صبر نظیری به چشم او دادیم

ز عهد با تو پشیمانم استوار کدام

هر کجا ساخت غمی دایره بیمار شدم | هر کجا نقطه شد اندوه خطا پرکار شدم

بوی یار من ازین سست وفایی آید | گل از دست بگیرید که از کار شدم

بسکه از شدت ... آسوده چشم ... | همچنان در سر ... بود که بیدار شدم

دل دیوانه من قابل زنجیر نبود | تنگی زلف از آن پای گرفتار شدم

من اگر قوت پرواز ندارم در دام | کاش صیاد بدانه که گرفتار شدم

دو دستم در رکاب

قسمت زخم بلا دار دل تلک کاری بود | نرخ کالا شنیدم چو خریدار شدم

کس به آتش به دل خویش نظیری نزده

زان که من سوخته بودم که خریدار شدم

رخ نما تا ز تماشا جان آوریم | عرضه کن ایمان که ایمان آوریم

پیش کفر زلف روی برهمن | حسن عهد و صدق پیمان آوریم

بوی درمان برده ایم از راه دور | هم ز راه دور درمان آوریم

جای جانان در میان جان بود | از دم جان بوی جانان آوریم

شانه مضمون ما عنوان ماست | شرح احوال پریشان آوریم

قول ما آیینه اسرار ماست | حجتی بر دعوی عرفان آوریم

بلبلان ما سنده تا خوش نغمه اند | عندلیبی از خراسان آوریم

هست نیشابور اکنون خوش نمک | این ملاحت زان نمکدان آوریم

یار اگر سامان کار ما کند | کار سامان بسامان آوریم

خاطر ار از پریشانی گرفت | از پشیمانی به پیشمان آوریم

حسن بی اندازه و مقدار را | عشق بی آغاز و پایان آوریم

دفتر وحی نظیری در بغل

رشک بستان و گلستان آوریم

بجست و جوی تو گشتم تا سر جهان بدوم | چنان که باد بهر کوی جان ... بدوم

ز بس ز شوق تو شوریده ام نمیدانم | که بر زمین بدوم یا بر آسمان بدوم

ز جهل پیر ... این نکته یاد گرفتست | که لهو در صف طفلان ... دوان

اگر ز قبله یار نه و عشق ... | نصیب بود که دنبال آن ... بدوم

خسرو رشد بی روزی شد حسن آستم   گرزن کران جهان تا بان کران

نشد معهد که آسوده گردم از دل   بجا کمان که بتر از سم سمان بردوم

بگرد توسن مردی بمرتبتم تا گی   بشرق و غرب بدنبال کاروان

بگرد بخت بمعموره پیشکار ارم   چو ناله چند رخسم تو شه برمیان

چنان ربود نظیری جنون عشقم عقل

که بر زمین زنی به بر آسمان بردم

صبح چو دم برآورد مهر بهی جا کنم   در خم زلف او روم عقده گشاده جا کنم

دل از گشاد ابروش رسته نگاه غمزه‌اش   چنانکه چین زلف او گر ترمم خطا کنم

کی شود این کمان زه او گشت اگر   تیر فلک نمی‌جهد عقده زهی جدا کنم

جز عنایت و کرم اجر عمل نمیدهند   یار بمدعا شود کار بمدعا کنم

همدم باد صبحدم بوی خود دوست میبرم   گر بدرخت گل رسم پیرهنش قبا کنم

نغمه در خفای شب ستمگری قطره آتش تن   عمر اگر وفا کند حق وفا ادا کنم

شعله ناز اگر شود در دل بیوزر دشمنم   گوشه و بر پر براه آورم نازم و حافظ

نامه بمدعی که آورد نامه بوزر و یار او   بسکه بمهر سایش ریزه توتیا کنم

چون رقمی بسوی او پاسخ اگر او تا شود   بوسه بهیست خود زنم بر لب قیم و ثنا کنم

بسکه بذوق بمیرد روز زنده کنم بمهر او   بهر حیات خویشتن شب همه شب دعا کنم

رفته و گرد و ام بهم بسکه ز عشق تو لب   شکر کنم که آگه شد تا فش این جهان کنم

گر ده بناز دل اثر رام شدست با نظر

پاش ش نظیری انعقه ربا جو دش آشنا کنم

خود در کباب از نمک خود کام کرده‌ام   آتش بهاره آتش است و ولش نام کرده‌ام

106

گر رود کار شمن من کشته دور نیست   خوشنام رشک در دل ناکام کرده‌ام

این دل که در خیال تسلی او شود   خورشیدش از تغافل خود شام کرده‌ام

لب چرم انجا که بتقدیر کرشمه   جایی گرو نهاده و لب اکرام کرده‌ام

پیش خیال او چقدر از دل اعتراف   این صید را بحیله دو می‌ام کرده‌ام

شام فراق در نظرم داغ حسرت است   هر می که روز وصل تو در جام

از نیم جرعه لطف نظیری چه بیخود است

این روز وصل بود که من شام

ما قلم در آتش و دفتر در آب افکنده‌ایم   هرچه با آن خواهشی است از حساب افکنده‌ایم

شب که در مستی سراغ کله ما کرده   جای غم شادی برون از اضطراب افکنده‌ایم

کوی جانان معمور تر داریم از آباد دل   راه سلطان زانقلاب در خراب افکنده‌ایم

ما گرفتاران سد اسکندری ما کشیده‌ایم   لرزه بر روشن ز آغاز مستجاب افکنده‌ایم

بر سر انگشت نیاز ما اثر پای که دوشت   طره معشوق را در پیچ و تاب افکنده‌ایم

چاشنی گیر نمکستان از دل پرشور ما   ما همان بر آتش از خامی کباب افکنده‌ایم

کی نرود ارسوی باطن سوالان   ما غلط بینان نظرها بر کتاب افکنده‌ایم

برنتابیم از نوشته منت باد مراد   ما که کشتی بر سر موج سراب افکنده‌ایم

از کرام الکاتبین منت نظیری می‌کشیم

ما ز دیوان عمل حرف ثواب

دست در طره آشفته یاری ترده‌ام   یادگاری گرهی بر سر تاری ترده‌ام

شرحان باد که خوشنود جهانیم ز عشق   فتنه‌ایم آتش و رقی بد یاری ترده‌ایم

دور از دوست چو خاشاک در آتش [illegible] / بر سر ابله نشتر خاری بردیم

گر وصف سالک چالاک از این بگذرد / ببرت در حلقه فتراک سواری ببریم

همه ره از رشتی و زیبایی [illegible] / گنجیه بر طرف پرده کاری بردیم

هر چه داده و نداده و در [illegible] / برده از روی محک [illegible] عیاری بردیم

خلوت انس نظیری نرسد روی بما

حلقه بر در دل در شب تاری بردیم

ما خار که دست بجویان شسته‌ایم / شرم از دل و زبان بگلاب شسته‌ایم

از یک حدیث لطف که [illegible] / امشب ز دفتر گله صد باب شسته‌ایم

امروز آب دیده [illegible] نظر [illegible] / تلخی گریه را بشکر خواب شسته‌ایم

از رنگ و بوی گریه ما [illegible] / صد آرزوی کشته در [illegible] شسته‌ایم

ز عیش ما بپرس نظیری خبر که ما

چون خضر لب ز چشمه نایاب شسته‌ایم

[illegible] رشته [illegible] کردم / حکایت بود [illegible] خاموشی [illegible] کردم

[illegible] بود [illegible] / [illegible] از سخن تا [illegible] آشنا کردم

در این دکان کاسد [illegible] / بس محتاج اکنون کرده‌ام [illegible] کردم

[illegible] توفیق [illegible] / [illegible] بسیار [illegible] خطا کردم

شهادت [illegible] / دیت [illegible] غلط کردم [illegible] کردم

[illegible] خوش بود [illegible] / شکایت بود [illegible] دعا کردم

[illegible] نیکو [illegible] / اگر [illegible] باطل بود [illegible] کردم

چاکرید

[illegible] کوی نکوت

بلند [illegible]

شکستها

بهر کاری که نیت میکنم [illegible] / که در [illegible] و صید [illegible] کردم

ز کوی یار چون تو در [illegible] شسته‌ای

نظیری کسب صد [illegible] کردم

من روز [illegible] خانه خمار [illegible] / مستی و طرب [illegible] یار [illegible]

مست آمدم و [illegible] / من قافله و قافله سالار [illegible]

پیداست که بر کشتی صد پاره سوارم / پا و سر این قلزم [illegible]

[illegible] کسب کمالی شد و [illegible] / [illegible] جنبش و رفتار [illegible]

چون کودک [illegible] بود [illegible] / [illegible] گفتار [illegible]

[illegible] که [illegible] / من [illegible] گلزار [illegible]

در سر [illegible] کار [illegible] / من [illegible] بازار [illegible]

خاموش ز غوغای [illegible] نظیری

یک [illegible] شاخ [illegible]

در دشمن [illegible] دوستی اظهار کنم / [illegible] گرفتار [illegible]

[illegible] سراپای [illegible] / [illegible]

[illegible] طرف چمن [illegible] / گوش بر قهقهه مرغ گرفتار کنم

[illegible] / [illegible]

[illegible] / گر از این شیشه که [illegible] اظهار کنم

[illegible] میکده‌ها در [illegible]

[illegible] همه [illegible] نظیری

[illegible] هوشی [illegible] کار کنم

مبین بعیب [illegible] که [illegible] توام / اگر بد و [illegible] که [illegible] توام

۱۰۷

[illegible]

پیوسته چشم ز عالمی که در پریشانی / ز دیده تو گریزانتر از نگاه توام
بگرد کوی تو گردم نسیم درگاهم / بهیچ دل ننشینم غبار راه توام
هزار زخم ستم خورده ام بسینه بتو / نمانده قوت رفتن ز صد نگاه توام
ضعیف و سوز نگار صد افسانه پریشانم / که در سواد شب طره سیاه توام
نظیری از که گذشتی که گرد او دیدی / که باز سوخته شعله های آه توام

سوزن بدل از بخیه و پیوند شکستیم / از بی هنری دست خردمند شکستیم
در عشق بکامی نرسیدیم که بسیار / عهد پدر و خاطر فرزند شکستیم
از بهر نهالی که نشاندیم بجا ظر / بس شاخ و بر نخل برومند شکستیم
با حلقه بگوش سخن عشق چو نیم / در حلقه نسیان گهر پند شکستیم
امروز نشد نقل عزیزان کله ها / صد بار من و تو بهم این بند شکستیم
هرگاه شنیدیم ز اخلاص حدیثی / طرف کلهی بر سر هر عهد شکستیم
تا روز نکیدیم سر انگشت حلاوت / زان قند که امشب ز شکرخند شکستیم
گفتیم نشاید که می آلوده نظیری / لب خوش نشد از نکته و سوگند

شب در میخانه را آبی چشم تر زدم / کعبه در لبیک آمد حلقه تا بر در زدم
همچو مرغ تیر خورده [illegible] سوی خاک / آنقدر از گرمی آتش ببال و پر زدم
ظرف من سر بسته بود [illegible] / پر نشد پیمانه ام هرچند بر کوثر زدم
داشتم با صاحب قران [illegible] / نکته بر واعظ گرفتم توبه بر منبر زدم
فیض صحبت [illegible] / تا کواکب سجده گردانید من ساغر زدم

داشتم همه ز رنگ اندوده حرمان خاطری / صیقل آیینه در پیش و سکندر زدم
شمع محفل خفته بود و شوق صحبت [illegible] / آتش افکندم بمجلس بال بر بستر زدم
همچو خورشید آتش اندر [illegible] / آب هرچند از غم مژگان بر آن اخگر زدم
دور قاتل نظیری افکندم غرق خون / آتشی آوردم و در عرصه محشر زدم

با برق جای نور مهتاب خفته بوده ایم / آتش بجای سپند پروانه برده ایم
بگرفته جواب شده تخت امید را / از بس ز وعده های تو افسانه برده ایم
با ما اگر خدای کند دشمنی بجاست / از آشنا پناه به بیگانه برده ایم
ای گوشمال در خور ما هست ذوق [illegible] / [illegible] خویش لیلانه برده ایم
هستیم آنچنانکه عقیده هلاک خویش / خنجر بچشم و سنگ بدیوانه برده ایم
از سایه خود [illegible] بود کان / گر کنج خانه روی بویرانه برده ایم
حرفی بگو بپرس نظیری ز دهر / حسرت باشناسی بیگانه برده ایم

چند درد دل از دورا خاک غم بر سر کنم / آتشی تا کی در زیر خاکستر کنم
چند [illegible] خواری در سلسله [illegible] / شعله را تا کی نهانی خاکستر کنم
زاریم گویا از دگر امشب بروز / ناله تا کرده خواهم ناله دیگر کنم
تا زمینم رهبر چشمی ای [illegible] حیات / گر آب خضر کام زندگانی تر کنم
با وجود نا امیدی بس که مشتاق توام / هر چه گوید مرده وصلم ده باور کنم
عالمی امروز در عالم نظیری خون گرفت / وای اگر فردا چنین جادو نظر کنم

زین غم نه گریه آید و نه ناله بر کشم سخت است حال مشکل اگر آه سحر کشم
غایب نگشته از نظر از یاد آمدم من آن یتیم که رنج فراق پدر کشم
آن بلبل ندیده بهارم که انتظار در آشیان ز کوتهی بال و پر کشم
به خوبی خانه زادم و مخمور نعمتم معذورم از ز امر تو یکبار سر کشم
شاید شود که هرچه مرادست از آن تست فردا که رخت خویش ازین کوچه در کشم
تا وجود نا امیدی ز مشتاق توام من تجلی نمیدهد چو جام دگر کشم
چندان مرو ز هوش نظیری که در وصل
کین جان بی‌بها [illegible] نظر کشم

امروز نیست از غم [illegible] نه فارغ نشین که من تو بر هم زنم
اندازم به بیرون شادی [illegible] غیر از دو [illegible] با خلق عالم زنم
پیدا شود که هرچه مراد است از آن تست فردا که رخت خویش از این کوچه بر زنم
کارم اگرچه دست و [illegible] بشکند [illegible] فالکم [illegible]
نازم باین شرف که غلام محمدم لاف لب ز نسبت آدم نمیزنم
صدره سوار همت [illegible] باآنکه تازیانه بر آهو هم نمیزنم
امروز بهتر است نظیری چه خواستم
آسوده‌ام که دست بهم بر هم نمیزنم

ضبط حرفی میکنم کز وی زبان میسوزدم شکوه در دل کرده دارم که جان میسوزدم
جای شیون در دو عالم [illegible] بس که از سوز درون بر لب فغان میسوزدم
خواستم تمنی کز روی [illegible] وه چه دانستم که رخت خان و مان میسوزدم
مهربان چون [illegible] بیگناهم کشته و [illegible] آن میسوزدم
بخشنده خونم را [illegible]

[illegible]

کرده‌ام [illegible] که از نیروی [illegible] کرده لب [illegible] از نو آتش زبان
از که می‌نالد نظیری [illegible] مرغ غم [illegible]
عیب کو جای آتش جان میسوزدم

خاک دیگر بر سر مژگان لب بام میکنم دست دل بگیرم و دریوزه غم میکنم
در تن از آسودگی [illegible] تیره شد [illegible] سینه و الماس مرهم میکنم
در دل [illegible] از که [illegible] میکنم
[illegible] زمین پای در دنیا گران مهر از افلاک تاثیر [illegible] عالم میکنم
جز پریشانی نمی‌آرد [illegible] از سحر تا شب حساب [illegible] میکنم
سنگ را هر دل کرده شد [illegible] خنده از بی غیرتی بر اهل عالم میکنم
وصل را خواهم نظیری طوق در گردن [illegible]
دست دل در گردن [illegible] شوق کسی [illegible]

میروم [illegible] بس که با من آشنا [illegible] میروم
گرد و شیرین [illegible] جیب [illegible] میروم
نوحه بر خود میکند [illegible] می برم ذوق [illegible]
حالی دارم [illegible] گر بجنت [illegible] رضوان [illegible]
از جا [illegible] نظیری [illegible] تا بر دیده [illegible] میروم
باز [illegible] شکایت نا امیدانه [illegible]
گفته‌ام [illegible] و اکنون بهترین [illegible]

تا ز من [illegible] در دل [illegible] چشم [illegible]
گرچه [illegible] لیک [illegible]

۱۰۹

و تا تیر [illegible] عالم میکنم

تا زمن دارد ملالی سایه ام از خود نهفت / در دل خود خوارم و در چشم خود بیزارم

می نویسم خط بیزاری دل از شکوه را / با هوس پیوند دارد و غیبت با او انقم

عالمی از رنجش او شکایت می‌کنند / از نکوخواهان و کر در زیر بار منتم

من که از جا یابم برش تا رشک اغیارم بکار / همچنان دوریم از آتش از دل پر خرم

طینت او از رنجش شکایت گر نظیری می‌کند

خود لئیم ناله کردن نیست از کم طاقتم

تا از قفای دوست بگلشن فتاده‌ام / از چشم طایران نوازن فتاده‌ام

در نقش کار کاه جهانم نمود نیست / کز ضعف همچو رشته ز سوزن فتاده‌ام

کز سینه میخراشم و گر ناله میکنم / شوریده تر ز باد بگلشن فتاده‌ام

نی در حساب گوهرم آید نه در نظر / از کیسه کرم بره زن فتاده‌ام

مشتاق التفاتم و محتاج رحمتم / چون طفل شیرخواره ز دامن فتاده‌ام

طبعم اسیر دوست درین کرگتاز گرد / طالع نگر که قسمت دشمن فتاده‌ام

زین بوم مرغزار نیم گر ملولم / طاوس سدره‌ام ز نشیمن فتاده‌ام

باز شهم که تا کشد از مرحمت مرا / در دست اهرمن چو زر من فتاده‌ام

طبل رحیل قافله سالار میزند / من در طلسم پیرزن روزن فتاده‌ام

چون گل برنگ و بوی بود آبرو و گرو / همساز داغ دار بگردن فتاده‌ام

رنگین ز عشق نظیری ز آتشم

از گلشن عنبر بگلخن فتاده‌ام

تمنا برا.

بتمامی غلط بر همه کس ظاهر شدم / در از خانه برفتیم و جهانگیر شدم

همه گه گوشه پی خدمت ما بنشینید / که سرافراز بمانند از آن تقصیر شدم

می تلخ و کرک شور زمن پرسش حلت / طفل بودیم که با زار شکر و شیر شدیم

غافل از شیوه رندی بسلوک افتادیم / تا زه تا کرده و داغ از پی تکبیر شدیم

دوست بر ما که زن از شفقت بگریست / خاک بودیم ز فیض نظر اکسیر شدیم

هر کجا راه و چو اسب بران بر که ما / بار نامات درین عهده تقریر شدیم

شادی نغمه باز آمدی ما سیر دود / همچو آونه چو سر حلقه زنجیر شدیم

جام غفلت چمن عمر بدیدیم افسوس / تا رسید نوای رخت پیر شدیم

رشک بر سری ما چرخ و عطارد دارد / پشت خم همچو کمان از پی آن تیر شدیم

خوشتر از عمر زلیخا نظرت ز حشم / عذر تقصیر عمل از پی تو پیر شدیم

زان دو محراب نشستند دوی ابرو / پیش گفتار در پیوزه تکبیر شدیم

فکر آباد دمی ایمان نظیری کردیم

سوده ره‌های خرابات پی تعمیر شدیم

ز جا نتوانم از کم نشاکی چالاک برخیزم / بهر سو چنگ گلم سازم و چون تاک برخیزم

چنان زالایش مرکان تو دامن نیالایم / که دست از جا نجویم و بده همگان برخیزم

بصبای مشتریان صحبت کردم حباب / بسوزم زیر چنگ و حرقه ز تاک برخیزم

چو موجم نقش بر آب چو کردم در خرقه / زدامن تا گریبان همچو سوسن چاک

ملال آشیانم گشت کی شد بهار آید / چو مست بلبل کردم زین خس و خاشاک

بیکدم باد صبا چو وقتی دستم نمیگردد / که آتش کردم و از خانه افلاک

درین صحرای پر صرصر چه بیکیست بودم / چو باد از دود بگریزم چو گرد از خاک

بسعد و نحس دوران خط تسلیم دادم / که نتوانم چو نقش ثابت از افلاک

بجور دو زخم افتاده ز تیر ستم که نتوانم / بخون رنگین دمی از آتش فراک برخیزم

شب از میخانه سوی خانقه رفتم غلط کردم / سحر می‌آمدم از شاخ تاکی خرمن
مکن منعم نظیری گر ز حکم انتقام دلم / ز مطلوبی مراد و حاکم تاکی خرمن

بسیار قطره کردیم در کرم سرد عالم / چشمی نشد بحالم از دود کرد عالم
عزم رحیل دارم از شهربند دنیا / سوم وصال گیرم از آب خورد عالم
بر خاک رو که ارم افلاک پای مالم / خلوت نشین شهرم صحرا نورد عالم
رخ می‌کنم بناخن لب می‌گزم ز درد تن / با خویشتن نبردست غالب نبرد عالم
از حسن آن پریوش تا یافتم نشانی / دیوانه دوست گشتم ویرانه گرد عالم
خشمی همه تبسم تلخی همه حلاوت / در نقش نوش جانها در خار ورد عالم
رز زان زمین ثمرها ویران ازین چمنها / رنگی نه بیچو بادام از سرخ و زرد عالم
تا بود هست بودم بنده ازو در نمودم / چون نقطه زیادم از نقش و درد عالم
نوبانگان این عهد زان شهر و نبرد گنج / مردانگی نجویند از هیچ مرد عالم
زین خاکدان برستم از اختران گذشتم / با همت مسیحا تا کی خورشید فرد عالم
هیچ از کف نظیری علل گران کشیدم / بر طبع شد گوارا اندوه و درد عالم

کعبه و دیر شدم صدره و ویران گشتم / بارها معبد ترسا و مسلمان گشتم
باد و خاکم بهوا برد و پریشانم کرد / عطر طرف چمن و گرد بیابان گشتم
نفسی از گل و آبم نفسی آتش و باد / نشدم جمع از آن بس که پریشان گشتم
سیلی نهی فضولی تو شکوکم آموخت / چشم ترسیده تر از طفل دبستان گشتم
بازی نقش ز تعلیم که عقلم نرود / گرچه صد بار ز بر مشکل دانش گشتم

عشق

طوف و سعی حرم و کعبه نیاورد بجای / تشنه زمزم و آن چاه زنخدان گشتم
عمر بگذشت و خرد راه بهیچم نگرید / کار بد بود بر خویشتن تاوان گشتم
شرمسارم ز رخ اعمال عذاب ننگست / خجل از کرده و آلوده بعصیان گشتم
دل گرفتم ز کف دیو هوا آخر کار / صاحب جام جم و مهر سلیمان گشتم
زنبیه‌دار ز نیش و نوش بر خوان کرم / که جلا یافته از زنگ مغیلان گشتم
گر از ذوق نظیری بفتادم چه عجب / طفل بودم که غزلخوان سخندان گشتم

حواله سوی پیاله کاسه ایاغ شدم / بطرز پنبه رنگین روی چراغ شدم
نه خضر بود درین تیره ره نه چشمه خضر / ز شرم همره دودی سراد زاغ
فغان و شیون مرغان چنانم کرد / که جیب و دامن خالی ز رونق باغ
بگویم این که سیه‌بختی بمن آموخت / چو بال زاغ بدم همچو چشم زاغ شدم
بروی سبزه و گل بود سیر و پروازم / نسیم خوانده که پروانه چراغ شدم
نه پیاله بمن داد لیک از مستی / فتیله بر دل جانان نهاد داغ
بهشت و مزرع گشتن هوا پرستی بود / بکنج خلوت عزلت ز کنج باغ شدم
نسیم یکم بمشام بو بی زد / سحر شکفته و خوش طبع بر دماغ شدم
مدار کار نظیری بخلق و دو در گش / که فارغ از همه در گوشه فراغ شدم

نه خرابه ملامت رخت و نه گذار دل ایم / دم آتشین بیابان عبور دگر گفت سردم
شده‌ام بخویش قانع ز خیال خان تلخ / نه ز درد یار گشتم نه ز وعده‌اش خوردم
وسم از خیال مرغان بگجا ادام ندیم / کیم ازدحام باران بسوی سرخ دردم

نکهتم تخاماری که دوش بشنیدم | نشوم زیب فال نیک که بخت فتاده بودم
بقعاگری گنجم چه گران بها زایم | بیهای گوهر چه بلند قدر مردم
بهوای ابر خیزم که تخند نبای نخلم | بگداز سیل رحم تن و درد دیده کردم
بدرد رشک گشم که نشد ز غار خنجر | به تهتن از درون اتم که ز درد ز نبردم
سپرم مهر ازان پیه رود شسته قطع ساغم | بچشم زار رده ای هور رود بوردم
بگران و گل نه پیچم نه ز قسم رنگ بوم | بهار رود ی نسازم نه ز عکس کرم بردم
وزد از کمین نسیمی نقدم بموج دریا | که سحاب خشک مغزم نه ز غار رونه زودم
ثمر از ضمیر چم که ترن خویش چو شبنم | بجهان ز تار سایم که چو آفتاب فردم

بسماع جان نظیری خود خلاصی
نفشان چنان غبارم که غبارش گردم

آتشین گفتار خاکی پیکرم | قطعه باغ از خلیل آذرم
در دم عیسی احیای معجزم | از ید بیضای موسی دفترم
جای گل بلبل برآرد شاخ گل | گر فشانی بر چمن خاکسترم
عالم معنی سوزم روشن است | در حقیقت آفتاب دیگرم
غوص ها در بحر معنی جمع کرد | تا بر آوازه صدف یک گوهرم
در سخن هر کس هیولا می‌خورد | من هیولای سخن را جوهرم
کس بمعیارم نمی آرد سخن | هین محک صاحب عیار این زرم
وصل معنی دیر اگر دستم دهد | پرده افلاک را برهم زنم
جوهر جسمم نمی اند اختم | هر چه هستم غرق مهر حیدرم
اختران چون سرمه در چشم کشند | آسمان گوید غباری اندرم

برتر از عالم نظیری نکهتا
گویم و از خود نیاید باورم

بگل سراهنی امید دارم | که خوشبو سازد آغوش و کنارم
من آن آشفته صیادم ز [illegible] | که در دامم نمیگنجد شکارم
قضا ام گوهر سنگ [illegible] | به بوی نشه برتن [illegible] بسته بارم
فشانم خوشه بار از [illegible] | شود شورش بر دست کوهسارم
شود شوریده تو [illegible] گل و آب | ازین مرغابیان چشمه سارم
بامید وصال آن پریوش | بشکلی هر نفس بت می نگارم
بایمان تا بیم از [illegible] | عجایب مومن زنار دارم
گریبان میدرم از عشق و کاوش | که تاب این سرو سودا ندارم
ز شهر [illegible] گان عشق پرسید | کمی از عارفان آن دیارم
باین خشکی که [illegible] | [illegible] سبزی داد [illegible] کارم

نظیری شوق شب خیزان زمن پرس
که از بیگه درین وادی سوارم

سوخت چون شمع پای تا سرم | شد تنم جمله یار در نظرم
در صبحم بروی بگشایند | بر شبنم خنده میزند سحرم
من که در گلبن آشیان دارم | چه غمست از شکستگی بال و پرم
پشت خم دید کان بمن کرست | غم بهشتی ستان [illegible] پیرم
یک ره ابرام دوست نشنیدم | زین تغافل که شه‌نوز کرم
کشدم غم بابن گنه که چرا | شادی از دور دیده برکندم

حادثات جهان ز هم رنجند نسپارند اگر بیک دگرم
تو به ناید بنقش شاهد راست بر گذرگاه ژاله شیشه گرم
بس که دل در قفا روم از دست قدم پس تراست پیشترم
مست آشفته میروم در راه حال من ظاهر است از اثرم
خوش نکردند صحبتم مرغان نام کردند مرغ خوش خبرم

انچنان وارده نظیری شوق
کز تیر بند عضو بار شدم

شست سقای ابر برگ برم به نمیشد دماغ دل و دماغ ترم
دانه چون خوشه در گلو آورد شاخهای رگ از نم جگرم
بس بهوا طرح انبساط انداخت شد درون سرا برون درم
بر وبال سحاب دوخته اند دامن از بحر و دامن ابحرم
مژه بر هم نمیتوانم زد که بطوفان گریه بار ورم
درهم ابر در تموز آورد میغ مهرگان بما حزم
عقد سنبل شد آه سحرگاهم خورد و نارکس آتش چون شررم
همه امنیت و وفاقت شد هرچه آفت نمود در نظرم
چون بجوی گلستان نگرد بوسه بر دیده میزند نظرم
بسکه از شوق سینه در جوشم پای تقدیم میکند بسرم
پای تا فرق مو براعضا هست همه آلستی جان نوزم

انچنان گم شدم بعیش و نشاط
کز نظیری نمیرسد خبرم

زحق نونزان

زحق نغمه سنجان افتم و طرز سخن دیدم صدای بلبلان کی نغمه از طرف چمن دیدم
نه زیب باغ کم شد نه بساط بزم خالی شد چنین غمگینی از تنگنای سرو یاسمن دیدم
دگر در شهر از مستی و رسوایی نمی گنجم بیابان و دیدم و دستی بجیب پیرهن بردم
زلی صبری بیارام از من به یادگاری که مهر خویشتن را از ضمیر خویشتن بردم
هر آنکس که بخندم خواهش هر کی بخشید مذاق ناخوشی از شهد و شیر انجمن بردم
بعد کان همسیای حریفان نمیکرد شکست خاطری کز بزم آن یاران پیش کشن بردم
فراغ خاطر از سیر و سحر جستم نشد حاصل غم غربت فرامش کردم و سوی وطن بردم
نظیری مست و بیخود میرفت و خجلت بود
لب پر شکوه پیش رفتم و تیغ و کفن بردم

سر دی تو بروانه امشب بچراغم خود را بکمان چو دی صبح خست که داغم
مطرب بکنایت غزلی دوش ادا کرد از گریه شدم مست و شد از دست ایاغم
دور از تو رخود در تنگی همه بهم دست گز پیش نظر تا شد و کیر بند اغم
بویی اگر از مهر و محبت نشنیدم گل آگهی هست گرفته است دماغم
ای گلبن طالع چه نهی دوی برزدی فصلی نکند گشت زسر سبزی باغم
کو جیب کشا جم و برگن زسیاهی شه روشنی و روز و قسم پر زاغم

مشغول العلم و عملی باش نظری
تا چند شوی شیفته لاله و باغم

نه معاملی که در آن زاد سفر تازه کنیم نه غباری که از آن سرمه نظر تازه کنیم
سوی آن با دیه گر نور زنت تا سیم سینه بر برق کشاییم و جگر تازه کنیم
همه از شعله چو پروانه پرانداخته ایم وز طپیدن نتوانیم که پر تازه کنیم

تشنه دار ... دم آبی مدهند | خود تف خشک لب تاب جگر تازه کنیم
کی بود یار سفر کرده ما باز آید | جان مشتاق از آن سینه و بر تازه کنیم
خلق را فتنه این شهر فراموش شده | زخم پنهان بنمائیم و خبر تازه کنیم
نقش امید نظیری بجهان نتوان یافت | به که این تخته بشوئیم و ز سر تازه کنیم

یک کلیم ار ... چون گل بنمائیم | مختلف در رنگ و بوئیم ارچه رنگ داده‌ایم
سر معبودیم و باشد که خفی هم بوده‌ایم | روح مسجودیم و با ... تنها ایم
طبع معشوقی و لاف عاشقی از من خطاست | طعمه بازیم اگر ... اگر پروانه‌ایم
گنج در ویرانه باید کرد پیدا این عجب | بالجبر اینکه خود گنجیم و خود ویرانه‌ایم
حلقه‌ها از ما کشاید فتحها از ما شود | هر کجا بند است بر مفتاح ما دندانه‌ایم
کاشف نیت چو گل قرعه نقطه‌ایم | رهزن باطل چو خال سبحه صد دانه‌ایم
گر پریشانیم عطر سنبل آشفته‌ایم | ور ... کحل نرگس مستانه‌ایم
آدمیم از علم و در تقریر سرگردان شدیم | زانکه چشم ... در خوابست و ما افسانه‌ایم
در طریق رهبر ... نظیری عاجزیم | شکر ... دیوانه‌ایم

ساقی برحمت آمده‌ام تا بپای خم | یک کاسه می بیار اگر نیست کاسه خم
باطن ز کعب معرفتم به نمیشود | تبدیل خلق میکنم و کیمیای خم
از یک پیاله‌ام بخلاف ملک مکن | در سر روان شدم چو می از تنگنای خم
گر زخم شکست محتسبم غم نمیخورم | کافیست یک کرشمه ساقی بجای خم
تا هست باغ و میکده از غم چه باک هست | یا زیر گل شویم نهان یا قفای خم

سو هر کشت مدیم ... تا خم
... معدن در آورم
... جان
... در آورم
... ام
... در آورم
... بر کوه هست
... در آورم
... مرا
... در آورم
... شود
... در آورم
... زنم
... در آورم
... را
... در آورم
... هست
... بر آورم

چشم نمی نشه از کرم پیر میفروش | طبعم کریم شد ز دم ... خم
مستی من ز عشق حریفان دور نیست | نوشم من از ... دیگر ورای خم
جام ... فلک کنم مهر قطره‌ای | گردون صلای جام زند من صلای خم
در حرص نان چو مور نظیری نمانده | طاوس میشود مگس از هوای خم

در بیت ... از اختیار خویشتن | بنشسته‌ام فرو ... در انتظار خویشتن
گر از غبار حال خود در مجلس اغیاری کنم | سازم ز مقام خود ... اغیار خویشتن
مشرب ... | تو مست ناز ... در خمار
توفیق اگر یاری کند ... | ... بکار خو
سیلاب مستی ... برکند | یکبار ... از خار خار
... آورد ... | چندان ... غبار
گر پیش ... | نقش ... از یاد کار
آن شب که در خون ... | کم روز ... دیده‌ام در روزگار
یکروز ... | خلق ... امیدوار
معشوق عاشق ... نظیری ...

دشمن ... دوست دار
... | ... شدن
... | ... زدن
... | ... خواهد شدن
... | ... خواهد شدن
... | ... خواهد شدن

من که نازم کرده یار خود همه ایشان — گر بت اعدا روم بت الحرفی پرستن

من کجا و عشق و مستی باده بر من نیز باد — بیو از شکر خوردم تلخم ذهن خواهد شدن

اسم اعظم ثبت لعل تست با کس مکشا دهان — این کلید رمزهای غیب اسرار خواهد شدن

چیب ماتم دیگران چاک تا دامن شده

شاه و گدا نظیری پیرهن خواهد شدن

ور چراغ حکمت از نور خرد روشن کنی — جز بنور عشق راه معرفت روشن مکن

حکمت از خود جوئی افلاطون یونانی مجو — از کنار خوشه چینان انبار خرمن مکن

عشق را از قوام چشم از خون دل لبست — چون دلت باشد قوی تکیه بر غذای تن مکن

ابروی [illegible] کز او دل [illegible] آهو شکار آشناست — شاه و سر جانستان را دست در گردن مکن

آب پاشان ملت در کوی بر رویان [illegible] — تا تمانی پای در گل چشم بر روزن مکن

روده مهر و چشمه موسی براه [illegible] — وقت رفتن [illegible] مکن

اختیار عشق [illegible] — هر کجا [illegible] مکن

ای خوش آن خواهی [illegible] — کس نگوید کلمه ای اجای در گلخن مکن

آشتی داری [illegible] نظیری [illegible]

دشمنان را دوست کردی [illegible] دشمن

دلا روزان خم ابرو نگردان — بدل کردیم قبله رو نگردان

رخ از هندوی خطش سو منت نیست — مسلمانی رخ از [illegible] مو نگردان

بر سیم [illegible] آن رو مبارک — جهان [illegible] گیسو نگردان

بهار حسن عالم بی خزان نیست — رخ از اصلاح این جادو نگردان

بهر فصلی جهان طبعی پذیرد — تا تمام رفت فصلی خو نگردان

ز دست انداز زلف از کار رستم — شکنجی از خم بازو نگردان

مبادا برنشان آید خدنگی — کمین دیده ام آهو نگردان

بعشقت پارسائی پیشه کردم — بسوی [illegible] در سر سو نگردان

زلالت تیره گشت از تار وادی

نظیری آب خود زین جو نگردان

درمان ضعف دل از لب نوش خند کن — حرفی بگو و مشک کلالی [illegible] کن

لب پاک از ترشح آب حیات کرد — ظرف زر [illegible] صبوحی بکمند کن

بوی عبیر عارف شهر از دماغ برد — خادم بهار مجمر و فکر سپند کن

[illegible] برکت زخانه بدگوی [illegible] — از شم [illegible] و علاج گزند کن

با [illegible] خصم که خود از خوبان [illegible] — کو [illegible] بطلعت [illegible] خرسند کن

آنکس که [illegible] — تکفیر او [illegible] کن

تا کی بموج آب [illegible] — در عین [illegible] گرداب [illegible] کن

نعمت همه [illegible] — [illegible] چون [illegible] کن

دشمن اگر بسفره تو مهمان شود — [illegible] تمام خویش [illegible] بلند کن

از آتش برون چه کی [illegible] — گر کی که در [illegible] سپند کن

افغان که سوخته و بر سر [illegible] — او را که [illegible] سپند کن

عالی نموده عشق نظیری مقام تو

معنی بلند آورد دعوی بلند کن

با مسلمان [illegible] — [illegible]

بر امید یک نگاهم حسرت [illegible] / خویش را چون مرغ در دام چشم غزالان باختن

تشنه چندین راه ظلمت کرده طی [illegible] / جام جم را بر کنار آب حیوان باختن

کار بر اندازه همت پیش [illegible] / رود مجنون را [illegible] سلیمان باختن

شیوه ها دارد محبت ورنه کار عقل نیست / یوسف افکندن به زندان عشق او را باختن

بر امید التفات خضر نادانی بود / در غرق اندر بحر و مرکب در بیابان باختن

عشق بی تعلیم می آموز [illegible] / کودکان را عشق با هم در دبستان باختن

گر دلی داری دو عالم [illegible] / کس نه هم برده باشد از هم انسان باختن

ما مقامی شیوه کار از عاشقی اول [illegible] / دل او گردن دل پس ایمان [illegible] باختن

گرد کوی ما چه گردی رو حریف [illegible] / با فقیران [illegible] همت آسان باختن

لاف آن خیزد که در میدان [illegible] / شرط و عهدی نیست تنها گوی و چوگان باختن

سر قماری [illegible] / از لب تو بوسه [illegible] گریبان باختن

میشود مغلوب [illegible] لیک [illegible] / عشق میخواهد [illegible] لیک نتوان باختن

طاعت چل ساله را [illegible] / در سر بازار [illegible] بیابان باختن

بیت میدانی نظیری [illegible]

جان ساحل بردن [illegible] طوفان

بگریه در دل تو گر اثر توان کردن / ترا ز ذوق محبت خبر توان کردن

اگر بمهر سخن [illegible] / دل و زبان تو شیر و شکر توان کردن

قبول سلطنت [illegible] / که با محبت تو سر به سر توان کردن

ز پند مردم از این راه بر نگردم / بجستجوی تو سر در خطر توان کردن

بیان عشق به تقریر بر نمی آید / نمی شود سخن مختصر توان کردن

بنامه گر صفت اشتیاق تو بنویسم / رگ قلم [illegible] توان کردن

ز گریه تا به لب [illegible] طوفان / گذر عجب که از این رهگذر توان کردن

علاج نیست که [illegible] جان [illegible]

ز کینه دشمن [illegible] توان

نوش میریزد [illegible] خویشتن / تلخ [illegible] خویشتن

پیش پیشان ساختی [illegible] خویش را / گردنی [illegible] خویشتن

هیچ کار [illegible] عشقت [illegible] / چون سپند [illegible] خویشتن

دولت عشق تو ام [illegible] / سجده و آرام [illegible] خویشتن

با خیالت [illegible] / از عزیزی [illegible] خویشتن

هرکه از مجلس [illegible] / [illegible] خویشتن

زاهد [illegible] / ز افسون [illegible] خویشتن

صلح و جنگت [illegible] / عرصه [illegible] خویشتن

عشقبازی گرچه [illegible] خطاکاری بود / بر نگرد زین خطاکاری [illegible] خویشتن

بیش گفتارت نظیری [illegible]

نازکن بر حسن ادراک بلند خویشتن

مردانه قماری کن [illegible] زدن / [illegible] زدن

هر دم چو فلک [illegible] از پرده برون [illegible] / این شعبده [illegible]

گر مهر تهی بر دل از شوق نهالی [illegible] / ور قفل زنی بر لب [illegible] زدن

پیمانه جان [illegible] / آگاهی جان [illegible] زدن

تو مهر چه خاموشی [illegible] / من پاس نگه دارم [illegible] زدن

ایمان زلیخا نه غیر او ز هر چه شکست باشد | بر آتشش حرام چو پروانه علم زن
مومن نتوان گفتن عاشق که نه جانش گرفت | رو بوسه چو سرباز از آن بر طره زن
شادی و غم عاشق توام ز بیش بنهد | لخت از پی سودا بر حلقه ماتم زن
ما جان بهوای تو داریم در این گلشن | بر ستی دامن چون باد به شبنم زن
تا عذر گنه گوید آن روی بهشتی را | خالی و گره از عصیان بر جبهه آدم زن
گر کعبه هوس داری کاحرام ز خیبت بندد | جان خال لحد است که غوطه زمزم زن
شیخ آخر تنگیت یا بند طبیعت را | از کعبه دل بر کن بر کعبه اعظم زن

جان نیست نظیری را یک پاره لب حشمت
یا شربت ناقه ده یا ضرب محکم زن

غم از دل بر گران نتوان نهادن | گرانی بر جهان نتوان نهادن
سراسر یک جهان از ازل نیست | که با جان در میان نتوان نهادن
ادا وقت کرده تجربه وی نقد | گره بر آسمان نتوان نهادن
سری کاو ز خستم در آستانش | بکنجی از دهان نتوان نهادن
نواله کز کف معشوق باشد | بجز از آستان نتوان نهادن
ز بس داغ جنون تخته شخصم | سرم بر پرنیان نتوان نهادن
سمند عشق تم نورس جنانست | که بر دوشش عنان نتوان نهادن
نشاط از عالم و ارکان دولت | اساس آنچنان نتوان نهادن
قضا چرخ بار بیضه خوارست | در این کاخ آشیان نتوان نهادن
عزیز خانه ایم از میان رفت | قدم بر لامکان نتوان نهادن
توانم جان باسمان داد لیکن | بجسم مرده جان نتوان نهادن

فغان کز کش

چنان در سینه دل از تحریر شکسته | که در کنگم بیان نتوان نهادن

قلم در کش هم اوای نظیری
ز بس سهوش بیان نتوان نهادن

ز هم بهجت حسن فضلی بهار بر سر بلندان | ز خوش آمدی هوا نخوت اوج خورشید داران
به پای نقش وی نکم ز دود دیده آب بدان | شب ار روی نگارش چو شب نگار بندان
بسنگ دود و اندر روز سم نکرد مردی | که بر آب چوب تازم کجا و پا کمندان
به چراغ تیره کمانی دزم خیمه مهر و شمع | که را کسی نه زیم بفروغ ارجمندان
ز هوس پر زنم سودا من دلنموی عطا هی | خطا فزود بیاید سر عنبر فکن کمندان
دل ز سوکواران مار است شوخ و شنگ با تم | ی نظر شناب نخجیر اوج دود دمندان

خم بود

کمی نیش نظیری که بیش نوش سخن بخشد
چو شمع و حلاوت ز حدیث شکرندان

نگارا رسید روزی شدی در میان کجائی با تو نفس | وجی از تو نار ل شود علاج ای با تو نفس
چو خلیفه در کل آمده کار است سرور تم | ز شسته گر کف داده سا ل کجایی با تو
قرای که خاصان شهش و از روی بلند | مغت از خطا دریا فتی آسان کجایی با
باشند سخن یا شم گهر تر و معبر پاک تر | کاندم که نادان شکنند تا و ان کجایی با
باغیت طبعت پنجر از نظم و نثر سخن دار | دهقان طرازش گر که نقصان
از جو بیار خود تو ابر نو بهار من مرن | وز اجو صحرا شکفته بستان کجایی با نفستن
شب رخت صحبت بار کن در نو بو وقت صحبم | گر گری باز ار من دکان کجایی نفس
سلطان عالم را ظفر لشکر من نظم | درویش اگر مانده کجا سلطان
احسان ساقی پرنیان طرف نظیری کرا | دور از چنان کردان مشوکو جهان

٢
٢

بسو پاره و پاره آب زندگانی کن
ز جام می طلب عمر جاودانی کن

بگفت جم بغرور دین چو آنکه چو گمکن — جهان ز تست دگر هر چه میتوانی کن
نشاط طبع حکیمان علاج بیمار است — غم شکسته دلان دارو شادمانی کن
ز سال خورده بکش ساغر که بیست تا تیز — شراب کهنه بگیر و آورد جوانی کن
شب از خزانه شنیدم که با قدح میگفت — چو ماه باش و بخورشید همقرانی کن
تهی ز خویش شوی پر ز مهر سازت — نظر ز دور مه و کاسه آسمانی کن
چو نار شکر ها در شیر پرورد — بهر دو شیر و شکر باش و کامرانی کن
سبیل خود شو و عالم سبیل خود گردان — طفیل شاه شو و پادشه نشانی کن

چو نام فرخ خود باش در طریق سلیم
دگر چو نظم نظری جهان ستانی

مشو ز رنگ جهان دل ز بی بهاران بین — وداع حسن گل و ناله هزاران بین
بنفشه خسته و نرگس بخواب و گل در پوش — وفای همنفسان اتفاق یاران بین
نه پاره جگر خلق چاک اگذشت — ز چاک سینه گل داغ گلعذاران بین
بکو نه خانه دلها خراب ساخته اند — نظر بملک ندارند شهریاران بین
رسیده اند باوج سپهر بر لب بام — چو ماه کاسته حسن کلاه داران بین
بجوان و پیر بمیدان دو اسپه تاخته اند — بمرده گوی سعادت کسی که اهل آن بین
ز جهان مجوی ز مهر سکون که مردار است — نشسته بر سر کوی تو جیفه خواران بین
درین مسافرت از آزادگی [illegible] دید — طریق اهل فنا گیر و رستگاران بین
ز آب دیده نظری گل وفا [illegible] — درآن چمن که منم فیض آبیاران بین

جمی قلمی

نسخه ا

بیش منشین ساغری بستان طرب آغاز کن
ورن پرستاران مغنی المنقبت شاد کن

۱۱۸ ۲

تحفه تعلیم گردون پای وضع درس — خنده چون شاگرد [illegible] استاد کن
این ترنم [illegible] طرح تازه [illegible] — زین بنای سست قصر محکمی بنیاد کن
ابر ساقی از نوای سرو بستان کرد ست — عندلیبا گل گریبان میدرد فریاد کن
عاقبت چون جای ما خاکست گل آب ده — گل گر آتش میکند از تکیه کو برباد کن
در نمازم دل ز مخموری بقصد جا میرود — قبله گم شد محتسب میخانه را آباد کن
چشم مست شب بعید ما خراب میکند — پارسا یا تیر ز مستور دون مبارکباد کن
گر نو [illegible] مستی رسم که نشناسی مرا — آنکه از عاشق عمر [illegible] دیر کرد یاد کن

شکر این دولت که دوران بر مراد حسن ماست
باده در جام نظری تا خط بغداد کن

میرود حاجت براه خواهش از دنبال من — همت استغنا همی [illegible] استقبال من
صد ره رفت قرب سجده در پیش ثمن یار بست — آه بیند رتبه عشق بلند اقبال من
عزتی دارم که گر باد بر زحمت بنهم — صد گره بر کار رحمت افکند از بال من
شوق در رفتن آن کو که بر سیم نکند — عشق میماند ز نور چشم درد سال من
بیر معنی تر امروز [illegible] — خامه هر قصد رنگ تر تن چون نال من
گرچه نا خوشتر ز مرادن [illegible] کار — خوبتر از سالهای دیگر است امسال من

روزگار رم گر چنین با او نظری نکرد
رشک آمد عالمی از من و احوال من

ساقیا صلای [illegible] کاری بکام کرد تن — دامان [illegible] دورت تمام گردن

ماه و خاور من شهر چون حسن تو بر بام | اوراهنود گرد دیار اعلام کردن
آزاده خاطر از افکار غمان نکرد | کر غم گران رکالبت دل برکالم کردن
کی کیمیای هستی شد بلی غم محال است | یا می حلال روزها با غم حرام کردن
هرچند بی بهایم کنجشک این سرایم | قربان سر زنم گر دام کردن
بیتو صبح گاهی شبها را روز کردم | با ماه شادمانی تکیه روز شام کردن

حکم شراب و شاهد پنهان مکن نظیری
پیغام خاص خود را دستور عام

دلم شد زود رنج آزار او کن | تغافل گونه در کار او کن
بگوشش در نگیرد چه اهم | شرر واری حرارت بار او کن
کلامی پاسش بر دلق وجودم | چو گل آغشته پود و تار او کن
سخن گر پختگی رنگی ندارد | اگر معجزه شود انکار او کن
کسی کز روی آگاهی زند حرف | بجان درست او ایثار او کن
اساس ... داری ساده از حسن | مثال نقش بر دیوار او کن
گهر سنگ کم ارزان حسن است | غضب را تخته بازار او کن
نفس گر تنگی تابی ندارد | گر از عطفی بود زنار او کن

نظیری را بسوز از داغ حرمان
ترحم بر دل افکار او کن

عشق تو شیرازه اجزای من | شوق تو فهرست سرتاپای من
بسمله گوشه ابروی تست | فاتحه شرح تمنای من
رابطه بنده بخدام زلفت | مثبت باقت شده املای من

کعبه گوی تو

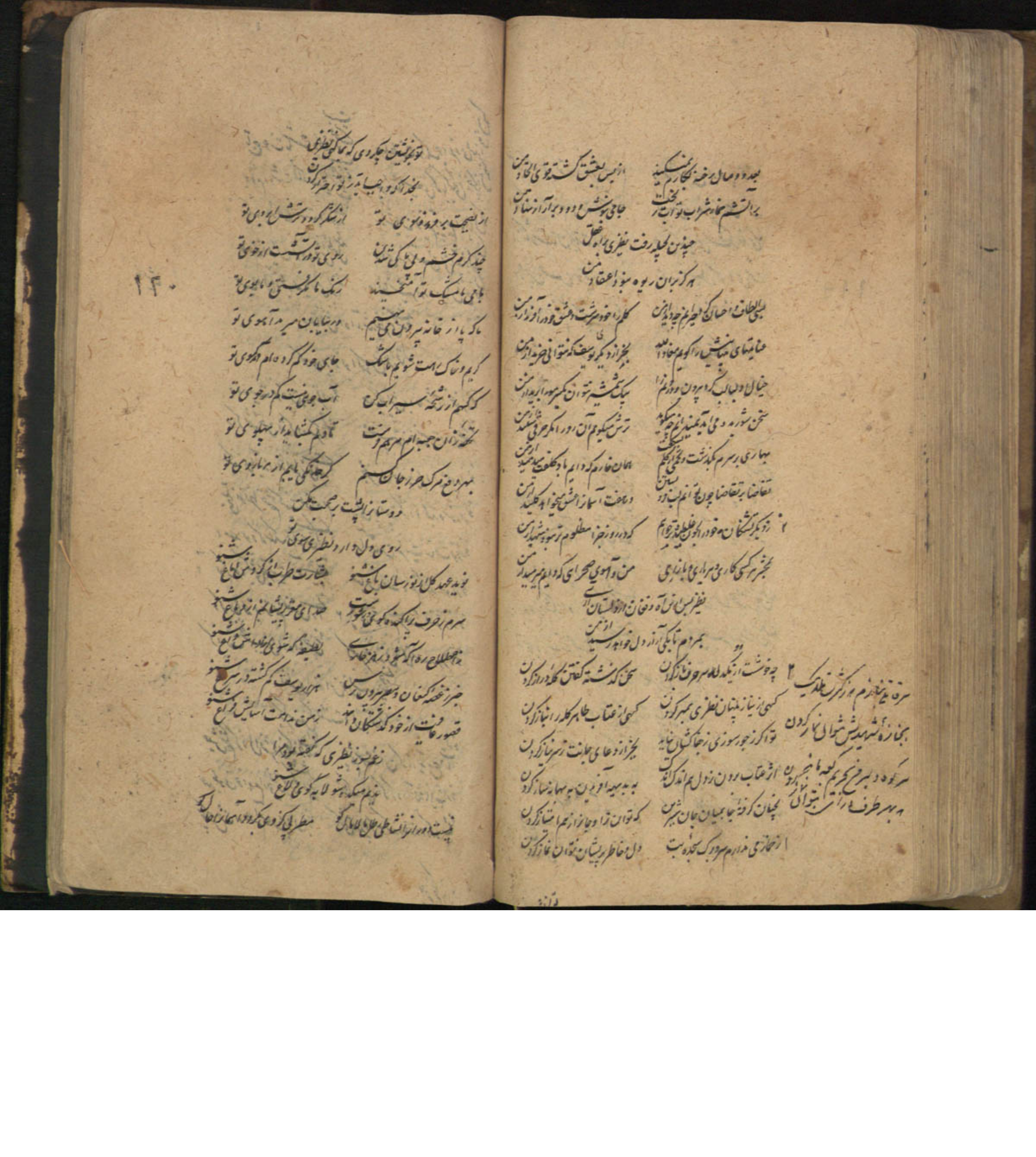
کعبه گوی تو بود مرجعم | بر سر معراج بود پای من
مردمک چشم جهان هم نیست | روشنی دیده بینای من
از شکرستان لبت جو منت | طوطی گویای شکرخای من
از چمن حسن تو بیرون مباد | زمزمه بلبل گویای من
استغنار ازم که بهیچم خری | هم زیان منت سودای من
این شرفم بس که شوی مشتری | هیچ ده قیمت کالای من
بس ز رفیقان ره افتاده ام | گر نکنی رحم بمن وای من

جان نظیری دگر آنجا کجاست
من شده و تو آمده بر جای من

چند فارغ از نشاط درد و درمان زیستن | همچو خون مرده زیر پوست پنهان زیستن
۲ شوق و این ما آشنای عشق با این بیکسی | تشنه دیدار و آنگه در بیابان زیستن
خوابی خوانده از و بیرون بسی بی اتفاق نیست | دشمن جان بودن و شیرین تر از جان زیستن
دیده پر اشک و زبان پر شکر کم گشت | با چنین نازک دلیها سخت پنهان زیستن
تا سحر در ساز و صحبت تا ... آشفته | همچو گل طرفی نبستم از پریشان زیستن

مشت خاشاک نظیری شعله گردون گشت
باد شمع انجمن را تا بپایان دیدن زیستن

صد غم رنج ساز که هست از گشاد من | عشق تیغ تیز گشته ورعنا دمن
گردد ز شیخ برهمن کار بسته تر | در چین ابروی تو گره شد گشاد من
تسبیح و سجده وارکش منخانه بیسکم | خاک مراد بخش برآرد مراد من
پروای اهل سر زنارم از لی نیست | باید بت درست بود اعتقاد من



۱۴۰

نویش

تاج و تخت ما شکست و بخت فیروزی بست … سلطنت را کی چو ما نمرودی [illegible]

بوم و دشت مملکت را [illegible] … چو شاهینی که با کبکی [illegible]

۲ سنگ یار [illegible] الست [illegible] … زاشیان خواهیم [illegible] کو

عالم از دیوان مردم [illegible] … مردی از [illegible]

حسب حال از مجموعه یاری [illegible] … حافظ [illegible] از دیوان [illegible]

بر خیالش [illegible] آمد [illegible] نظیری [illegible]

کوی [illegible] بوالهوس [illegible]

بدور بیت [illegible] بود [illegible] از تو … چه دلخوشیست [illegible] عاشق از غیور از تو

مرا کرشمهٔ حسن تو [illegible] … نه خشم [illegible] خصوصیت [illegible] حضور از تو

[illegible] آیینه را [illegible] … بجز دل تو ندیدیم دل صبور از تو

تلخی از نظر [illegible] … لبی چو [illegible] و [illegible] شور از تو

امید بود [illegible] … [illegible] تو از تو

۲ [illegible] … میان حلقهٔ ماتم [illegible] سور از تو

دگر [illegible] … ۲ [illegible] نشور از تو

[illegible] … [illegible] سرور از تو

نظیری [illegible]

[illegible] دل [illegible]

عیش [illegible] … چشم [illegible] که [illegible] بیاد

[illegible] … [illegible] گرد [illegible] باز

[illegible] … کشتی [illegible] سکندر [illegible] باز

[illegible]

۱۲۱

بوسه [illegible] افزا اسبابست این بساط … بس که آن غلطیده می بینم [illegible]

خلوت شب زنده داران [illegible] … دلبر می آید که گرد دست [illegible]

[illegible] از دست [illegible] … [illegible] خانه را [illegible]

[illegible] … [illegible] گرم [illegible] صحبت احباب [illegible]

لطف [illegible] … [illegible] گرد [illegible]

[illegible] … آفتابست او [illegible]

[illegible] طبع نازک [illegible]

[illegible] نظیری [illegible]

بست طبع عنان داده و دریغ از تو … [illegible] داده و دریغ از تو

حریف [illegible] … نه مرد سبحه و سجاده [illegible] دریغ از تو

[illegible] … چه داغ [illegible] که نهاده و دریغ از تو

[illegible] … چه تیر جور [illegible] داده و دریغ از تو

بکرد لاله [illegible] … بگفت توسن [illegible] داده و دریغ از تو

جمال [illegible] … نه در [illegible] داده و دریغ از تو

[illegible] … [illegible] نهاده و دریغ از تو

زمام شرم [illegible] … سبک وقار و تنگ مایه و دریغ از تو

بمجمعی که [illegible] … چو شمع تا سحر ایستاده و دریغ از تو

فسون و عشوه [illegible] … [illegible] داده و دریغ از تو

بهر حدیث نظیری عتاب [illegible]

بکین اهل دل ایستاده و دریغ از تو

مزار

دوش کردیم دل و دیده بیدار گرو
سر نهادیم به پوشیدن اسرار گرو

تاک بارانه کشیدیم کف از باده حریف — سیم و زر باخته و جبه و دستار گرو
حلقه شقه عمامه از زلف نداشت — دلق و عمامه نهادیم پی تار گرو
چون برآریم سر از دایره مشکینش — چرخ گردست درین دایره پرگار گرو
آب و روی من اگر رفت به تاراج عجب — پرده از ناز ستان آن رخ گلنار گرو
بندم از صومعه زنار که در دیر مغان — مصحف و خرقه بگیرند به زنار گرو
مرغ محبوس گر آن سرو بهشتی بینند
گر زود سر [illegible] کوش سوده ام — گرد پا درین کوچه و بازار گرو

میشود در نفس از عشق نظیری [illegible]
دلق درویش نگیرند که گردد [illegible]

همنفسی کجا این حرم کاروان قافله سالار کو — مردی ازین زمین کجا گرد این دیار کو
جادوی او بخواب خوش غارت صبر میکند — گریه شب روم را سوزش کارزار کو
فایده نمی‌دهد گریه تلخ عاشقان — آن غم ناگوار را باده خوشگوار کو
من که سخن نمیکنم شادی بوستان کراست — من که [illegible] نمیکشم رونق نوبهار کو
حادثه از هر سو راه نشاط بسته است — عمر دو روزه [illegible] خبر سر کوی یار کو
چون سگ کهف در وفا سر بقدم نهاده ام — فایده گشتم خبر را حمله کنم شکار کو
پر ز کلیم مشامها قوت اعتبار نی — عشق ز یاس منحرم حاصل انتظار کو
کس ننمود جرعه گر ز خم کرم گواه نیست — خسته درد سر شدم باده بی خمار کو
هست ز گوشه لبی عیش مدام آرزو — زود بیا نشسته ام مستی پایدار کو

بخت نظیری از ازل حادثه زای آمده
تو شده عشرت وی [illegible] روزگار

۱۲۲

از هیچ روزگار رکش و حیا مجو — بوی شکفته از دل اندوهگین مجو
چشم ثبات مهر ندیدم ز آسمان — جنسی که بر فلک نبود از زمین مجو
قاصد پیام یار ز جا آورد به جا — آنجا نشان مقدم روح الامین مجو
تمثال خوبی تو جهات نموده اند — نقشی که در توست ز روم و ز چین مجو
آنجا که زلف و چهره نموده جادوی — گرم محبت از مجوس آستین مجو
در زلف و رخ نظاره کن و فال کفر گیر — ره گمان مپوی مقام یقین مجو
عشاق او ز نور و ظلمت گذشته اند — در کشوری که کفر بود عشق و دین مجو
تلخ از لبش چو بوی نحل عسل جوش میزند — گر نوش بایدت [illegible] انگبین مجو

با تنگ و دید باز نظیری ز روزگار
گر باغبان کیا دهدت یاسمین مجو

حسن از خط شود قوی بازو — یار تو خط خوش است و چار ابرو
از نظر خط حجاب بر دارد — گر چه از خط نقاب سازد رو
مرشدت به جوان که ان [illegible] — تیر بهتر ز نیشتر در پهلو
هر که خواهد [illegible] کعبه گیرد — من و محراب آن خم ابرو
موسی و طور و ما و کوچه یار — هر کسی رو بری کند زنگ بو
هم بت خانگی و دلبر [illegible] — هست در پرده پرده تو بر تو
گردن از زلف عوش بر زنار — چهره از خال مصحف بر جادو
مشهد غمزه زاریش [illegible] — کعبه چهره حاجبش هندو

قد برافروخته چو شعله نار … مرغ آتش پرست هر سر مو

در همه شهر کافرستانی … کس ندیدست چون تو سر آن کو

ملک و مال و خرد نظیری را … همه یکسو و عشق او یکسو

به دل فگار دارم گله ای نهایت از تو

بکدام امیدواری کنم شکایت از تو

به هزار جانسپاری تو فا نیامدی باز … شده ناامید دیگر دل من به غایت از تو

سر و برگ من نداری که بچاره دوم چه سازم … دل پر شکایت از غم لب پر حکایت از تو

تو بخنده لب بجنبان دل و جان به تو تسلیم … تو ترحم آشتی کن من و این ولایت از تو

ز رشک اگر ترا نکشم چه چاره دارم … که اگر کنون نبخشم نرسد حمایت از تو

به ازین نمیتوانسته که نصیب شد ازل … گنه و خیانت از من کرم و عنایت از تو

دم مرگ شد نظیری چه خوش است دل تهی کن

که به روز حشر خوش فی گفته رایت از تو

از گلستان گل به بازار آمده … عید مرغان گرفتار آمده

گر نمینالم به قانون بر حقم … زخمهٔ مسکانه بر تار آمده

پیچشته اند او جهان ساز تا چو من (خاک) … مرد عشقی بر سر کار آمده

یکدم از بیجا نه غافل گشته‌ام … صد گره در کار زنار آمده

در قفس از باغ خو نبریده‌ام … رشته‌ام در خانه دیوار آمده

مانده اند از آدم آئینه را … ما ز زنگار زنگار آمده

مستی ما را چه دانی از کجاست … آنکه از مینا به هشیار آمده

دست از مقصود کوته کرده‌ام … بر سر انگشتم ز گل خار آمده

از نظیری شکر

مشوش ا

از نظیری شکرستان شنید جهان

در قفس طوطی به گفتار آمده

۱۲۳

دیوانه‌ام ز خانه پریوش برآمده … مرد عشقی از تنور آتش برآمده ۲

آن صید عاجزم که ز تاثیر کمین من … تیر و کمان شکسته ز ترکش برآمده

هرگز نبوده کاسه‌ام از لای غم تهی … صحبت بمن میکده‌ام خوش برآمده

بر کعبتین اختر من نیست نقطه … زین نقشها که چرخ منقش برآمده

باریده بوی گل ز رشک عطر ام … در کوچه گه طبع بلاکش برآمده

باد شکسته خاطر سلطان بخرم می … کز خانه‌ام خمی می بیغش برآمده

میپرستم این شراب نظیری چون دوده

دیوانه ز رشک شیشه پریوش برآمده

زان چتر بن کلاله که بر سر نهاده … منت به تاج بر سر قیصر نهاده

بر چهره زلف و خال بود خوش ولیک … خط بر عذار برهمه زین خوشتر آمده (نهاده)

آغوش جانم از بر و دوشت معطر است … گل بر شکنج زلف معنبر نهاده

زلفت تو زیور سپه است اینقدر چرا (جیب) ۲ … بر گوش و سینه زحمت زیور نهاده

ترتیب ساز جشن ملوکانه کرده … اسباب بزم و رزم برابر نهاده

مینا بکف ز ساعد سیمین گرفته … خنجر به پیش از پی اخگر نهاده

از کبر بر مراد دل کس نبوده … تهمت به بخت و جرم به اختر نهاده

خط عاشق لبان به از انگبین تست … در راه مور دام ز شکر نهاده

آب حیات میدهد از لفظ چون درت … لب بر زلال خضر و سکندر نهاده

اوراق نظم و نثر نظیری بکو بسنج … بحری بکف سفینه گوهر نهاده

شاهدی بر سر این کوچه چو خود دار شده   هر که زین راه گذشته است گرفتار شده

گل که خندان و شکفته است به این رنگ بود   که بهای دل اش از کوچه این خار شده

گر نوائی که مقیم سر کویش گردی   بس غریبان نگری بیدل و بی یار شده

بس کند غارت هند و مسلمان ز نقش   بر سر کویش همه سبحه و زنار شده

آشیان همه مرغان چمن ویران کرد   که بشب از پرسش از زمزمه بیدار شده

ماه کنعان خبری کرد که بیماری دید   یوسف هاست که از هاش همه بازار شده

صد حسین از لب شربتی کامی گشتند   بر سر کویش از این باده و سیار شده

هر که را جان و دلی هست کند در کارش   زود بین دو جهان بر سر آن کار شده

عشق و مخموری همسایه نظیری سهل است

تخت آن نیست که در میکده هشیار شده

کاریست بر ملا که زان بخطا کره   فکر چو تار سبحه ز سر تا بپا کن

سیاره و ثوابت این کارخانه را   دلها چو گوهر است ز خوف قضا کن

بس جرعه های نهر چو کلک بر گلو کند   چون غنچه وا کنی گره از پیچها کن

کسب جهانی از نظر عشق کن که هست   صد نکته به بیم اشارت ادا کن

کوته مساز دست تهی کیش نگار را   بر گوشه نقاب بود در رو بها کن

از بس کرشمه میکند از پرده نگار   در دیده میشود نظرم از خیا کن

حقم که گرچه عقده گشای خلایقم   بگشادنم ز گردش این آسیا کن

ز نیش چرخ خاکسار که هر صبح روزگار   دامن چو گوی دکان زندش قفا کن

طرح بقا ز رتو تو قع که کار را

بسیار هست در دل از این هم عاکن

آب رزد

۱۲۴

آب رز و خشم آتشین نشده   سیر از و خاک جرعه چین نشده

نه این لعل و درد این شربت   در نگین خانه خوشه چین نشده

مزه نکز خفته زنبیده را   کز لبت باده انگبین نشده

بر چنان لب عجب که تا امروز   لعل ابلیس آفرین نشده

هر که یکبار دیده روی ترا   از غمی در جهان غمین نشده

چه شود پایمال گل چینان   سنبلت فرش یاسمین نشده

سیب سیمین به میوه ز نوش   قابل جیب و آستین نشده

کمیت کرد سلسبیل زحسارت   خاطرش جنت برین نشده

از مژه دیده ارغوان زاد است   در این باغ خار چین نشده

بی قبول نظر نظیری را

رقم سجده بر جبین نشده

سر داده و بند پنهانی نهاده   دل برده و داغ نشانی نهاده

گر در ره وفا قدمی برگرفته   بر خود هزار کوه گرانی نهاده

یاد تو بخیر باد که در کربیای کرم   شوقی که از خودم بر بانی نهاده

از زان مکن کرشمه و شوخی که بردم   مهری که بیش از این نتوانی نهاده

از درج لب مفرح یاقوت زاده   در طبع هر شوق جوانی نهاده

فارغ نمیشویم که در آب و خاک ما   تخم هزار دل نگرانی نهاده

غمگین نمیشویم که در ما و هوی ما   ذوق هزار دور معانی نهاده

بلبل خموش نمیشود این غنچه لب کجو   در جزوهای گل چه معانی نهاده

دلم که آخته غم وز ستم تو آن رفته | زرگ می جگرم مغز استخوان رفته
نشاط روز جوانی به بر نمی آید | که همچو تیر جهید از خم کمان رفته
جز از حسرت آید کان چه پیش شود | که مانده ام به غریبی و کاروان رفته
ز روزگار دل شادمان نمی بینیم | که از هجوم بلا راحت از جهان رفته
کس از تلاطم دریا برون نمی آید | که کشتی که به پیم برکران رفته
چه از تمیز خرد مغلس اندام مردم | که یوسفی چو تو زین شهر رایگان رفته
ز بس بوصال تو جانهای خلق پیوست | رکاب دست تو بوسیده در عنان رفته
زبیم هجر تو هر جا که بوده عقل و دلی | ز ذوق تو ز سر تن هزار جان رفته

در نکته چند نظیری خوش است یک توجه
که پیش ازان که شود بر دلی درا تیغ

رفتم که آن طویلم ر دو بهم کرده | دماغ در سر افسانهای غم کرده
گرفته کوه و بیابان بسنگ چون باران | دمی چو وقت باز و خاتم مسلم کرده
بطرف سر چمنی چشمه نموده روان | کلاک بهر قدمی دانه رسم کرده
بذوق کنج فراغی که شاد بنشینم | همه حوالی آفاق را قدم کرده
بسر کلاه تمدح گذشته بر یکسو | تمنا تخت فریدون همه جم کرده
زبان عقل نمی لال کرده چون لاله | علاج غم بقدح های دمبدم کرده
اگر پیاله همی داده اند اگر خم زهر | ز خوان دهر قناعت به پیش و کم کرده
باشتیاق اجل ای عمر بوده | مقام بر در دروازه عدم کرده
ز زیر پرده دل دلبر نهانی ما | کرشمه بر عرب و ناز بر عجم کرده
حکایت لب او مرده زنده میسازد | مسیح را که باعجاز متهم کرده

ربوده مستی عشق ز الحیان نظیری را
که پشت بر صمد و روی بر صنم کرده

از ما نهان ز کثرت اغیار بوده | چون گل نهان بغنچه پر از خار بوده ٢
از نور دیده در نظر ما عیان تری | کی می نهان نموده بدیدار بوده
تا یاد جان همه ز گرفتاری زبان | تو در میان جان گرفتار بوده
خاموش گشته ایم از اندیشه گشته | گویا که بوده ایم نگفت بوده
هم طره و فتنه زا شده هم غمزه شوخ گو | کر شور حسن بر اظهار بوده
در هر نظاره کشف عجب بیشتر بود | تو نور دیده مایه دیدار بوده
تو می تراز خلوت و عزلت طلب کنند | تو شور شهر و فتنه بازار بوده
دل هر چه برده است تو دلجوی گشته | غم هر که داده است تو غمخوار بوده
انکار حال ما چه کنی گر زدم است | با ما بدیر و مسکده در کار بوده
پرسش چه میکنی ز خطا و ثواب ما | چون هر چه کرده ایم خبردار بوده

نجات میشود ز حدیث لب تو نگر
هم صحبت نظیری خمار بوده

سوی کمان کس نشانات نظر انداخته | تا قیامت ز نخودش بچراند خته
طمعم نیست کزین کو بسلامت بروم | که بهر سوی نهم پای سر انداخته
عقل در حلقه نکند زنس اندر خم زلفت | دل سودا زده بر بلند گر انداخته
فهم در دایره تنگ دهان تو گمست | گرچه از حلقه جانش سپر انداخته ٤
دل ما شیرین سخنان تو از آن شور ام دست | که نمکدان نمکی در شکر انداخته
دل ما کعبه که سرگشته رویت آینه | خال ما نهان شکر خنده بر انداخته

شانه در کلبهٔ درویش اقامت نکند
دولت ماست که ره ما که ز انداخته

دیده و صد حله بمن داده و سر و قدم
آتشم بین که چه در خشک و تر انداخته

بس چو گشته ام ای سرو روان گرد ات
که چو پروانه ام آتش به پر انداخته

گفتم این راه درست است چه پایان دیدم
که ز اول قدمم دورتر انداخته

من که تقدیر چنین است کشش تا بر بود
بسته در بستم و رخنم ز خز انداخته

باید از اول شب کرد نظیری شب گیر
بار در مرحله پر خطر انداخته

گر پای سرو و دامن ماری گرفته
از محنت زمانه کناری گرفته

اگه نه که در چه نفس سود عمر تست
از هر نفس اگر نه غباری گرفته

عمرت همان دمست که با یار بوده
هیچ است اگر جز این شماری گرفته

هشدار همان که باطن خود تیره کرده
از هر چه جز ضمیر غباری گرفته

تا کی برهنه سنگ ز مردم نمی خورد
از خود دبیر اگر بر و باری گرفته

گردون کشیده رخت تراجم مسیح
وقتی رکاب شیر سواری گرفته

هر سو نفیر فاتحه در کار مستند
یکبار از دم که شکاری گرفته

نازان بحسن خویشی تا شیخ از امتحان
آیینه زنگ چند داری گرفته

بازی ز بختیین فلک خورده ام
نقش حریف کی بقماری گرفته

چندین فراشی جیب و یار جلیت
آخر اجازت از چه کاری گرفته

آنجا صداع را سر مخمور منجید
تو سر ز درد و سم سواری گرفته

بوی از نسیم زلف نظیری نبرده
گر زد بر آتش یار قراری گرفته

۱۲۶

غم نفرستاده دل شاد اگر کرده
از تو نپذیرفته ایم هر چه خطا کرده

جز گل و برگ حنا حاصل تسلیم نیست
پنج ستم کنده قطع جفا کرده

نوبت شاهی زدیم بندگی از تاج و تخت
شهره به داغ تو ایم گرچه رها کرده

جفت بلا چون شدیم گر نه بروز است
ما که بلی گفته ایم فهم بلا کرده

هر که تو را دوش تمکینی مفت نگیر و گمی
هم تو بهیچم بخر چون تو بنا کرده

عشق تو مستی بخلق بی می ساغر دهد
بر در میخانه ام از چه گدا کرده

هر که جمال تو دید دولت جاوید یافت
سایه بر زلف سیه بر هما کرده

ما ز قصور ادب غرق گنهیم آمده
نور علوی حیا ستر خطا کرده

غایب و حاضر بما در همه جا بوده
پشت بتو کرده ایم روی بما کرده

گریه شبرو کند شحنگی دل چرا
مردمک دیده را لعل قبا کرده

قطع مودت تمام از نظیری مباش
سایه گر از آفتاب هیچ جدا کرده

عشق افزون ز حسم تا شمارت برده
پاسبان دل بمحو و بغارت برده

نتواند دل عاشق بقصد اعجاز برد
ول که آن چشم مهندس بمهارت برده

خواجه در کوچه رندان نظر باز مباف
که گدا نام شه اینجا بحقارت برده

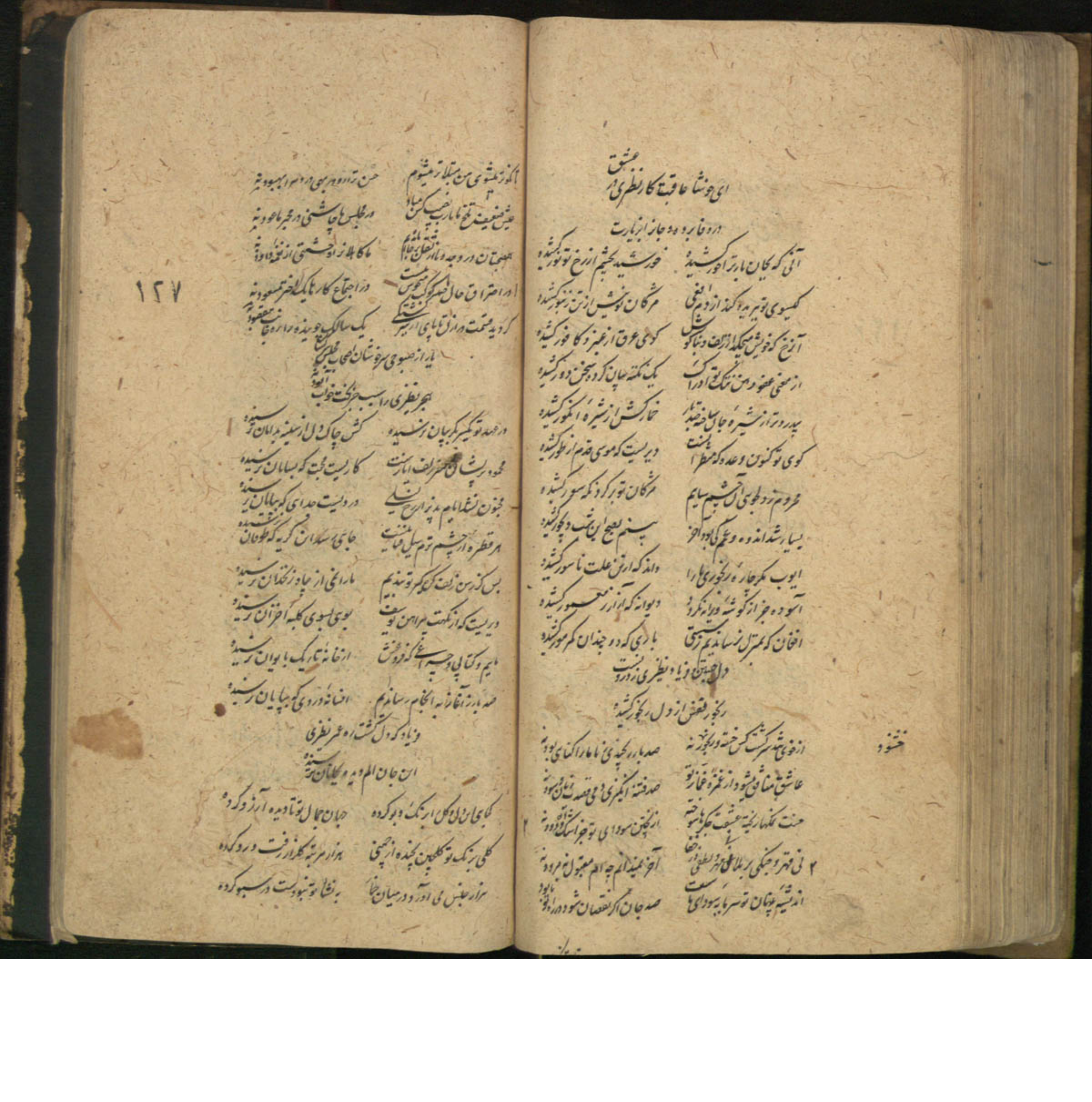
عشق در سینه تو غنچه دزد کرده به دل
گنج در خانه و واملی بتجارت برده

بسکه بگریسته ام در حرم امنیت
گریه ام از نفس گرم حرارت برده

رو بمحراب گریبان تو شوم امروز
که ز من دیده آلوده طهارت برده

من بیان هیچ ندارم که سخن گفتن تو
از من اندیشه معنی بعبارت برده

کرده بر من در افسانه به پایان باز
قفل خاموشی و مفتاح عبارت برده



١٢٧

سپاس خلق تو بر جان عاشقان منت | پری وشان جهان را نوشته خو کرده
لب از حلاوت حرفت نمیتوانم بست | که همچو نی شکرم شهد در گلو کرده
چگونه مردمک شب پرست ما بیند | ترا که ذره و خورشید جستجو کرده
ترا بقول و غزل رام خویش نتوان کرد | عبث خیال توام گرم گفتگو کرده
تو گل بجیب دگر کن که عشق خار ترا | نصیب سینه من مرهم رفو کرده
نظیری از ته دل خار خار زخم مکن | که عشق آب تو دیده را گلو کرده

هر کاکلی سنبل چو کرد ... آتش رخساره | دل بوی خامی میدهد پیداغ آتش پاره
منقار زرین یافت تا دانه اخگر کمی | کی مرغ این آتش بود ... نظاره
در نخل قد بالای او نگر خونی شده بار آمده | در کوی خود گم گشته در شهر خود آواره
چون بید مجنون سر ز افکنده از نظاره | چون دلق سالک ... کی افکنده ...
مردم کجا از جبین ... کوی این خمر | هم مایه بیمایه هم چاره بیچاره
خواهم دهد جانانه قدر جام می ... | کافتم نطاق چون نرگس خماره
اندر کمند دو ام ... سنبل گیسو ... | همچون کلیم افتاده ام اندر دم سجاده
موسی بقوم خویشتن ... ید بیضا نمود | یا چون سمین ساعدی ...
تا شد همه رویان قرین این ... | بر آسمان حیرت کشد ... ثابت و سیاره
هر جرعه کی مستی دهد رند ... آشام را | از جنس آ... گشتمی ... سندی کاره
ساغر نظیری کم ... خشک ... | کت موم از او شد ... لعل او شد خاره
در شهر و کو هر جا ... تماشا کرده | تا خلق را غافل کنی صد فتنه برپا کرده

۱۲۸

وسواسیان عقل را در قید شرع افکنده | سوداییان عشق را سر گرم سودا کرده
رو در قیامت هم عجب گر کام مشتاقان دهی | تو گر ز نو زیب شده و لبها شکیبا کرده
زلفی بپرداز خاص و عام روی گرفتار ... | عرض تجمل ... آهنگ غوغا کرده
در خلوت و عزت ز تو غایب ... | صد جا به مستوره ... در شهر رسوا کرده
نه یار محرم رهگذر نه صبر و راحت ... | آخر درین ویرانه دل ... جا کرده
ترسم که در روز جزا ... خلق ... | با دیگران یاری کنی جوری که با ما کرده
این عشق کاغاز از تو شد ... | تحریک شوقی داده ... تقاضا کرده
هر عشوه میخواهی بده ... نظیری ... | امروز نقدی در نظر کرده وعده فردا کرده

دل نهاده ام از وعده لبها شکسته | دلی از هر صدای پا شکسته
تنم ... ز طوفان حوادث | چو کشتی در ته دریا شکسته
ز رعنایان که بر آتش نشستم | چو عودم سر بسر اعضا شکسته
بر اصلاح فلک ... | درختم شاخ از بالا شکسته
کسی ز آن ... دادم بر بام | که سقف گنبد مینا شکسته
اجل ... نمیسازد خلاصم | بهر کم آستین عمدا شکسته
شب دنیا سیاه از دست ... | پر طاوس قدر یا شکسته
چنان سرمست و خرم کوه ... | که شیشه لاله بر خارا شکسته
ز بس کز شادی امروز ترسم | دلم از حسرت فردا شکسته
جهان در کار ... نقشی | قصورش بر سر دانا شکسته
کمان ابروی این زال عنا ... | کجا سوی ید بیضا شکسته

زبس افتاده نتیر سد نظیری
پای را پیک غوغا شکسته

دل برین ناخوش آشیانه منه | چشم بر شفقت زمانه منه
ناگهان میزنند طبل رحیل | رخت خود جز بر آستانه منه
تا کفافی و شاهدی باشد | پای بر آستان خانه منه
بدره بنهاد دست و میان دارد | باده و چنگ بر کرانه منه
می و معشوقه بهشتانه خوشست | نان و دو به باشیانه منه
مرغ دل را از قفس آزاد | در بر خانه آب و دانه منه
گوش بر نغمه مغانی نه | چشم بر جرعه مغانه منه
دیر یا زود میرسد روزی | بر جهان قحط جاودانه منه
هر چه دانسته ده نکوئی کن | عذر سید املکن بهانه منه
اثر زندگی نکو روست | از پی مردگی نشانه منه
عشق همراه بر نمی تابد | پای در ره بجز یگانه منه
با نظیری نشین و وعظ شنو
گوش بر افسانه و بهانه منه

تو بوسه کو دکان نهاده | ما بر کف دست جان نهاده
بس سنگ گران به پیچ جاها | در پله ابرویان نهاده
بگشود نمود در زیر لفت | در هر شکی زبان نهاده
در قند تو خنده رخنه کرده | ما جان بقصور آن نهاده
لب داده به بسته ی نمک بخش | بس بر رخ شکر گران نهاده

ما پیت گرفته نرخ نازت | تو پای بر آسمان نهاده
بگرفته دل چو غاره در بر | پس پشت به پرنیان نهاده
شب تا شده بسته در دکانها | سنگی بکلید دان نهاده
شهری پی یک نظر بیابت | زر بر کف پاسبان نهاده
در شوق تو جان در آستینها | رخ خلق بر آستان نهاده
پس خاک زمین تو نظیری
بر داشته در دهان نهاده

پرده بردار و صلائی پی شیخ و شاب ده | صومعه داران عارف را شراب ناب ده
آخر ای ابر کرم پرورده فیض توایم | دود داران آتش گشتگان را آب ده
از ادب حرفی رقم آموز ما کار کرد | دفتری از حسن خود داری بما کتاب ده
این دل افگنده را یکبار بردار از میان | گر نه داغ مهر تو باشد برو زر تاب ده
ترسم از خونریزی لعلت گر کرد دوا منت | خون دل برای شکنج [illegible] کم تاب ده
چو آتش از سر رفت ما با هر که را [illegible] | تاب به [illegible] خواب ده
وه که از طوفان عشقت برق دل آب آب | من نگویم سیر یحییم این همه سیلاب ده
از حرارت می شبم ضعف دل افزوده | یک صباحم از لب خود شربت عناب ده
از نگاه دو لب چشم جان [illegible] | بلندت
روی در محراب داری پشت بر محراب ده

تا شوی انس آگاهی ملاقی خواب ده | ترک با [illegible] ستر دیبا ده
نقش سر [illegible] | سر [illegible] خانه نام [illegible] سیلاب ده

ساقی از نوشی بگو ید زر و تقوی کن نثار | مطرب از مستی برار و جبه و جلباب ده

پادشه رندست و عارف حاجب و زندیق کش | جبه سالوس و تسبیح ریا بر تاب ده

دردمند از علاج از نظر دور کن | مستحقان از زکات تر اندو لعل آب ده

از پی چشمان هندی آب و حشمت تمام | آب رز زاین میشود در رزد جیبی آب ده

چون چنین کردی روش بکو و بحر آگهی | خاره و خار از خواص قاقم و سنجاب ده

توسن طبع و هوا آتش داده مرانی کجا | دور از مقصد روی آخر عنانی تاب ده

ره خطرناکست و منزل دور و رهزن در کمین

روز بیکه شد نظیری ترک این اسباب ده

کیست این کز روی عنابی لالان آمده | کرده بر نرگس نظر بر خوشه لالان آمده

در صفا چون مجلس تازه روحی آب | صد گلستان سنبل و گل در گریبان آمده

دیده ام بسکه و از نظاره عالم محو | چشم و از بابت بر دو دار حیران آمده

روستا از ابهیزه اشتر دان خروشی کرده ام | می خورم در اشک کم خود غلطان آمده

خلق در نظاره نور از اوقات خوش | روز بگار مار سرتا پا پریشان آمده

همچو ابر از گوشها العلم سر برون شده | همچو کوه از چشمها سیلم بدامان آمده

بوی جو بر انداه بخشش باز شکر داده ام | کیس در نیغم شادی بعد

گوشه شستم بمژده و بت همه چشم پی مهر و قدر | کار خوشیم از زیان بر خلق تاوان آمده

شکر جهد هند نظیری را در تجارت چار

زن سوز نازم که سود در نقصان

حسن تو بر [illegible] تو کوه | [illegible] لا [illegible] لا [illegible] قد

قمر از شرم [illegible] مهرت | کونه خوشه رفته فرخ کوکاه

داده سودیت خط که نیدار | بر عذارت دمیده مهر گیاه

هر کجا جلوه جمال دهی | سنگ گردد بدیده جای گناه

مشتبه قبله بر امام شود | کج کنی گر کمینه طرف کلاه

۱۳۰

هست با اشتیاق دیدن تو | عرض یک گام صد بیابان راه

پیر کنعان اگر ترا یابد | بکند از دو چشم نور خود در چاه

چون خیال تو گرد دل گردد | حسنیم آید ز دل برآرم آه

در قیامت چه غم نظیری را

چون توی و شفاعت خواه

روزی

حدیث صلح نما بینه کینه زای که چه | کمر ز خشم و غضب تیغ سر بزای که چه

نسیم بیانه فضول صیدی باز | نه روزگار بجستی غلط نمای که چه

رسی نیافته رقصان هوش و کوش چی | ولی نیافته گریان مهای های که چه

یکی بدیده نگاهی به بین خود را | بر و شناسای آینه خودستای که چه

اگر رفیق ره و منزل منی بعی | نده ربودن فلک مرد رای که چه

وگر رفیق ره و خلوت توای | ز جا در آمدن از هر صدای بای که چه

بیا و نظم تو شهری نهیم و شیرین کو | ترش نشستن و بستن در سرای که چه

طریق شش جهت و نه بساط طی کردی | همان ستاده در اول قدم بجای که چه

بتاج و تخت [illegible] دو جای کلی | نشسته بر در دریوزه از گدای که چه

سیاه روزی تاج فرق [illegible] | [illegible] بال ز رفق بار بمای که چه

نه حسن لطف کاین لطف بحسینی

تو نکته سنج و نظیری غزل سرای که چه

در بند تو نخجیر گرفتار شکسته
زندان شده صد رخنه و دیوار شکسته

زین پیش شکر خنده حلاوت نفروشد — طوطی ز لذت سر منقار شکسته

از بسکه فغان بیجد از آن جیب و گریبانم — خار مژه در دیدهٔ خونبار شکسته

صد قافلهٔ ناز گشوده به دلم بار — سودای تو بازار رونق بازار شکسته

بیرون نکنم از سر ناخن غربت — زین خار که در سینهٔ افگار شکسته

نه جامه کنم پاره و نه سینه کنم چاک — دریست دل و دیده و اسرار دو کار شکسته

دل خسته ز بیمار کی چاره گرانم — اندوه طبیبان دل بیمار شکسته

پیمانه پیمان تو از بند عزیزان — اندک شده پیوسته و بسیار شکسته

پیمان تو جای نجیبی بست نظیری
خوش باش که عهد از طرف یار شکسته

فکر غم را سرگران مردم نا شاد داده — ما به تو شاد و بهار اخاطر آزاد داده

هر که را جانان کشته تا هم نمیدانند کسی — دوستان کشته خود را مبارک باد داده

دور از آن در هر دو عالم کی بگیرد دل قرار — در تنم آتش زن و خاکسترم بر باد داده

شور و غوغا عشق شد از بند و زنجیر — رگ غم خواری من مجنون را در زاد داده

برعیستان بر دل ما عشق مغرور داده — گرد و ویران خراج کشور آباد داده

عاجز ایم از دیار خود نباشد خوش آتش — عجز ما شستو نمیگویم ترا داد داده

یار می آید نظیری ز کی از بهر جهت
دیده بگشا و بر دم جان نقش یاد داده

در بسیج مقام نکند از دید رنگی — از بوی بوی برد از زلف بر نکهی

بالاتر ازین طور تجلی نه قدمی چند — وا رو داری کوی دگر هر سر سنگی

شوق تو ز بازار زنی کوی پر آورد — لی عجز و لی کشف ز نشتر می تنگی

یوسف صفتان داد و ز تندای تو ابد — و ستار بچنگی سر طره و چنگی

صد چنگ در ایوان واران عشوه تو بهی — صد زور بر ز قرآن از آن عشق تو گی

لب خیز کی سکنه از پیش رو آید — ابروی گشادی پس کو چه تنگی

ز و لطف و عتابی تو کشیدم که آخر — آلوده نکردیم لب از شهد و شرنگی

یکرنگ صفت با همه کش بیت نظیری
نی حیلهٔ روباهی و نی خوی پلنگی

وگر خدا بر وای دل سر کجا داری — که کید و روز شد آتش پر بر باد داری

درین در یار بچشم و نشیب آتش آی — شده ان ولی تو و لاله رنگ اشنا داری

چه غم که در طلب دیده ام غبار رفت — اگر تو دیدنی چهره و تو بیا داری

چو مس درد آتش صد امتحان که گداخته ام — بجست تو که حسن چو کیمیا داری

نشاط هر که ز دو خوشتر هر کوی — برای یک نظرم در بدر چرا داری

بصد نیاز نظیری کمین جو من گشت
که دام در [illegible] داری

خلوتی خواهم و سودای سر زلف کسی — دم گرمی که چراغی نفروزد در جیبی

از کم خار بدل مخلهٔ افسوس که هست — پر پا بی که گر از رم بشکاف قفسی

شعله از قهر سیال و بر پروانه نگرد — آنچه از لطف کند سیال کسی

غم و اندیشه قرار خود برآورد زمانی — پای بر جا تر از ین میطلبد عشق کسی

بس تنگ حوصله ام دست و دل تنگم — که بگیرم بفغان دامن فریاد رسی

مجلسی نکند دور از باده ما ورنه / همه در بانگ و سماعیم ببانگ جرسی

لاف سربازی با تو نظیری غلطاست / چون تو بر چهره ندارم ز غبار هوسی

نیست با نشاط و کلبه‌ام از مرحباخوانی روست / عشق اگر بروید بر سفالی حبشی

غنچه‌ام گل در گلو دارد و بهارم تازه‌روست / خنده کافیست باغم را از صبح ترحمی

شهرتی کور و کمی و لال گو دارم فغان / عشق اگر خوب است خواهد کرد و بیدارم همی

کار ما را همچنین ناچیز می‌خواهد گذاشت / عشق اگر هم دامن است با دوست بودی غمی

بر سر کوی ترقی خود بناها می‌کنم / گر قدم برتر نهد از پایه خود همتی

نغمه سنجند و نمی‌گویند این ناله بیست / بی نشان درد داری هم خراش ناخنی

بر کنم از تخته مصرش نظیری آستین / گر بیاید بر نقابم باد دست ترحمی

ور که هر راز نگاران عجمی داده کنی / گر نه آیینه چو آیینه ای ساده کنی

زیب مشاطه حجابی است و آن بهتر / که قناعت میهمان علف داده کنی

چو صبا مسکنت طرف چمن نشو تماشا / خورده حاصل از آن غنچه کشاده کنی

چون ارادت بکف کس ندهد پیر مغان / کوشش تا بمری مردم آزاده کنی

زاهدی از صومعه بردار که در میکده‌ها / رهن یک کاسه می خرقه و سجاده کنی

نفی خود هر چه در پرده خفیست چرا / تکیه بر مایده‌ای از پیش و نهاده کنی

ای سواران که جنیبت تقاضایی / کشتی هست اگر رحم بر افتاده کنی

همچو شمعم همه تن مایه دیدار شود / گر شبی تر خودم تا سحر استاده کنی

سبزه بر جوی امیدست نظیری و حقست / با حریفان بچمن بو قدح باده کنی

وقت آن آمد که خرقه با گل سوری زنی / لعبت چینی که زمین جام فغفوری زنی

چهره از لعلی قبایان بدخشانی کنی / باده با فیروزی خطان نشابوری زنی

دستها در گردن چون خط مینایی کنی / بوسه بر ساعد چون شمع کافوری زنی

ساز و برگ بوس و آغوش و کنار آماده‌ست / پیش از این چون بر نمی‌تابی دم از دوری زنی

عمر شیرین موج بر آب باشد چون حباب / قرعه بر نام شراب آب انگوری زنی

بلبل و گل پرده از ساز و نوا برداشتند / زشت باشد گر تو خوابی لاف مستوری زنی

بیکلاه و کفش برقصند مستان در چمن / تو نمی‌خواهی که گل بر سر ز منظوری زنی

بلبلان گرسنه و چنگ می‌کنند وقت / بر سر کوی بر آیی بانگ مستوری زنی

باده آخر شد صبوحی ای نظیری یاد ده / ور نه خود را حرف مستوانی بمخموری زنی

کی سر غنچه را از هر زبان بگشایی تو / گر بخود ذوق کرای خود سران بنمایی

گر چشمه حیوانش نوش از لبان فشاند / جوی سلسبیل و کوثر همه در دامن بنمایی

نتوانمش کشیدن رخش سپهر اگرچه / بارگیر ز موریش سوی میان بنمایی

چندان ملاحت او بر دیده‌ام نمکت / گر زشک گرم و شورم در مغز جان بنمایی

گر نرگس چو آتش چشم از جهان بپوشد / نی باغبان نه غمی بی بوستان بنمایی

تا نوش خنده او من زحجم چید / از عیش تلخ زهرم در استخوان بنمایی

چندین کتاب مصحف فهرست باب عشقست / دیگر ورق بخوانی گر داستان بنمایی

یار از معین تو در پرده همی ماند / خود را نهان نمایی ور عیان بنمایی

عمری خدا پرستی کردی بخود پرستی / شاید بمی پرستی زخود امان بنمایی

تمثیل عشق و عاشق تجرد غریبیست / تا تو نیاز عشقی از خود نشان بنمایی

گر عارفی نظیری پیشانی به سوی چمن
کاسرار لوح و کرسی پی برده جان

نکوی بسته جرم تقوی تا ز دست بغدادی | دلم از تسبیح مرغ چه کلم بار بسته بغدادی
سحر که ملیس بی خاطر آشفته سکرده | بخود دارای سرزمین و انداخت بغدادی
نه بندم سپید و سودی که کارم ارا شکست بیهوده | دلی دارم که بر امثال او بار است بغدادی
نه نوشتم تا قدح بر من ای از جسته | کلید دونم در دست خمار است بغدادی
چنانم با سر زلف منم سر رشته گم | که در کنهای تنم بیهوده تار است بغدادی
سبوئی که من مردم او وقف سیم کردانم | ز رشک کودکان دامان کوهسار است بغدادی
فلک را دیده باریم می اید ز دشت آرام | چنان هشیار میخواهد که بیدار است بغدادی
غم خونخوار بوئی در قفای جانم تنها | که او دور از جهان با من همین کار است
نظری بو العجب شیرین و نازک سرگرانی
تو ساغر که بخر من کل بخر و ار است بغداری

۲ شده افزون ز بیگانگی حیل و آشنائی | بلا گردید ضعف پیری طغیان مشتاقی
ز بی باکی و رندی منفعل بود خیمه | که در پیری کشیده کارم بسالوسی و زراقی
قضا این شاهد عادل بنوشیدم ز طاق | که در باقی کنم من بعد حرف با دو ساقی
بالطاف خداوند ای سپید و انتقی آرم | نه او امیدم تمیز و د بشار تهای مشتاقی
۲ نوازش کن که زان لبهای شیرین تلخ تا هستم | حیات خضر یابم گر بی انعام جو بی باقی
جمال بوستان دیدم بخت و کار من ناید | بنفشه در سیه کاری و گل در سیاه اوراقی
نظری وا صورت و حسن بکش خاطر
که تا ماند نقشه‌یا در جانی از کی اسمان

کر بعشق تا گلست بر سینه بندم سنبلی | گاه سوزم در هوای عارضت زیر گلی
کو بهشت ایام گلشن زانکه‌ان هوای آن نشست | ویران کل سبع اگر باشد نوای بلبلی
دل که آشوبی ندارد جهت کاهی منوا | هر که سودایی ندارد هست کاهی بلبلی
۲ از سقط عمر کشتی می‌نگاهی آرد بکنار | ور نه از قدم نتوان بست در دریا پلی
وین نه حجم گر قفا کرد و صبوحی کی شود | چار قل خوانم تمام شب بعشق قلقلی
تا نه چون آیتم گشتاف گل بغل | تا بر دو دو شم معطر شده مشکین کاکلی
بنده آن تا ملک گیسو و خم یار و شوم | بمچو شاخ سنبلی پیچیده بر شاخ گلی
کعبه و زمزم ز تحفه‌ان در خشت بیدار شتم | دیده شده بخانه کشمیر و جاه بابلی
فیض از سماعی نظیری جوی از سار نی
خاک پای جبرئیل منت کرده ایدلی

گر برون از رخ زلف پریشان آید | کارها بی سر و سامان بسامان آید
از جمال خود اگر دادی بعالم ذره | قسمت هر مور معتاد سلیمان آید
گر حجاب کعبه و دیر از میان بردا | هر مسلمان گبر و هر گبری مسلمان آید
۲ بودی ار بر قد بسوز آتش بر ساز او | بال هر پروانه شمع شبستان آید
گر نبودی پیرکنعان بوی پیراهن شناس | کور ماندی در ارش گر دوست پایان آید
بر مشام شاه اید شمیم آشنا | سوی احمد از یمن زان بوی رحمان آید
۱ هر غم او کام می از سینه ورد او | جان محبوس هم او یوسف زندان آید
وه که در گلشن گلش وارید مرغی را که او | گر به گلخن زند در قفس بودی با افغان آید
رخصت ار بودی گرفتار پرده ترکم
چون نظیری سر دو عالم مست عرفان

لی لی

۱۳۳

گیتم

ناصح تر

ترا همچون کمان

ترا گفتم ز فیض وصل بهره‌ور تر باشی — نه گرد داغ و وداع دوستان جانسوزتر باشی
بعیب چون کمان بی‌خود [illegible] — چه دانستم که از تیر قضا دلدوزتر باشی
من از شغل تو سرگردان شدم در [illegible] — تو در علم نظر مردم [illegible] تر باشی
مثال ما درین بستان زمستان و بهار [illegible] — که چندانی که من [illegible] روز تو بهروزتر باشی
۳ گردی [illegible] عالم [illegible] — جواهر چند [illegible] [illegible]

خورشید

تواضع چو [illegible] — ز خجسته [illegible] و دلبری [illegible] تر باشی
نظیری با بهار وصل گل‌افشان نشوی ۲ — زمستان در دی هجران نشاط [illegible] ۲

در حسن و جمال تو طلبکار نبودی — در خانقه و بتکده دیدار نبودی
گر نرگس مست تو نکردی [illegible] — تا گردش او بود [illegible] هشیار نبودی
بی پرده تو [illegible] اگر روی نبودی — در کعبه حجاب در و دیوار نبودی
غارت [illegible] دل این [illegible] — گر عشق تو از حسن گرانبار نبودی
میزان تو در دست [illegible] — حسن تو [illegible] مقدار نبودی
گر غیرت تو پرده [illegible] بهشتی — یکدل شده محرم دیدار نبودی
افسوس که خوی تو [illegible] — ورنه همه بودی گل و یک خار نبودی
ای کاش [illegible] — تا این همه [illegible] تو در کار نبودی
آسان ز عتاب تو توانست [illegible] — گر جان بکمند تو گرفتار نبودی
آن تاب و توان رفت که [illegible] — دشوار شدی کام چو دشوار نبودی
بیرون است از حلقه زنار نظیری
گر سبحه زنار ز زنار نبودی

[illegible]

۱۳۴

جز از تو [illegible] ای که تو باشی — جز تو همه گویند بجایی که تو باشی
شاهان جهان روی [illegible] — [illegible] که تو باشی
خورشید [illegible] — تا ذره [illegible] که تو باشی
گروهی [illegible] — الا که [illegible] که تو باشی
در عشق حدیث [illegible] و مقام — آنجا که [illegible] که تو باشی
آرام رباید [illegible] — وحشی [illegible] که تو باشی
شاید که برآرد گل صد برگ نظیری
دستان زن ار شاخ گیاهی که تو باشی

چند ما را [illegible] بندگی — تا کی [illegible] گنی
همه [illegible] — خنده [illegible] گنی
ای [illegible] — بر تو [illegible] گنی
گر کسی [illegible] آموزان کن — بر [illegible] گنی
طبع [illegible] — وزن [illegible] گنی
پند ما بشنو و بر چهره [illegible] — [illegible] گنی
خجل از [illegible] — حلم [illegible] خداوند گنی
بهتر از صحبت ارباب خرد [illegible] — ترک [illegible] گنی
گنج [illegible] نظیری چه بود میدانی
[illegible] از وسوسه [illegible]
۱ بس [illegible] — تا [illegible]
[illegible] — با خلق [illegible]

خود ظلم کرده از دل ما مسکنی … وال صفت برده دعوی تو فن مسکنی
مارا حدیث چون دعوی اختیار نیست … ور ملک خود تصرف و تدبیر مسکنی
بر عشرت گذشته تاسف چه سود از … خواهی بخوابت آمده تعبیر مسکنی
از قلع او نیز یکی از صد هزار مسکنی … نقشی که نیست باب تو تصویر مسکنی
از زلف او نیز یکی از صد هزار چنین … شبدیز زیر پیچها و شبگیر مسکنی

جز یک لحد مقام نظیری بکیم نماند
کجاست این خرابه چه تعمیر مسکنی

چمن و با کمه دنیای خون خوارست سنداری … دریغا گل که شاخ گلبنش ماراست پنداری
سحر سکلف اروار ز لمیل حال و هنیا مینبد … که گل شد دور از آن شعله خارست پنداری
بسر عت انچنان سودای بستان میشود اوج … اگر اطفال چمن را گل بیمار است پنداری
گل و نرگس ز بستان بر سحر مخمور مینخیزند … کلید باغبان در دست خمار است پنداری
چنانم میکند اکنون تماشای چمن گریان … که شکل غنچه گلبن سر بار است پنداری
نظری میدهم از گلزار نقش ناری میچینم … که چشم هر که خیزد باز اغیار است پنداری
نواد و وزن کالای و معالم برد سودم … سری دارم که یوسف را خریدارست پنداری
که امید نعمه کز لبهای جانم بر نمیخیزد … همیشه مطرب زار خمه بر تار است پنداری
نظری بسته بودم لب که عشق افسانه کوگرد
سخن بر داشت برقع قصه بسیارست پنداری

دریغا در چنین فصلی چو غنچه یار با بستی … میان بلبلانم جای در گلزار با بستی
نشد ز ایوان و تخت افراختن چیزی حاصل … ز آتش غم سوی من دیوار با بستی
بسی دیده شب آسوده گل هم کاز غصه نبد … بجای دیده من بخت من بیدار با بستی

کسا

چنین وقتی که بر ساقی و عشرت ساز … کنار لاله زار و دشت گشت کمهاری پنداری
ز بهر آنکه دو پای سهی نازک تن … مرا چون غنچه گل مشت پر زبان با بسی
سرم و ستار از مخموری می رنجی … ترانم و در سرود ستاره و در چمن بنشستی
بهر کس می نشینم مشتری و را شمس فرارد … پی آسودنم یک یاری زار با بستی
ول بلبل به این نالیدن آتش بیش می ترسد … نوای عندلیب افغان مرغ شب گیر را بستی

عشقوا

همه کس لاف در خلوت نظیری بیخود از دو
تراز این خود فروشی بر سر بازار با بستی

بر و ماغم دمیده شیدائی … خرد و مرا نمانده گنجائی
از جگر دود میرود برم … شعله ام خشک مغز و سودائی
شور عشقم دریده پرده عقل … سر بر آورده بر سوائی
نتوان شهر را بطوفان داد … میشوم همچو سیل صحرائی
عشق کروست زهر در کامم … خان و مان میدهم به یغمائی
گاه و ستم کشند گهی دامان … گشتنی می برد از تقاضائی
عشق همراه خویش می آرد … سار کارهای و دلپذیرائی
صد ساغم بدست افشاندن … صد نوایم بمجلس آرائی
همچو گل میکشد از هم از زور و قوت … چند بار رگ دلی و رعنائی
مضطرب افتاب میگیرم … صد ره بوسی و جبه فرسائی
گشت علم از ازل نظیری را
منیت نوری چو نور رعنائی
چو لعبتان خیال لذت آدمی و پری … با ختیار مشعبد کنند جلوه گری

درست اگر نگری سیم او برشکست | نشاط مجلس ناهید و فتنه قمری
ثبات عهد بدیدست چند خواب آب | دلی که در رحم غنچه کرده پرده دری
ز عمر خوشتر و شیرین تری ولی چه کنم | نبسته هیچ خردمند دل بر رهگذری
درین سرا چه فراغ زمانه گیرد کل | خدا سرای مقیمست و کاروان گذری
دریغ از دی و نوروز و دهر باید رفت | نگو بهای خزانی و کرده جلوه گری
بغیر هستی حق روی در نقاب دارد | ز جزو کل جهان هر چه اگر نگری
ظهور نمود نکوشیدن گلشن خرد | ضرورت از صفت مستی شدیم پر خبری
چو کودکی ز دبستان نمود چو کودکی هم آن | شب حضول ز بانگ موذن سحری
جهانیان بود و غم اگر نه می حاجت چند | چو آفتاب چه افتاده ام بدر بدری

باعتماد کواکب مکن نظیری کار
که ره بزد و بخود میکشد راهبری

چو نیتای دیم خون ز خشم تر چند نی | جراحت از دل مجرای اشک بر چند بی
حدیث خوش نمک ابتغای میکشت | که در درون داغ آرزو هم از جگر چند نی
من از فراق تو افتادم زار حاصل چه شد | بغیر آنکه گل شهوت از نکو چند نی
همیشه جلوه طراز شعر بردن رفت | اگرچه بال مگس دانم از شکر چند نی
صبا بگلشن از آن دو حال میکرد | چو شاخ گل بر کم داغ میرزد چند نی
بدست غارت تو آن دو دست غم دادیم | که از مقام خود پیش کنی ز سحر چند نی
ز بیخ زرخ آسود کی نمی پرسیم | ز بس که مشعله بر روی شهر چند نی
نهاده کوزه نیلوفری فتاده چو تو | بر رخ بنفشه شام و گل سحر چند نی
نشد که طره زاغی کند همایم را | کرم چه چند برد دولت ز بال در چند

سحر

ز گریه بحری یافتی نظیری منسیخ
گل مراد باقبال چشم تر چند بی

دریغ از صف رندان برون نیامد کسی | دو کون را یکی داور نیامد کسی
هزار مع و در مشهد خراب است | بذیر عشق که مردانه سر در آمد کسی
بسی بجستن اجزای کیمیا گشتند | ز جو دو هزار کس اگر برون نیامد کسی
کسی بمعرکه عشق کامیاب نشد | ظفر دو اسپه نشد دلیل ماند کسی
دلیل و حجت حق دیگرست و حق دیگر | طریق جهل بزار و در نشان نیامد کسی
دو کون را اگر چه داد که مجلس آراست | جهانیان همه بردند و در نیامد کسی
درست خورده وان کار خانه خسرو بست | نگه ز ادم سپاک اگر که از حیت آمد کسی
نوای عشق تبار وجر آلحان میست | هزار پرده نشد آهنگ کی نو آمد کسی

نظیری چو نظیری پاک باز نخواست
که پیش و کم بهم او زده و داو ساخت

بگرد و کم از زن حجره خاکی نگرفتی | اگر چه جسم و در صفای نگرفتی
دیو و ملک از عرصه ناکی تو خشنشند | در شکوه سلطان دل شاکی نگرفتی
در کوچه وحدت که شهود دگر را نیست | حظ نظر از وسوسه ناکی نگرفتی
آخر ببری ز اول اگر تاک بباری | در باختی از مهره ساکی نگرفتی
در عهد لب میل شوخی بهوا داشت | راحت چو می اندیشه تاکی نگرفتی
چون گل بنسیم اشتر ره شود پاک | هر چند که چون غنچه دلپاکی نگرفتی

حال تو نشد رتبه معراج نظیری
کربطن سمک را بسماکی نگرفتی

کمند عشوه گشادی و فتنه سر دادی | هزار عربده را سر بیکدگر دادی

روان و روح بجود لبت دو نیم آمد | نجوه را مزدی و تن در تقاضا دادی

بدوری تو دل و جبر ماتمی آرند | مرا بدست رقیبان بی جگر دادی

بعهد و خاک طربزک ظفر نشست | بکار رخط الباب خضر دادی

چنان بسر بزه دود و مضطرب تو نوم | که ره چو شعله خارم بنیشتر دادی

ز تلخی تو کنم شکوه تا بدانی کیست | که زهر در قدحم کرده ی شکر دادی

مرا که همدم صبوح و صبا شب است | جز شکیم شب و ناله سحر دادی

اگر چه قسمت بد بود کی نمی بخت | وظیفه غم و ادرار چشم تر دادی

بذره وار زده ام از مهر تست نیاز | چه گویم از چه زبس تا بپا نگر دادی

نمود دعوت بوسه حلوای دکان | ز خط و لب نمک و تره ماحضر دادی

بدین جمال نظیری کسی صحبت نگفت
ترا ز خوب و یوسف رجاه بر دادی

عقلم وداع صحبت کرد از تحکم گری | عشقم نگاه داد و از مستی چرانی

٢ در روی آتش مغاز از شرم ار | موی سفید ساز نم از لای ...

عمر سبک عنانم کی میشود مقید | دستم ز رعشه او دو جام گران ...

میخوار کی و مستی زان پیشه کرده ام | بار خود بپا دم در حرف ...

چون پشه بر سر خم ... | در اتر و ای فکرم خود ...

گر پرتو وردم عکس افکند برو | هر ذره ز خاکم ...

مورم و لیک ... مقصد ... | کنجشک ... بیم اما ...

سامان عمر دارد ... | تلخی تو بدین تغافل کاری ...

قاصد نشد نظیری بر وصل دوست دستم
گر باغ لطف چیدم گلهای آشنایی

نه کلکم کفاف تنگی نه کلکم نید بوسی | سر و برگ غود ندارم ز خیال روی خوبی

ز تصور جمالش نه ز آز قلبم بستم | دل جمع من پریشانی نشود بهیچ مویی

شده با بدان مصاحب جنون نگم | که بطبع دیو مردم نشود ...

غم دل چگونه پوشم که لباس من ... | ز غم انجمن دیدم که نمیشود رفوی

نفحات زلف جانان چه بلا سلسل ... | که نفس ز تنگ ... گفته کوی

سگ خانه زاد عشقم ... | ز شکاری خویم که چه بها ...

نکنه تخوتم آتش پس و کم ... | اگرم ز سوی ...

شده ... از زبان ... ولی ... | که ز صوبجان مردی ...

حسنات دین برستان ... | مگر آنکه روز حشر ...

سخن اگر بدوست باشد ... | دل پر ز ... بامید ...

چه غمت ز دوده من که ... | که تو بر کنار جوی ...

ز غلوی اضطرابم ز حجاب بر ...
زند از روز نظیری ...

١ از کم سخنیت سر بر زنیم | دادیم بخارها جگری

گشتیم ز نهد کی غذا ... | سلطان شد ایاز ...

مرغان چو نشاط ما به بینند | بر گل نکنند خرده گیری

ناهید اگر بما نشیند | بهرام نمیکند دلیری

یارا که غذای جان شیم است | پیوسته کند صبا ...

مشکین نفس از خیال یارم   که رخ گل کند نمیبری
باحسرت بردیم ز دنیا   دل که سنگی چشم تری
هر دیده و خواب چند خواهش   الا تو ندیده و رخم سری
چون شاخ خزان فتاده بودم   شد شوق توام عصای پیری
هستی ز وجود تو عدم است   غم نیست بهیچ ار ندیدی
یکبار نظیری خودم خوان
هر چند عزیز و لی نظیری

دم گرم و رخ زرد از که داری   شرت گردم بدخو از که داری
ز فکر کیست در خاطر ملالت   دل گرم و دم سرد از که داری
جلوه کدامی تر ساینده چشمت   غم جان آینه تار از که داری
چه پرسی ماجرای بزم و محفل   امید باد آورد از که داری
چه فکر از بزم و زحمت کرده‌ای باغ   دل جمع و تن فرد از که داری
به تهمت عشق نتوان بست بر خویش   خدا را گر به سر درد از که داری
حریفان کم زنند و پاک بازند   دغا در بردن نرد از که داری
همبازی با استادی حریف   که تکبیر جوانمرد از که داری
نظیری بخت برگردون نظیری
فغان آسمان گرد از که داری

کجای گنج پنهانی کجایی   بمعموری نور آبادی کجایی
نه در ظاهر نه در باطن مقید   امین جان زندانی کجایی
تو ناپیدا و هر چیز از تو پیدا   فروغ چشم نورانی کجایی

پشیمانی

همیکنجی در الفاظ عبارت   تو ای معنی و جدانی کجایی
ز تو سر خانه پر وجد و سماعت   همه جای و در جای کجایی
غنیمتهای عالم را بدل منیست   تو بی مثل و بی ثانی کجایی
دلا حیران تری سر دم ندانم   که همچون چشم قربانی کجایی
به بند عقل کردم توبه از عشق   خطا کردم پشیمانی کجایی
دلم شد تنگتر از جمع اسباب   غلط کردم پریشانی کجایی
نه در کفری نه در آیین اسلام
نظیری یا مسیح مداوی کجایی

سخنان

ازین مجلس بیرون دوری کجا جا کند گوشی   پیاله چشم کشاید بطرح او اگند گوشی
کران حسن شمع از بدله احسان نظری یا خوانیم   که از تحریر کلیبا تاک غزل گو یا کند گوشی
اگر می در سر خوش آید دم مطرب نگوش آید   سر معنی مطلب اصدر زبان بود اکند گوشی
ملیس اهل مو از لهجه داوود باز آوازد   درین پرده کسی بر نغمه عشاق کند گوشی
کسی فعوای معامات سر از او نیاز گرد   که از هر عضو همچون شاخ گل پیدا کند گوشی

مستمع بود

ضمیری پر گهر دارم و رخ ابر نیسانی   سخن از اسیح خواهیم که چون دریا
زلیخای بیاید تا حدیث عشق و سودا را   بمعجز را بدار در زرغیبت و اگند گوشی
درین مجلس که کس نام سلام کس نمیگیرد   پریشانی که دردش خاطر که زرغا کند
نظیری کیست مسکین مصحوب با اهل مرعی   نیازی عرضه خواهم کرد اگر بروا کند
نه پیش چرخ برد عرضی نه تو پروا را
جهان بطره عنبر فشان بپار ای   بعقد سلسله صد و دمان بپار ا

۲ برخ ولایت خاورستان که سحر — نگاه کشور هندوستان بیارایی

همه مسیح گوشها دهان بر کلام تو اند — که نظم و نثر انجمن بیان بیارایی

هزار جان زلیخا رود باستقبال — انجمن یوسف اگر کاروان بیارایی

بزیب صدر نشینان محفل تو گردد — بنقش چهار ارکان آستان بیارایی

چو نو گل تو ام از دو بهشت بگذشت — که مهر و کان حرم از خزان بیارایی

هوای جا کند بلبلی که مست نشیند — اگر بشاخ گلش آشیان بیارایی

چو ماهی از عطش کشته چه سود — بلعل و گوهر سرم از استخوان بیارایی

برگ سم زرد و خار خار غم زدم — مزار من ار بکاخ ارغوان بیارایی

سخن رسید نظیری بهمان و هم تفت
که گوش حلقه گردن بیان بیارایی

بگو و بینی بجز تنگ نباشی — ز خود بگریز تا کافر نباشی

بطلمت افکند طوفان جهالت — چو کشتی گر گران لنگر نباشی

ز حیل طایران قدس گردن — اگر در قید بال و پر نباشی

نه انسان زاده فضلی طلب کن — که از حیوان خودی کمتر نباشی

چنان سیراب سازم ور عاجز ترا — که خود تشنه کوثر نباشی

اگر خواهی کند از ندت این بزم — دمی بید و دو چون مجمر نباشی

همه کس صید ملا خواهد و تحقیق — کند ردت اگر لاغر نباشی

اگر باشی ریا چون شب مدار ای — چو نرگس جا جا افسر نباشی

چو ساغر پنبه گر بختش نگیری — میان همگنان سرور نباشی

نکردی زین خطر یکبارگی ستر — اگر چون نقطه از دل اختر نباشی

نظیری دل استمین غنچگی بند
که در قید مه و اختر نباشی

سحر که سلسلت از جیب پیرهن بکشی — کمان برم که رگ جانم از بدن بکشی

شود کنار و برم متوپ باغ عرفانی — که خار تیش گیتی و سنبل و سمن بکشی

شبم بهم زده یارب انتقام فرا — زنج ظالم قطاع تیغ برمن بکشی

شکسته شد صنم علیشم از خلیل حاج — تو داد من سحر از آن همه شکن بکشی

تجمل عمر نیاید خزان بری راه — بنوبهار اگر باده کهن بکشی

بسایه گل تو آن گیاه بیکارم — که سر اگر بکشم سحر انجمن بکشی

خطاب غمزه غماز تو بمن نزد است — که مست حرف خودم سازی و سخن بکشی

ز چشم هندوی تو این خراج می آید — که صندلم بجبین شکن شکن بکشی

عنان طبع تو در دست یار بدخو نیست — عجب نباشد اگر سر ز خویشتن بکشی

اسیر کرده تو از خوشی نیاید یاد — چو طفل خاطرش از خویش و از وطن بکشی

مقید لب شیرین مکن نظیری را
که خسرو ار شوی از ده کوهکن بکشی

۱۳۹

درین میدان پر نیرنگ حیرانست و دانایی — که یک هنگامه از بیت و صد شور تماشایی

ز راه عقل آگاهی شعند سکند باری — که غلطان مهره زیست بلی آهن مانایی

بجدا و از ره سیمرغ و قاف افگنده در عالم — عجب نظاره ای گردیدیست کو آن سودایی

۲ خواص طبع حادثه سیمائی جند نمود — هوای نقش خاکی در هوای جهت آرایی

اگر نوعی کرامت از رخ حقیقت پدید آرای — نظر نامه برای خرد مانده بیدایی

سیمایی

جز او نه رنگ ساقی هست تا چون می اگو — که او هم خود تماشاییست در میکده آرایی

همه رو چون سحر دوا تا او نیز ز تر شه‌ها — همه رو چون نظر پیدا و او پنهان ز پیدایی

ز نشان حسن تو نتوان نشان کفلی — تو مرد آتش بی‌کنجی تو در بیش نی جایی

کسی این قدرت بازگشت از اثر دهی تو — مسلم هرچه کردی نهی رجعت هرچه فرمایی

مستوری نشد کارم سوای علم گشتم — شکستی گر ز تو باشد چه گیرم ز او مسلمانی

ز ذکرت چون دم کلک نظیری این چنین بنواخت

کند افسون حدیث تو کند آنی فسونهایی

زنیرنگ لطفش یاد چون بنمایی — ورای زنجیر سحرش بیرون بنمایی

نمایی ویرانی نازی ز چشمش — که پیش ره صد شبیخون بنمایی

نه تر خالی عشق و نمان پاور دو — که در زیر آن طاس از دون بنمایی

شوم محرم رم مستان بشرطی — که تا خویش بر پیشی مجنون بنمایی

بیوهان حکمت جنیدی طلب کن — جدا وان بعلم فلاطون بنمایی

نگویی چنان در دلش جا توان کرد — که بیرون ز صد سحر و افسون بنمایی

نه گریه بصاحبدلت می‌توان گفت — که در دست و گریبان چو جیحون بنمایی

مزن بوسه بر آستانش نظیری

لب آب گراز در مکنون بنمایی

وزیست ز گوشه نقابی — داریم امید فتح بابی

از زلف کجش تو بعد انگشت — وز وقت گرفتن حسابی

وان که بستان بوسه گیرن — از صفحهٔ روش انتخابی

هردم بگلاب پاشش مژگان — برجیب فشاندش گلابی

از دیده

۱۴۰

از دیده تر بران نه با گوش — غلطان و دیدن در خوشابی

از رو به نشان صد سلیمان — تا پی کند ز لعل نابی

انگشت نمای شهرم از وی — هردم نبوازشش خطابی

مطعون دارد میان خلقم — هر روز بشهرت خطابی

دل هر کله کز تغافلش داشت — سر شد به نداون جوابی

تغافلش

رازی که بصد زبان نگنجد — گر دیده بیان باضطرابی

با دوست گر اتحاد خواهی

از خویش نظیری اجتنابی

نوشی بصد جان رایگان تو روان گیتی — کامی بصد حسرت روان آرام جان گیتی

آدم بشوق وی جهان ز نوان … — تو مرغ عنقا آشیان در بوستان …

از نسل خوبانی قمر و قسم حوای … — روشن کند دولت فرت …

ای … آیت ربا برزان گیتی — با کس فزاری … نشان گیتی

از خود و از ناز … — از خود ز ازناز آخر ز آن گیتی

بسیار نازد و کم نگه کو ته قبا و کج کله — خوش … رقصان بر … گیتی

بر قلب با افسرده رخش … — کو از مهر و خور … گیتی

قهر از صفا پرجوش تو مهر … — تلخ از شکر خوش … شیرین … گیتی

رو پوشش تو

میریزد از کلک بیان نوش نظیری احسان

دست و دهان آلوده گستاخ خوان

بتسبیح و مصلا کرده میخانه آرایی — کنون از اشک رنگین حکم نامه ارایی

زبان در گوش … — بذکر جام و شاهد … افسانه ارایی

بدست کمتر از بسم بکشایم تا به گیسوی   ز غارتها خوش بود مشاطگی رخساره آرائی

مگر یار مسافر گشته من با من چو آید   که جان در حجره ارامیست داد جای آرائی

…بات عزلت و آشنایی گل ز غمگین   بزیب عاریت تا کی کنم بیگانه آرائی

جمال جلوه ناتیز از حلیه زینت   کند شمع از فروغ سوختن ویرانه آرائی

مشو تنها و از نوبت سر کشان ای فرزند   بهر کو سور عالم میکند کاشانه آرائی

کهی گل بر زدم در بر کهی سنگم ز دو زیر   بلی گل زیبد از مستان جنون دیوانه آرائی

بیا باشد در کشن حسن جان و خطا …   بعشق تا کند هیا و دام و دانه آرائی

دلم زیر سنگ و سینه آتش گرد   پری در چشم مجنون میکند ویرانه آرائی

بمجلس عرفی … نظیری … عاشق

بزیب فضل و دانش خوش نبود …

چه باید مرد در طبع بلند و همت والا   نگارین چهره مجموعه خوبی هر بابی

سکندر در سراغ آب حیوان جست و گیرد   خوشا درویشی و خلوت لب نانی ادام استی

به انتظاره چو بر بستند تاج و خود …   نظر بازی سرو خانگی در پیش مهتابی

بعهد ناخن زدن بر سینه خود جگر …   کز این ار انگشت حنائی کرده عنابی   2

بکام هم چو طوطی شکر از کنج دهن …   چو گلبانگ دری با ابجم …

شب امن و حضور قلب و ذوق …   نمیگردد به گرد چشم شاه امن من خوابی

مدار کشتی نگردم بگوش دامن افتاده   که بر تسنیم طوفان … تکیه …

تنیدم جاده زان شسته بیچه …   بگیر دریا … جان …

حدیث صحو رخسار یار و طاقی ابرو چند

نظیری خرز و اوراد کنج …

ز تاب گیسوی …

رشته …

الی از تو

141

ای از تو صور نگار هر جا کوری   زیب از تو و هر به عاریت مزدوری

هر کس مثلی بعقل خود می آرد   نور از تو ز دست و روستای سوری   2

نور تو بقدر رشته روزن هست   دخل تو بقدر و سیع گنجینه تست

دل عکس پذیر و آنچه روشن داری   دیدار باندازه آیینه تست

شب مست ز خانقه برون بردند   تا دیر مغل و از کوئیم بر دند

گفتند بسوی دوست از کجه راهی   از راه خرابات برون بم بردند

از دوست مناو نیست اغراز کو و نیست   کان طیرت بجانب کعبه دو نیست

لیک تو پاسخ سخن گفتش او نیست   پنهان طلبی اگر نه از جانب اوست

آن کیست که باز مرتب و کیش آورد   صد سر حلقه ام با جگر ریش آورد

از پرده نشین کی کند چندین راه   با صد ظلم بخانه خویش آورد

طی علم کهیده و پر واز نشد   کار م لطف و افسوس دمساز نشد

هر چند که بر کعبه به بندم زنار   این رشته که غزم از میان باز نشد

دنبال خود و خاطر خود را ای خودم   بی رخصت ره آمده پای خودم

صد پرده در م ز خود نیایم بیرون   صد سر حلقه بجایم و بر جای خودم

صد فکر اثر ز طاقتم بردارد
صد سهو سر از عیادتم بردارد
۲ با این همه وسواس تیمم سست است
غسال بگو جنابتم بردارد

صد ره شده ام مست تن خوی خویش
یک ره نشده ز شوق بیگوی چو پیش
بی یار بمانده ام ز بد خوی خویش
با خویش نشسته ام به بدگویی خویش

از سینه رمید این نفس تر دیگ است
آزادی این مرغ ز قفس تنگ است
از من به هزار بال و پر بگریزد
گر جان داند که با چه کس در جنگ است

حالی دارم که دیده نادیده شود
طبعی که پسند ناپسندیده شود
آنرا که دل و دماغ شوریده شود
بینایی دیده پرده دیده شود

سر گلستان

۱ طبعی چو دل حور پریشان دارم
اما چو ریاض تشنه گلستان دارم
بس ساده ضمیر و راست گو افتاده است
این آینه در نظر شکستان دارم

فصلی که چمن شور در احباب انداخت
مطرب سر زلف نغمه در تاب انداخت
بیتی با دو اگر سرودم چه عجب
غم طبع مرا سفینه در آب انداخت

طوفان شده و سبزه ام تا پا رسید
گشتیم بر شیخ تجلی نرسید
سوزد عطشم اگرچه از سایه ابر
هرگز قدحم بافتابی نرسید

کی شنبه من بشادمانی برخاست
یا جمعه من بزم نشاطی آراست
خوابست که ایام بر افتد ورنه
تا شنبه و جمعه هست ایام بجاست

آتش خورم و رحمت جانان نشوم
پروانه شمعم مگس خوان نشوم
چون خنده ساغر گل مستانم
جز بر جگر کباب مهمان نشوم

نه حوصله ام که جرعه مستم دارد
نی حرص که فاقه ریزه دستم دارد
من مستی مطلقم که مستی و خمار
می نتوانند بلند و پستم دارد

سیلاب سرشکم آب رو می ریزد
شوریدگیم ز گفتگو می ریزد
کوزه چو کدو ام طاقتم مهر کسی
می بر سر من سبو سبو می ریزد

می آید و صد سپاه ناز از دنبال
جولان ز زمین و آسمانش پامال
یک دیدن و کشور از جهان شور انگیز
یک جلوه و عالم از پری مالامال

صحبت و خروش گلستان می آید
برخیز که سنگ در فغان می آید
این ناله مرغان سحر نیست
کز بیداران بخفتگان می آید

برخیز که عشق از کرانها سیر است
ور ناله پروانه در آن صف غیبت
با عشق بقای جاودانی بخشد
گر چشمه خضر اگر دم شمشیر است

بروز این ردا

بگشای نظری بطرف کوته را
تو راه شناسی نشناسی چه را
ای دل تو در شب بکجان بیماری
موسی بعصا رود بر او کو چه ره را

کم جو که بعقبت سر پایه من
بنشین که بنه تنهی از پایه من
آهسته که راه بو العجب پا کمست
دوشی بگوری در روش سایه من

چون طایر باد از قفس آزادیم
دوران گری بزد که ما کشادیم
تاری ز کمند کس بزدیم نشان
در دام کسی پری گرو نهادیم

آشفته مجلس تو جان افشانند
بیگانه نمیبد آشنا شناسند
آنجا که عنایت تو کوه بنشین
مشتاق تو کام از دهانت شیند

هر چند که جور بی محابا داری
کس را بکجا نمیشود چه پروا داری
صد حور و پری اگر نشستند
در گوشه خاطری که تو جا داری

هر کوی جو دو کنم مگر یار شوی
بسیار نمت از تو تا وفادار شوی
یک بار نگار ز اطرف طبعان تحم
رنگی دگر آیم که خریدار شوی

دل آرم و غم بر و نمایستانم
راحت دهم و عوض بلا ستانم
هم داروی درد کو طبیبم آرند
نپذیروشم و درد بجان بستانم

143

گر دور ز ازان طرف گلستان دارم
از خرمن او دوستانی دارم
ز افسانه مستی گل و بلبل او
هر گوشه که مجلس مستان دارم

در پایه من سپهر را هستی نیست
در حوصله ام شراب را مستی نیست
با مرتبه من چه صد رو چه صف نعال
آنجا که منم بلندی و پستی نیست

در کوی هوس خاک نشینم ایام
هر روز بحر که مهتم آید شام
همه قافله خواب پیش بخشتم نیجود
صد در پایار ز هر شش تشم بسلام

از حسرت من حاصل دوران همه ذوق
در کام دلم نصیب حرمان همه ذوق
شام غم من چو صبح عاشقی همه غم
روز غم کم چو عید طفلان همه ذوق

گاهی بهوای سبزه ایمان کردم
که بر اثر برهنه پایان کردم
کردم همه زاری و بدریوزه دوست
بر کلبه خاطر گدایان کردم

شب تا سحرم فسانه خوان لب او
خوابم سر دروازه ستان غم او
تا بار اماتش بکجایی ننهم
صد جای نشسته پاسبان غم او

گر در شب تیره تابیم نور شوی
ور در دم مردن آییم سور شوی
از دیده من اگر ببینی رخ خویش
ترسم که بحسن خویش مغرور شوی

بر می پرسیم که بینوا می آیم / دل کنده ز خویش و آشنا می آیم

ای کاش چو رشته ام بپایی بستند

میدانستم که از کجا می آیم

صد نخل درست و ارکون آوردم / صد سوسن و عطر از سمن آوردم

هر جا ز چشمه نشان میدادند / بردم عطش و سبوی خون آوردم

لعلی ز میان سنگ بیرون آید

آن هم بهزار رنگ بیرون آید

یک ذره صفای دل اگر یافت شود / از زر بهزار رنگ بیرون آید

هر شب ز خیال دیده بیخواب تراست

هر روز ز سینه ذوق بیتاب تراست

زود است که لب تشنه بیابانم جا را / زین چشمه که بهر حاج نایاب تراست

در روی لعبت بلا امین باید بود / پروانه صفت آتشین باید بود

تسلیم بپای نطفه باید شد

سر بر کف و جان بر آستین باید بود

یادم بکنایت جگر سوز کند / گرم بحدیث غیرت افروز کند

از گوشه چشم اندک اندک نگهی / بیکم رسد که عاشقیم دل آموز کند

از سیل لعل آتش تر آورده برون

از آب بخنده شکر آورده برون

خورشید ستاره بر فرازم بازش / تا از شب تار گوهر آورده برون

پیرایه حسن شدی خود شکست / تیر مژه در کمان ابرو بشکست

برقصد دلم خدنگ بلا کی را

چندان بکشید پر که بازو بشکست

هر سو بتن از زخم می کاشته / تا صفحه از رقم برآراسته

چون شعله آتشی که از خوردن چوب

سر کش تر و خانه سوزتر خواسته

شد در دو حواله از ازل بر تن ما / عشاق نکنند وام از خرمن ما

بر گردن تو زخم گرانی جفت است

کو در دو تو خون ماست در گردن ما

چون شمع تنت ز آتش محفل گرمست / بر دیده نشین که خانه دل گرمست

قربان شوم این شب تب یاری / گویا تنت از هوای تب دل گرمست

از ضعف تنت رفته توان همه کس

وز درد تو خسته استخوان همه کس

یک تن ز ملامت تو بیمار نیست / پیوند بجان تست جان همه کس

در دو سر و گردن تو حرز تست

ناموس ما نه بر سر گردن تست

گر در دو سری کشیده زینت عجب / از درد تو صیقل دل روشن تست

یک لحظه که زور دو سر بر پیشانی داشت

صد غوره بیاورد و پشیمانی داشت

بر بستر غم خدا گران نپسندد / آن سر که بتاج دولت ارزانی داشت

گر دست تو بکرخت چون بچه شد / بحر است که از درون برون میجوشد

خاصیت بخششی که در طبیعت تست
از دست سخاوت تو بگون میشود

مرسوم رهی که بحر از و خار شد / باطن بر باخت از وی آشفته شد
هر ماه چو بخت دشمنت دیر رسید / هر روز چو عمر حاسدت کاسته شد

ارباب زمانه آفت دل باشند
چون لوح سراب نقش باطل باشند
این کوزه سفینهای گل کار شدند / خوبت جنازهای باطل باشند

هرگز که روی به درگاه آید / هر چند که گاه آید و بیگاه آید
از همت مور که به راه آید
دستار رهوار کرد کوتاه آید

فردا که نه دوزخ و نه بهشتی خواهد بود / نه گرمی بازار حشرتی خواهد بود
پروانه ز شعله بال و پر خواهد خواست / نی معشوقی نه عاشقی خواهد بود

آن عیش که جمله عیشها است کلید
نابوده و نارسیده جبار دید

هر قلت که تا نمود دیدار گذشت / هر غفلت که تا نشست بر بام تو خاست
یک موکه خورشید را جای تر دیدم / یک مرتبه حرف خون بهای تو دیدم
صد قافله شهید بر باد گذشت
تا مرده چنانکه دست و پای تو دیدم

عاشق که طریق عشق آموزیش / چون شعله ز نور تا پا تا پا افروزیش
وان شمع صفت زنده بود از آتش عشق / می میرد اگر دمی نمی سوزیش

١٤٥

ای دل سفر تحفه چه سوی او آوردی / وز عشق چه حرف دلفروز آوردی
تا در ره وصل صد مقامت بگو / با دوست کجا شبی بروز آوردی

جستم ز بلا بپا بسم خطرست بها / راهی که رسد بدوست کامی اگرست
بستند ره نجاتم از هر طرفی / بگذار که راه دورتر دیگرست

اندر ره و بیره همه جا گردیدم / یک موضع کار و آشنا گردیدم
بتخانه و کعبه ام بمقصد نرسانم / ره پا و سری نداشت بر گردیدم

از کعبه و دیر باده کش می آیم / وز خاک به سوی شعله غش می آیم
کوهی که بر آتشم فشاند آبی / گر بو چشمه زمزم العطش می آیم

تا مرحص برون نقش وجودم آراست / نور سخنم فشاند انور کم و کاست
از آتش ظاهر رخ باطن پوشاند / بر آینه آب زندگی نور زدوست

ای پرده تر از حدیث ما عصمت ماست / در عیب بود حضور ما محبت ماست
ما را بزبان نمیتوان کرد خموش / غماز نمی گنج عادت همت ماست

از سعی زمانه کار من نقش ... / در روی کسی اعتبار من نقش ...
من کو هم از کی تا اقرا کیس / در وزن من و عیار من نقش ...

می باده و عود و جام و سستم دارد
نی فاو فقعه زیر و بم دارد
چند انکه شکستگی بود با من هست
کی دست سپهر بر شکستم دارد

دی غافلم آن مایه که پیش آمد
قهرش سیاست از کمین پیش آمد
با غمزه نگه رفت که صلح انگیزد
صد عهده الش از حیا چین پیش آمد

یک قوم مسافر سر مایه خجل
جانان تو کشته ایم ترا متصل
نرخ جز تو نیست هر چند که ما
جان بر سر جان نهیم و دل بر دل

زین بم که آورد طرب تفرقه بار
بلبل نکند بباغ یکجای قرار
گل جامه دریده بر سر شاخ امید
از بسکه بر آتش در آویزد خار

وای ز نماز که خود با فتادم
خود از میان آن بدون باقیم
از توبه اگر توبه کنم نیست عجب
در توبه ز توبه روی بر تافته ام

تا باغ بدست باغبان خواهد بود
گل خواهد آرد و گل فشان خواهد بود
حسن رخ گل پرده دری خواهد کرد
گر در پس صد پرده نهان خواهد بود

یکچند پی امید مسکر دیدم
خار و خس حرمان ز هر دو سو چیدم
دیدم که سر از کوی که بر می آرد
یا بر سر از روی دل مالیدم

146

در هجر تو مرگ هم نشینم بادا
منظور دو دیده و آستینم بادا
گر پیش تو بکام دل بر آرم نفسی
یارب نفس بار پسینم بادا

بیچیزی و احتیاج از کوی تو هست
لب تشنگی مزاج از خوی تو هست
نازکترم از مزاج گل ساخته عشق
یکبارگی آفریده خوی تو هست

گر از مشهد اگر ز بلخ آمده ایم
از غزه جابلسا جابلق آمده ایم
همچون می کهنه سود مندیم بطبع
هر چند چو پند پیر تلخ آمده ایم

دم چند فرو بری ز سخن چینی خویش
شرمنده نمیشوی ز رنگینی خویش
از من مژه طلب که مغز نخم
رشته است چو نیشکر ز شیرینی خویش

افتاده کلاه از سر و ناموسم نیست
در بتکده دستارم و ناموسم نیست
گر عزت و ار رفت از خلوت یار
بر هر چه نگه تو رفت افسوسم نیست

تا سایه خامه ات بجز نم افتاد
روح القدس از سفینه برداشت سواد
مجموعه دوستان ز من بود دستیم
انجا ز سر کلک تو ام صحت داد

از خود تا خود بسوی جانان راهست
این راه بسی هیکل و خوش کوتاهست
ره دور مسافتی که تا ترد و گست
آن غافل و تب خویش وان آگاهست

گر با غم دل خوشیم عجز از چو سرشتست
دل خوش داریم از آنکه دلدار چو سرشتست
در کشور ما نه باغ و بازار چو بهشتست
ما را که دیار خوش بود یار چو بهشتست

[illegible]

سر محنت و غم که سر کاینات دادند
مفتاح نشاط جاودانت دادند
از خلعت هستی ات مزین کردند
از هستی خود اگر نشانت دادند

[illegible]

قابل تو نیی ز رتبت و توانت دادند
نا جنس تو اگر صعف توانت دادند
گر وا بنظر بقدر استعدادت
هر چیز که خواستی کمالت دادند

[illegible]

او تیز کطره از خشم وبیج مگو
زان مصحف چهره گوی از … مگو
او تو شده است کار خود میسازد
تو هیچ نه هیچ مجو و هیچ مگو

گر دل بفریب نفست از جا برود
مگذار که نیم گام از جا برود
با مسکنت تو گر نمیسازد نفس
پیش قدمش کفش بنه تا برود

نه بهر جهان نه بهر طاعت زادم
در کار نیم تا بچه حکمت زادم
بالغ نشدم اگر چه صد بار و زن…
از بطن موالید طبیعت زادم

[illegible]

ای فیض سپهر و نور اختر با تو
حسن تو صدف چهار گوهر با تو
فوق فلک و تحت ثری در … گیست
زمیدن … و وافر با تو

بخشید … [illegible]

[illegible]

گلبرگ که چو … نهان الوانت دیست
خورشید شود … بیست
از … بیاض گردنت نور …
جز نور ز مشرق گریبانت نیست

[illegible]

لعل تو ز حلقه شهد بر گوهر شید
خط عسلیت گرد رخ گشت پدید
یا عکس شفق بدامن خور افتاد
یا پرتو خورشید بخورشید دمید

از کاسه و کوزه جوی هیچون نشود
ان کار بجز فیض گردون نشود

موی کف و چپ خود آورده برون
از کیسه اگر نقره قارون نشود

هر دم که نه با توام برآید ز تنت — مقصود توی حقیقت من ز خلقت
بس در عجم که مانده ام از چاه تن — قایم چو چو هر لیست سر جا خلقت

عجبم

[illegible]

دل را ز دو زلف پر خم و پیچ مجو — از عشق نشان بجز غم و رنج مجو
بنشین و نگاه کن که تا ایمه دست — هر کس که چو او نیست از و هیچ مجو

[illegible]

در مزد عمل جستن توبه خواهم کرد — دایم بخطا نامه سیه خواهم کرد
از معصیتم فزون شود مغفرتی — هر گاه خطا کنم خطا خواهم کرد

[illegible]

گلشن که بهار ساخته جای نورش — طاووس نگار رسیده پا پر پرش
بر تن شد که از شکستگی پر ریزد — با خنده ز ابر دام بر بال و پرش

خوش رشت سمن رشته خارا در چمن — خوش یافت بهار پر زو پاره چمن
بلبل بنظر آتش سینه او آتش نگست — از سایه گل خورده بنیاد چمن

148

[illegible]

ای بلبل بیقرار غنچه بردار — بخروش وکن از شوق سپید بودار
خوبی بهار شد با فسوس بنال — گل میرود از فراقش او بردار

[illegible]

جان را بدیده آگه از جا بردار — زان پیش که شوق تو گشید باردار
جان و دل و دیده از فراقت او دوم — آیینه از بهر تماشا بردار

[illegible]

دل خنده بغنچه کرد خندیدن داشت — بالید بعندلیب نالیدن داشت
آورده نخل گل کم نکشا دیدیم — چیدیم گلی ز شاخ گل چیدن داشت

تا کی همه کوکنار آخر لذتی — شیرین تر ازین نیست شیرین تر کی
زین سفره عیش چند پی میل خوریم — گر هست کباب پخته گردد نمکی

تنگ همه کس بی تمیزی کردیم ‌ ‌ ‌ با خویش نشسته بی تمیزی کردیم
سنگ‌ار چه بخواری از نظر افتادیم ‌ ‌ ‌ جادو دل اخوان به عزیزی کردیم

[illegible]

یک بلبل خوش‌نوا و صد ‌ا ‌پچ گلشن است ‌ ‌ ‌ یک سرو و صد ‌ا ‌فراز ‌ ‌ودر ‌ ‌ا ‌دان ‌ ‌چمن است
خوش گوی من ‌ ‌بلند ‌ ‌آواز ‌ ‌او ‌ ‌است ‌ ‌ ‌ زان نوع که سرفرازی او ‌ ‌باغ است

[illegible]

از ابر گشته زار پا بسته ترتی ‌ ‌ ‌ وز باد [illegible] بهار بالیده ترتی
هر شام من از فرقت تو خسته‌ترم ‌ ‌ ‌ هر صبح تو از رحمت من ‌ ‌تازه‌تری

[illegible]

بنمای رخ و شکفته رویم گردان ‌ ‌ ‌ بگشای لب و نشسته خویم گردان
زان خط که چراگاه غزال نظرست ‌ ‌ ‌ بردار نقاب و مشک بویم گردان

دادم چشمی که قلزم وارون است ‌ ‌ ‌ خون گشته دلی که منبع جیحون است
این مردمک چشم جهان بین کو راست ‌ ‌ ‌ تمثال سویدای دل پرخون است

149

ریزد قلم همه از طبع گهر سنج آید ‌ ‌ ‌ کیچم ز نهر قدم به پا رنج آید
زان دم که درین مزرعه دهقانم ‌ ‌ ‌ دایم سر تسلیم به سر گنج آید

[illegible]

خود را به کتاب آشنایی برسان ‌ ‌ ‌ سعی کن و خویش الگای برسان
چون غایت رهبری یک لفظ نیست ‌ ‌ ‌ هر ره که روی پا تنهایی برسان

[illegible]

آن بلبل آن صفیر محکم بزنی ‌ ‌ ‌ تا طوطی غنچه‌اش شکفته دم بزنی
از غیب بیاغ طایران آمده اند ‌ ‌ ‌ خاموش که زشاخسار شان نامی

[illegible]

شمعی که فروزان نشوی کوکب ماست ‌ ‌ ‌ برقی که ضیا نمید مطلب ماست
صبح همه مرغان سحر خیز دمید ‌ ‌ ‌ مرغی که سحر نشینید شب ماست

چندانکه به کعبه گروی دورتری ‌ ‌ ‌ تا پی شمری بکوی بی نورتری
آن کور که تو راه از و میپرسی ‌ ‌ ‌ او میداند که تو از او کورتری

دایم بر هست در دو چشم تار بست — صد تحفه ام از نیاز با انداز است
پیش آتی و مهر و از عشق بریز — پر تیز فر و که روح در پرواز است

زوق آمد ز رحمت خوش شنیدی که برو بز — بیجا و دریا ب و در راغ آب و ریز

زان خنده شیرین و لب کلکاتی — تحت شکری نجای دیر اکرامه

رو جانب حق از همه سو باید بود
در کوشش نفی مو بمو باید بود
او بهر ظهور تو نهان گشته ترا — در ستر خود و ظهور خود باید بود

اسرار گلستان به عبارت دریاب — مرغان بخروشند عبارت دریاب
ز آیینه گل کرشمه نرگس دریاب
در باغچه سرو باغ اشارت دریاب

خوش بوی بس ای زلف دو تا بر گردی — بوی تو بمیده به یار که زدی
این معنی تازه از کس ورد دیدی — این شعر تو منشی از کجا برکه زدی

بر خوان طلب تا کی لقمه خام — در جام قناب چند حشد از آب حرام
صبری که نمک بر شته دل کرد — سعی که بمی کرد در شته کرد جام

نی طعم می است تا دگر گون کرد — نی خم که تهی شود چو وارون کرد
فکر می کنم اگر به بندی ترکیبی — کی پر تو خوب تا قص و افزون کرد

صدروزن

فارای

فکری کنم و دم سر انجام سخن — شاداب کنم بمدح تو نام سخن
فرمان تو زنده کرد اگر نام سخن را — من زنده کنم بنام تو نام سخن

فرمان تو اندرون جانب [illegible] — [illegible]

فرمان تو گوش شوم به پرواز آیم — ور قهر بسر نهم سرافراز آیم
تو گوی صوت و نحن امید است — چون در نور تو رسم زود بجا باز آیم

که بر سر فرمان تو جان افشانم — که بر رقمش گنج روان افشانم
بر سر نهم و چو بحر و کان جوش زنم — پس از ته دل گنج بران افشانم

تقدیر و اراده ات بهم آورد خبر نغز — تا جا بنهاز عدم با عبادت خیز
لوح تو کتاب محو و اثبات جهت — از سهو تو میر ند و بیاد خیر نغز

تمت الکتاب بعون الله
الملک الوهاب تمام شد دیوان
نظری نیشابوری علیه
الرحمة والغفران
علی ید احقر خلق الله
المذنب الراجی
محمد امین
تبریزی
[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

گهی که چشم تو در خانهٔ کمان آید / شکست در صف چندین هزار جان آید

تو چون بعقبه دلخسته ناوک اندازی / اگر چه تیر تو پنهان است بر نشان آید

بناخن از تن خود استخوان برون آرم / که ناوک تو مبادا بر استخوان آید

در سرا نگشایم چو با توئی بنشینم / اگر فرشته رحمت ز آسمان آید

خیال زلف نگار بادیم از خواب / ببستان در که در خواب پاسبان آید

اسیر عشق کسی دان که در برابر دوست / خموش باشد و پیدا دوست و فغان آید

نه عندلیب که تا گل ببوستان باشد / بناله گوشد و چون موسم خزان آید

ز بوستان برود بار خوان شود و نو روز / دو روز بیشتر از گل ببوستان آید

مریض عشق کسی دان که در برابر دوست / که از لقو آن آب بردهان آید

پس از مشاهده ذوق جانفشانی‌ها / کجا بچشم کسی عمر جاودان آید

گر از نشاط بپرد دگر که جادو مرد / کهی که دوست ببالین ناتوان آید

جل جلاله تو شد

یکی بروی عرقناک رده گیسو کن / که آب و رنگی در چهره جهان آید

اگر چه بر سر بازار عشق رسوایی / مرا همیشه زبان بر سر زبان آید

گشوده‌ام در بازار جان و مشترم / که بد معامله بر در دکان آید

علاج دیده من خاک آستانه تست / ولی دریغ از آن خاک آستان آید

بود چو پیدا چه سود هند بر دلها / ملامتی اگر از عشق مهربان آید

ز بیم آب شوم این که بنگی تا کی / تبسمی که بدل قوت و توان آید

گنه که کار برحمت امیدوار شود / چو خنده بر لب سلطان کامران آید

ز شاه عشق شکستی که برخرد آید / کجا ز تیغ اجل بر سپاه جان آید

چنانکه کشور دل فتح کرد لشکر عشق / گشاد قلعه فتح از خدایگان آید

جهانگشای جهان بخت شاه اسمعیل / که سد رخش سحابش برون کان آید

زمین بوس که او را بوسه بر گوشش / حدیث خواهش هنجواست زبان آید

زمین در که او را بسائی بد / که بی حطایش از آن خاک آستان آید

ز بس که شادی در ماند گیان ز بخت […] / اگر کسی غم باده از وشادمان آید

بقاش شود همه کس را اگر میسر […] / از آن گذشته که در خیر بیان آید

کسی از آن بجهانی همیشه در […] / که بر در دگران از برای نان آید

ترانه ز عدل اوست که امروز گرگ […] / بروی صحرا پی خدمت شبان آید

ز دست آهوی شیر زبان نمی دارد / شک تر از دم تیغی که بر سنان آید

فضای مملکت عدلش آن هوا دارد / که برز بالش مه در کتان آید

بود مجال خطر باز را که بر […] / که در پناه کبوتر باشیان آید

گذشته است ز حد علو مرتبتش / که او دی از در و هم و در گمان آید

حدیث رفعت قدرش درست از ملکی / توان شنید که از سوی لامکان آید

بجای قدر جلالش از آن رفیع […] / که چون سپهر […] خوش کهکشان آید

بآن بزرگی آن سرتبت سپهر بزن | کی بحیط تسخیر ریسمان آید

کسی که حوصله کهن رنگ بوستان گیرد | اجل بنخل طرازی چو باغبان آید

ز جوی تیغ خورد آب گلبن گردن | سر یلان بسر نیزه غنچه سان آید

هزار زخم سپه بر سر چون گل | علم نمونه از شاخ ارغوان آید

دلیر چون بمیان سپاه زان [illegible] | چنانکه باد بهاری ببوستان آید

چو برگ گل بجهان [illegible] | ز خاک معرکه جاوید بوی جان آید

در ان مصاف که از بیم آفتاب بلند | کشیده دامن از ان خاک آستان آید

جوان هر زکند از وبال [illegible] | زکینه تیر بخونریزی جوان آید

خدایا از تن و جان [illegible] | اجل ز بیم نیاید که در میان آید

ز حمل آهن و فولاد آن باشد | که بر تکاور تن بار تن گران آید

زمین ز نعل بروی [illegible] | بچشمهای چون ماه نو عیان آید

سپهر ناقه گرد چو کوره [illegible] | که از کاوش در چشم اختران آید

اگر بلند کنی نیزه های گردون | ز تاب سر [illegible] چشمه سان آید

وگر عمود زنی بر زمین نگون گردد | چنانکه گاو زمین در لطف سان آید

دراز پای زبان [illegible] | بلا رگ تو اگر بر سر زبان آید

لی بتعبیر خجلت گلی نمی چیند | کسی که بر فلک از راه نردبان آید

شها در اکثر اوقات عرض حال [illegible] | اگرچه نثار نمط شعر شاعران آید

زبان ز مدح تو بهتر که باز گیرم | بقدر مهر رگ خود سخن در زبان آید

دعا همی کنم و حال خود نگویم | که خاطر تو مبادا ز اشک از آن آید

بمقتضای محبت همیشه تا عاشق | ز روی شوق دوان سوی گلستان آید

کمال اسمعیل

دل خون ... [illegible]

عروس ملک [illegible] گر بینید | تغافلی ز تو مهتاب در جهان

بکام دل ننشستیم در حریم وصال | بزیر سایه چتر [illegible] حال

در آمد از در ماه و لبری که از رو [illegible] | چراغ دیده ما او [illegible] اقبال

بتی چنانکه بروی [illegible] | کمند ز حلقه چشم [illegible]

بتی [illegible] | برای لوح [illegible]

کشیده نرگس مستت چنانکه [illegible] | ز ناوک مژه اش [illegible]

[illegible] در میان آید | [illegible] غمزه او [illegible]

بلا [illegible] چهره پرده [illegible] | [illegible] چشم [illegible]

[illegible] براکند و کف میخواهم | ترا نهایت از [illegible]

هنوز شاد [illegible] | ز آشیانه دل مرغ غم [illegible]

جواب دادم و گفتم که [illegible] | بگرم کردن هنگامه نشاط [illegible]

چنان شده است [illegible] | که از حرارت [illegible] نهال

نگر همان تو [illegible] | [illegible]

می که از دهن [illegible] | لب پیاله ز [illegible]

و بال [illegible] | فروغ طلعت او [illegible] کمال

بجوی [illegible] | سرآمد همه عالم شود بحسن و جمال

هزار نامه [illegible] | بوقت عرض [illegible] جمال

جواب [illegible] آفتاب [illegible] | پیاله گر شود [illegible]

[illegible] زمان [illegible] | بوقت [illegible]

از آن شراب که چون برد و جام و باغ
بکین خصم نگردد و مغاک استقبال
ز ابر ساقی آن می صدر کند ساقی
که تا کنش بزند برق سیاهی خال
می که گر بحساب از این بجور کند
بر از چشمه گوهر خدای بی همتال
اگر بخاک چکیده قطره فرو ریزد
درون سینه نهانی [illegible]
با نظر توی که گوهی کند نسته بر دل تو
خیال دست و دل او [illegible]
سپهر اعظم فرود آمدی بسب حال
که بشکند کف آفتاب از کوپال
دلاوری که خنجر آتش هیچ قوی خبر
ز برق او تف قهر خدای جل جلال
بخواب خفته شمشیرش از فراغت خم
نکو رود در تو [illegible] شکستگان [illegible]
گهی که تو خنجر کرا نرد و دل کند تو
بر آن قبیل که او [illegible]
چو زخم خنجر او تنگ در جنان [illegible]
که دست و بازوی او [illegible]
شود مخالف او یم زود رگهی ز شکسته
در این جهان خداوند [illegible]
که چون علاقه جان بنگر در خنجر او
ملک نوبت [illegible] تا استقبال
چو تنگ سینه شود آب سد سکندر
ز برق تیغ جهان سوز او [illegible]
در آن زمان که شیاطین فتنه زاد شود
شهاب ار چو [illegible]
اجل ز بیم جواب دو نظر در آن کوه
پیر نقطه تامل همی کند رمال
بزرگ داور خدایی که آفریده او
برای [illegible] پیچ [illegible]
چه انتظام جهان نقش بست کلک قضا
قدر رسانه با صلاح رای او در حال
ولی حقا نشناسی از او اگر عالم
هنوز هست چو معلول [illegible] حال
که تم شکسته شود گر قلم نگرداند
بر از هر ته استاد بر خط اطفال
اگر بلطف در آید جهان شود خرم
چنانکه بر شود باد و شعله دکال

بگارش [illegible]

دگر بعطف گراید محیط را سارد
نیاز سینه بیک قطره شبنم ارغوان [illegible]
تبارک [illegible] از این مرکبی که [illegible]
بتیغ سم ستوا بند [illegible]
نگاوری که لی در بهند نگاک شود
نشانه سم او سجده گاه باد شمال
چو در خیال درون [illegible]
کند بجوهر معنی [illegible]
صبا و شرری طبعم [illegible]
که از جهان تصور [illegible]
نگاهی بر اگرش [illegible]
[illegible] خویش رود [illegible]
جهان بچشم سوارش [illegible]
نظر مجال نیابد [illegible]
مثل او بمیانه چو خویش را بیند
همی فسرده شود از [illegible]
[illegible]
شود ملول [illegible]
جهان به همیشه چو بخت جوان [illegible]
ز جا نکنش [illegible]
[illegible]
ز شادمانی [illegible]
[illegible]
سحاب از آن [illegible]
گر [illegible]
که [illegible]
جهان بپای [illegible]
ز گرد و کار جهان [illegible]
کسی بعهد [illegible]
کف نیاز بدرگاه [illegible]
اگر کلام تو [illegible]
شود [illegible]
پیام خوب دهان تو [illegible]
بجای سوزن الماس [illegible]
چو خوش [illegible]
که بر گشاد [illegible]
دلیل طبع بلند است نظم روشن تو
که جز سپهر نباشد [illegible]

بکار

برد تو تحمل از نهمت تمامی توام | اگرچه شیوه خدمت رسانده ام بکمال
همیشه تا که زغم زنیسان مشکل | بفیض باده توان کرد حل ان حلال
ز جام عشق تو سرمست نیکخواهانت | شراب بیشیان براجل جهاد

ز آب تیغ تو شکر بود یعنی
ز راح روح نهی داس سکر سفال

زهی نگاه تو چون شب نفته السیس | خط تو آمده تا راح وادی ایمن
بر آتش خط آنچنانکه بدای | وبال حسن تو خطا گرفته بر گردن
تو شمع بزم کسانی مرا ز خنده بسوزم | کز ندیده بسینه در گلخن
بانقدر که رسد بر تو بی‌بها از تو | چراغ حسن ترا کم نمیشود روغن
خوشم که شعله عشق تو جان من بسوزد | بداغ من نظرش منزلی نمی‌کنم روشن
وحیتم همگی آن بود که غمزه تو | کند بخون تو آلوده کوچه و برزن
شهید غمزه او را علامتی باید | مرا بسیر مه تسکین سیه گشته کفن
که چون بخنجر کافر کسی شود کشته | لباس خرقه بخونش نمیکشد از تن
ز بس کنم شب ز خیال تو خواب بودم | کنم چو مردمک دیده جای در روزن
مرا بدیده چو مژه اش اگر کنی احسان | ز تو بزم ببوید بگیر سوزن
لبان ما و ناروی ز مهر انعام | نگاه وی بجز از دین در میان بهمن
که رنج خاطر من بی سبب روا دارد | بهر ره کس نزند زخمه بر دل ما و من
طریق شیوه فروشی بیاد گیری رود | که شکسته طبع تو روشن کند بهر فتن
حدیث مهر و وفا سالها بیاموزی | که دل نمی نهی این بیوفای عهد شکن
اگرچه چشم تو از خون کس بپرهیزد | ز غمزه تو شدم کز گره ام چو گوشش

رغبت ...

بر آن سرم که اگر بر نمی قدم شی | از این دیار بکلی کنم جلای وطن
بزیر سایه دستور خوش باشم | که آفتاب سعادت بود و موج سخن
زبند کی ولی نعمتی که در نظرش | نمیشود حق خدمت بروزگار کهن

نظام سلسله محمد وزیر صاحب رای
که با فطانت او عقل کل بود کودن

بر اسمی دوستی جان بود و همه عمر | خیال کج قلمش را انگشت تیر است من
زمانه تیره بخون همچو شمع شود اگر | بدست ... نه خود قلم کی گردن
اگرچه دانه نی سکبه بستان | بوقت آنکه برآورد و غنچه از بستن
برار طفل امل را بتیغ زر بردی | کند چو کلکش ستان سبه بشکافد
نهال کلک طوبی اگر درس معنی | مسافه نهد بهم چون دو غنچه سوسن
که آن کلکش افلاک بعالم خاک | رسانده شاخ برار زمین بمسکن
ولی چو در کمری بنگیا نیب طوبی | درست نیست بشمشاد کلک او نازکن
که او چو بوالبشر برانده وقت گناه | بزیر سایه این صد هزار سر و امین
زهی کریم که چو سلطان اگر خورشید | شود بدر که جود تو شمع بلند ران
بود پشوز حمل در عطای او غاز | که ار مجره کرد و دن کند قول ابن سن
بمجمعی که حدیث کرم در اندازند | بدر ز خیر تو مسلسله سخن ز سخن
کرم هنوز مساحات درش نشته جا | تمام شده واجب شده تمام سخن
اگرچه اختر برج بسالی لکن | که فرط شرم کمالست دو چشیده من
در اصل گوهر از آن قطره دیده دیا | فرو چکیده ز رخساره حسین یمن
اگر ازای تو ماه اکتساب نور کند | بود چو مردمک دیده منخسف روشن

بیتغ

ترا چه غم ز مخالف که گر رسد به صلابت بدر / نه بگردد آن نقطه که تند و دشمن

ز بعد مدت نه سه که این چنین زخم / ز روزگار گشته چه هم ز رنج و محن

چه اگر نه به ایام در درون شکم / چو طفل مرده دشوار ساز پیش از تن

خدایگانا در مدت جدایی تو / که هست دوری چه تو بر او بیش و تن

خدا گواست که بود است در شب و روز و بهانه / کسی طلب نکند از جهیم در امن

مرادهای تو مونس در آشکار و نهان / مرا ثنای تو ورد زبان بسر و علن

ترا جدا به دولت شکسته شده که بهم / اگر قبول کنی تو کز نه خندد لب چمن

ستم به عهد تو معدوم شده ولی جانم / که بلبلی نتوان کرد طرح در گلشن

اگرچه ذره ام ای آفتاب اوج کمال / بخدمت تو فرستاده ام بدست کرشن

قصیده که ظلمت ببسته ام بر ما / گرفته نام نکو در پناه او یا من

قصیده که ز گوهر اگر در او آبی / شود زمان چه او ز زمان او الکن

ز شادمانی نام تو خانه جای تو / مصون چو خانه جنت ز نام و سوز و تن

اگرچه هست جلال تو نسبت بیش / شتاب باد در ایصال بوی یاسمن

ز میل او نه همین عاجز اند اوهام / که نفس ناطقه هم عاجز اند یعنی من

بر تو لاف زدم زین گناه چون / رواست اره گردون زبانم سوسن

خود این سخن ز تو دارم که پیش اکرام را / بلطف یار شستی رود ز نسبت کرب و محن

بروی کاسه ز الوان [illegible] کلف بود / بسان سنگ گران بر سر چه بر سر [illegible]

کنی چو تیر تهمت زبان کلکم را / کهی دهان دوانم چو چشم زن [illegible]

ازین قطعه که با ابنوت تو در سخن / کسی سیه نکند بعد ازین نباش کفن

اگر بشرح صفتهای ذات تو نستیم / شده ست در نظر اعتبار مستحسن

چو دیگر این نشنوم زانکه وقت بایست / مسیان با فتن گنج و کندن معدن

دراز گشته ام سخن ز [illegible] / که منت با چو تویی عرض حال کردن

خلاصه سخنم آنکه با حصول اتم / ز دولت تو تمام مراد حب الوطن

همیشه تا نکند آمن از شعار / همیشه تا نکند شعار کسا دامن

اجل حسود ترا قصر عمر پست کند / چو آتشی که در افتد در آتش خرمن

بنای عمر تو در محکمی چنان بادا
که چون سفال بود در برابر آهن

در هر کوکب بر فلک که از ده او گر آید / پیغمبر مبعوث بشکل بشر آید

تا از دو جهت وان دو جهت گیتی بابه / از عهده ناموس الهی به در آید

به تبلیغ رسالت که از نسبت [illegible] / در نسبت بحر [illegible] فیضش خبر آید

طبیعت او را ه سوی دوس نماند / رو گردان موجب بار [illegible] آید

القصه بخلق از ره طبیعت [illegible] / در حضرت حق واسطه [illegible] آید

چون در نگری باز در احوال سلاطین / عکسی همان مرتبات در نظر آید

در نسبت ظل حق و جمهور رعایا / دستور که از واسطه نفع و ضرر آید

این جمله که شد گفته کنون [illegible] / در معرض تصریح از این بیشتر آید

چون حادثه غالب شد و گشتند پریشان / هر طایفه زان تفرقه کرده گهر آید

در پیش رعایا ز گشتند بدبختی / چون کار شود تنگ دعا کارگر آید

شد واسطه سایه حق بار خدا / گر گو واسطه آن فرح [illegible] آید

دستور خردمند محمد چو او / گر هست
فرزند که شایسته نام پدر آید

هر کرده مسافر که چون او رود از پیش | مستوفی دیوان قضا بر اثر آید

با او حکم سنت آمد که هم از حقت | از غایت تخییل بصد رنگ بر آید

هوائی که کند زوج فزائی هم علیی | هم خنده و سحر از تبسم سحر آید

گر جادوی آموز شود از سر کلکش | چیست که القای عصای اثر آید

از دوستی ابر صدف گر کند آهنگ | تا آن کس که همسایهٔ عرش ز بر آید

تا جامه از نطفه کلک شد آهنگ | در معرض اسقاط چنین گهر آید

روزی که نفرمان قضا گرد اکمال | از دست قضا خانهٔ او در اثر آید

زان تیغ شود مایه | شاخی که ز بستان کرم بار ور آید

هم چوب عصاش برد هوس گردان | هم از طرف وادی ایمن شجر آید

لیکن نه تربیت چو پران علم جوا نیست | در عالم تقدیر از آن پاکتر آید

آری چو نوشت شفاعت تنها وشت | این واقعه در پیش بشر و شر آید

از فرط کرم گر شود شاهی آنجا | در طبع بلاکش تماشای ز زاید

ماهی بنهد تسبیح بحل خاتم جم را | در قلزم همت اگرت غوطه خور آید

گر آصف جم عرش بیا سوی جم آورد | سهل است هم از دانش او چند در آید

ور برد از انکار زند عقل عجب نیست | ناشاکر از کار چنین مختصر آید

پروانهٔ پر سوخته داند که ز خورشید | امری همه سر نشود گر شرر آید

در کفش از نور میان عرش بری آ | در عرصهٔ این کار زکار اش اگر آید

دل گفت برو از نظر او مدو نی جو | کاسباب تفاوت بود ار دیگر آید

گفتم که گشتی ز طرف او چو تباشه | زین کار نصیبم همه خون جگر آید

پروانه گر آید سوی کس کم پروا | هرگز ببر شمع به پروای بر آید

دریاری خورشید رسید ذره بجای | کش تا رک گردون علو سر آید

ای بخت بکامم همگیان بنهد جهانی | کین تلخ دهان ز آشیان بسفر آید

جادو صفتان بود سرا پای کلامم | زان پیش که در سلک بهای گهر آید

عاری ز لباس هنر شست ز بستان | بر هیئت غارت زده گر سفر آید

این نوع سخن در نظر خاطر ما راست | طبعت که سزا شد چنین آید

گر شعشعه چشمه خورشید بتابد | معلوم چه از دورت شعاع نظر آید

سازم بدعا ختم سخن را که مهم است | حکمی که به توفیق دعا معتبر آید

یا رب که اختر عمر تو فزون باد
چندانکه فزونی و کمی در قمر آید

رخی چنانکه ز چشم خرد بود مستور | لبی چنانکه نگر رسد ز غایت نور

بود چو خنده او گر بود نمک شیرین | بود چو غمزه او گر اجل بود مخمور

لبش چو شبنمی ز رخی که برتو او | بود سیاهی از دوانه دل انگور

بود محابه کافور عارضش تسکین | مزاج شعله ندارد و طبیعت کافور

دلی که غمزه او پر ز خون کند نشود | تهی به نیت پر کردن شرر طنبور

تنی چنانکه ز رخ پرده گر بر اندازد | ز گفتگوی انا الحق چنان بود منصور

کمان بری ز فروغ رخش که ذوق تو ق | زمانه دود دل طور از تجلی طور

ز آفتاب نکوتر کلی ز طلعت او | بگیرم که در ایام حسن او جمهور

مثل نکویی خورشید میرسد امنت | یکی ز خطه غلطهای در جهان مشهور

دلم چگونه نترسد ز چشم او که گذشت | خیال غمزه او تا بسینه ز کفور

چو شاه نخل که در بستری فزود آمد | درون سینهٔ من جوش خون ز تنور

مرا چشمه نکو شد و ما همان تشنه | هزار چاره بکردند و ما همان رنجور
مگر زبان سیاه مادرش دعا کرده | گران جمال نکو چشم بقرار ان دور
دل مرا چو سر از عشق تا بر سپهر گشته | بغمزه کاوش جان گر کند بود معذور
کسی که نقش عمارت کشید خرابی را | فلک خراب ترش گر کند بود معذور
بعزه گر ببرد جان و دین نگاه دلج | کمان ابرو که چشم او دیده را بود منظور
همان بود که دانش که در آمیزد | بهر یک از سر فرزندگان هنر ارا خور
خط شود سیده و لی آفتاب طلعت او | چو روز دولت دستور بختیان دستور
خدایگان وزیر محمد آنکه خدای | بعهده قلمش کرده انتظام امور
محیط با قلمش ابر در گوشه | بقدر وسع فزون و زیاده از مقدور
اگر غلط نکنم گشته کرم تا گنبد | خراب کرده طوفان نوح را معمور
قران نبی بود ار شعله دل قلمت | ترین قلزم دست خدایگان صدور
اگر بخواهد آتش دهد بسوزد چنانکه | زشاخ او نتواند برید طیور
اگر چه کشتی صد سکنا ه در دریا | شکسته او بیک موج از کمال مرور
ز صد هزار گناه دگر بپرسد بخش | از این ثواب که پرورد خامه دستور
اگر چه شیر و خامه زاد خراب برست | که منتهی شود دستش استوار مکسور
عجب که راست شود چون ستون خانه او | بقصر دولت دشمن فتد هزار قصور
از آن چه غم که بیکبار گان عنچه | کند چه خانه او عقد لولو منثور
در آن چه بیم که کشتی خشک برآرم | که با انامل او باد نادم بر گور
بر آن قیاس که بر بکید گر زنی دو جح | برد کفایت او فایده ز حرب کسور
نمی نمود ستایش خرد دو حرف آ | که این خزانه ملک گلستان کنجور

باهتمام تکی و بوشند رحمت خدا | باحتشام تکی تخت شد جمشید فغفور
باشتباه ره و در کمال وجود | با اشتیاق بود در میان هر دو ظهور
براستی و درستی چنانکه شیلک علی | چو بر ما ثر شان اطلاع یافت شعور
که سر عمل که بود دست بر صحیفه آن | تمام نامه اعمال این بود مستور
با عتقاد نبشاوی چو دم مسیح کفش ختم | که این خلاصه علت بر خطای مرد دور
اگر چه بود کلاسند زاستان آخر کل | کجا بپایه انجاز صحف زبور
کمال او نشود ممکنات را حاصل | بلی بقائمه عرش کس نبسته ستور
تراز خلق جهان برگزیده ظل خدا | چنانکه جد تر از انبیا خدای غفور
عنایت تو بر آرد ز مرغ پر چشم | مهابت تو به بندد ره نفس رجور
شوند اگر متوسل بعرض جاه تو خلق | کشند دور جهان بر سر صراط عبور
ز قصد چرخ حسودت بپاکی رشته | چنانکه پای ملخ در تعرض ساطور
حمایت تو اگر اندکی اثر بخشد | بحرم خاک شود تابان مشابه جبور
که بعد از این بخورد مسکنت نشنک از برف | ز مهر و مه نکند بیش از این تحمل مور
ایا کریم که دور از خیای همت تست | که راز دور نظر همت تو باشد عور
گرفتم آنکه رند احسب روش | ز عهده شقشقهای که بافت از او چند در
ولی چگونه کنم شکر این که خوانم بود | زمین مدح تو جاوید در جهان مشهور
غرض بزرگی تو بادا ستایش تست | که باز هیکلیتمش شاخ خاطرش ثمرور
که میوه تا نشود بر درخت بالیده | حلاوتش نه بگردش سنین و شهور
همیشه تا نبود خارج از بد شبه خلق | بجا وی نبود جابر و فلک مجبور
بسایه تو کرد و ن چنان مهد استقامت | که آسمان نشود جز نه دیدنیت مسرور

میان اهل خصومت خدا ولی قائم
که بالعرض وده کمی باد بور سد معبود

شبی سیاه چنان کرد سایه بر آفاق — که طور دل نشود روشن از تجلی آن
شبی چنانکه ز دست جمال تا بامداد — فروغ نور تجلی بموسی عمران
شبی چنانکه بچشم فرشتگان عمل — ثواب را نبود امتیاز از عصیان
شبی سیاه چنان کز خیال تیرگیش — زمان زمان ز تلبیس گم کند شیطان
درانچنین شب تاریک ای که از وحشت — حذر ز آتش ظلم در همیکنند در امان
چو کودکی که ز رنگی سیاه هیبت او — کهی همی دید ونهد آتش و گرد دامان
اجل ز بیم بلا امید به تعلیم — قدر ز خوف قضا در هجوم فرمان
اراده ازلی چون ز تنبه کاهلی خلق — گرفته بود تعلق خدای ساحب جهان
که جان برون برد از ره ز ظلمت گیتیش — بسوی عالم علم علوی ز عالم ابدان
شبی چنانکه چو از دور سایه انداز د — شود طلایه خورشید مهتر ز انسان
که چون بچرخ چهارم رسد کند خود را — بر دامن عیسی شود ز بیم نهان
شبی چنانکه درو سر که میدارد هشت — روان بسجده رود و ز ... طلب ایوان
شبی چنانکه ملک همچو شعله بگرد — که دیو آیت رحمت فراز از قرآن
تو گویی ازلی بتهدید امت موسی — فرشتگان به هوا برده اند کوه گران
اگر غلط نکنم این گمان غلط نیست — که پیش ازین زده بود ند بر در کنعان
نظر بر آنچه بخت خویشتن کردم — نمی‌نمود که باشد شب مرا پایان
ز ضعف طالع دیدم که گر کلیم شوم — عصا ز من ازلی چو آن شود ثعبان
شوم چو گشته بحرمان ای تسلی خویش — فلک ز مهر و مه آئینه دار دم ندهان

ولی ز آینه چون مهر زنم توان نسبت — اگر چه رنگ ز افتد هزار سال بر آن
هنوز چهره آیینه گرد ناک شود — ز بس غبار که دارم نشسته از دوران
پس از مطالعه طالعم چنین گفتم — گریز نیست نگشتم سر ز طالع گردان
بروی خود در تدبیرها فرو بستم — رضا و هم بقضاهای کنند گردون
که ناگهان ز درم صورتی پدید آمد — که یافتم ز وصالش کمال اطمینان
نه آشنا و نه بیگانه پیش دیده من — چو معنی که بخاطر رسد پس از نسیان
بر غم دل ملکی بود در لباس بشر — ولی بخبر مرا اشتر گشته ملک نهان
گشود دست و بسر عاطفت چو دید مرا — ز جود دست نشسته دست من بسیار
دگر نگفت که بمرو نصیحتم بپذیر — کس از قبول نصیحت نمیکند نقصان
بگوی مدح دل خویشتن خداوندی — که بندگی کندش روح صاحب دیوان
بود بمجلس او مه اگر عطارد را — زند دوات زرش را ز فخر بر میان
ز نور طلعت او دیده دیده هوش — ز سیل رحمت او خانه بلا ویران
دوات زر نگری پیش او سیه گوی — فرشته ایست موکل بچشمه حیوان
بیا و خاطر او هم رود در سینه چنانکه — بروشنایی آتش ز شیشه شیر زبان
بلا بگفتمش از چرخ باز نمای — جواب داد که بس ظاهر است کی ماهان
چراغ چشم همه محمد آنکه فلک — کند ذخیره ز در بوزه ورش امکان
بلند مرتبه مستوفی که ناظر هست — در انتظام قبولش بزرگی سلطان
مدبران فلک در تفکر عالم گون — لطیفه که نه برای او کنند بیان
بر مساوات بیش خشن بیرون آمد — چو نارسیده به تمغا متاع بازرگان
نشاند بر در دولت سرای خود حاجت — بحض این غرض آن آصف بلند مکان

که چون بخدمت تو سایلان سؤال کنند
عصای موسی نهند پیش خسروان جهان

نگاهی انه و بهر خوشهای مروارید
ز ابر دست تو گردانه‌اند سازان

زند چو قلزم دست تو از عطا [illegible]
نگاه خویش شود خشک چون [illegible]

ز انعام سخای تو رستگاری یافت
بسا رزا انگشت حسرت از دندان

هم از اشارت خود بوی طلب سایل
کشاید از کمر کوه بند کیسه کان

چو موی سینه کبر این هزار تاج خرد
بهم کلک تو تمثیل رستم دستان

قلم چو بر سر او بست تا کمر گفتم
روان بنعل که تا ولی این علم [illegible]

از آن سبب که رهائی بگو تا بل
چو گل شکفت نسیم تو دو کودستان

که شاخ این شجر است اگر کسی آبی
پناه آدم و حوا امار ملک جهان

که اسم چون تو کوی نیم روداز بانو
باشند و جهان [illegible] انقلاب زمان

ملوک وار چنان بر نشانده [illegible]
بحی کند [illegible] ملکوتی [illegible]

منحور اچو سمی تو از بلندی قدر
کند هزار دعاهای مستجاب مکان

چو شهد لفظ تو دریا فرو برد [illegible]
ز چشمها حکمش آب زندگی جریان

سزای درخت که در خار باغ علم
بهار گل ده و بر ده بوستان

جز این نهال همایون که [illegible]
کند شکوفه و بهر میوه دو در یک آن

تحفه فرستاده بود خاطر کان و
پیش بها گوهری در خور دستور شاه

بعد مهی کر سفر حامل او در رسید
گفت ز من دور بود ورز دور انبساط راه

قصه [illegible] انده بود [illegible]
دیده همی ریخت خون سینه همی کرد آه

گریه کنان گفتمش کای ز خدا [illegible]
[illegible] که بود گفت غلامی سیاه

کز ستم خواجه داشت منت شهرستان
گشت از این [illegible] بر [illegible]

داد گواهی و لمعه که این کار او ست
زانکه بود تا کز تیره شبی از ماه

چون به عطای بس کرم شدم گفت
حضم نگاه شکست [illegible]

او برابر با سایش [illegible]
هم [illegible] قدم در [illegible]

از پی شکیبش من یار زبان بر گشود
گفت که رسوا شود در [illegible]

چون گهر شب چراغ شعله بر او برد بود
هم گهر شب چراغ وزدی او [illegible]

هر چه وا نابود و چون نگر اینه رسید
باز که از دیگای [illegible] و کلاه

چون بنشستم بجای یافته شد در عنایت
گفت که بیرون [illegible] وار سخن [illegible]

این همه افغان چرا گر کم از طرف باغ
پاره گلی [illegible] از نفس صبحگاه

[illegible] چو تا سر بن حرف گشود
شاید اگر بر کند تا [illegible]

در [illegible] دختر در [illegible] جوان
باد بسیار دولتش از [illegible] عمر کاه

[illegible] گوش گران [illegible]
از تو شود تحفه عوض در آن بارگاه

تا سر [illegible] شد [illegible] که بود
هر یک از آن گفتگوی [illegible]

تحفه طلب چون شدم [illegible] خاص جود
پیش بها گوهری در خورد دستور شاه

ای [illegible] حظا [illegible]
ور تو [illegible] جان رسول اله

جود تو از [illegible] کم شود [illegible]
قوت شیر [illegible]

جود تو از مفلسی [illegible]
منت که [illegible] کند نقره [illegible]

سنگ سیه را اگر طلعت لعلی دهی
عقده نا قابلی که شود [illegible]

تا غلطم کین سخن شاهد دعوای [illegible]
از کرمت کی [illegible]

گر چه کمالی در او از جهت [illegible]
یافته اهلیتی از جهت او [illegible]

یافت چو دی آفتاب طغرا کش | کی تو از بس نشان صاحب فر و کلاه
در نظرت کن که آمد و پیچان | است در آیین خویش مرتبه گوی کلاه
پیر همه فرمان شان این دو و صد جلوه است | تا نشود دوخته آب بزرگی و جاه
گر نظر لطف شان عام برانگیخته کند | هم دل دریا سراب هم سر طوبی گیاه
سایه التفات بر همه کس نفکند | باید اگر داشتن مصلحت کل نگاه
مس که اس غافل آن مرتبه دیگر است | هست ز ما تا بآن فاصله بسیار راه
حشمت او می‌کشید در که بزرگی جهان | گو تو بر او بر گذر بر دستور شاه
پیروی این کمال که هست که او خصوصیت | این شرف از ما مجو این هنر از ما مخواه
اوست که در عهد دولت چاره گر همه | زو نشوی کامیاب این دو سفید و سیاه
گر چه زن از فرط رشک شد تا اور | تا نتوانی گرفت خواجه تمتع ز جاه
کوه مکو بختی آفتاب کمر زری کنند | در خور این کار کیست هم ز تو باید...
نام خداوند ما را نکسی بر زبان | خواست ز بس اشتیاق از زوال خورشید
گفت که آصفی همچو محمد کشید | خدمت ما کس نبود آن شرف و دستگاه
گفت مسیحا منش فتح و ظفر نعمت | راحت از این مرده‌اش کرم و نیکو گواه
بر روش انوری نظم سخن داده‌ام | هست برین مدعا ذوق سلیمت گواه
بنده نواز از برای مدحتی آورده‌ام | خوشتر از آب عراق بر هوای هرات
ور زحمه منکر نه اهل نیاز از کسی | سیل فراوان شود بر کند رواق و دو تا
حکم بر آن کن که هست از خرد اکنون | گر ز عرق شرمشان می‌چکد از حیا
ور هنود شیوه بر مآن نستعلیق | پیش سخن دان کی کم شود پیش جاه
تشنه لبان از لعل حسرت گو تشنه بود | گر نکند هم درست نسبت خود با ماه

بر منج بر حال کم نظر انداخستی | یافتیم این مرتبه از نظر رنج کاه
تا متمیز شود قهقهه از ما بیهای | یافتیم این مرتبه را
حشم تو در روز بد گریه کنان ما بیهای | بر رخ تو لخت لخت خنده کنان ما به ماه
چو بر زند زمه عارض خط مشک شبرنگ
بر آفتاب سود دستگاه خوبی تنگ
تو چون سوار شوی ها به تو ز نه جنگ | که در میان دو خورشید گرم ساخت جنگ
جهان مباد که غافل شود ز پیشه تو | گز اعتدال برون گو دیت جانب جنگ
ز مهر او به زودی کاری آرام | ز دست شوخی او ظلم در زمانه شتاب
نگشته سر زلفش کمین بر همه | هزار رشته زنار بهر او در رنگ
دلی که کعبه فرستاد از آنچه خود کنشت | هزار طعنه کشد از کلیسای فرنگ
چو در شکر دهد افسون لب شکر خنده | هزار قافله شیرینی از دهان تنگ
بگشوده بر سر بازار دلبری دکان | مهی که کرد تاراج دلبری ما را
متاع درد دل ما منجزی از دوا | بهوش باش که تا کار کم بیاید تنگ
جان بطالع من دولت حیاتش دور | که اعتقاد و وجود جمال از رنگ
فغان که باز ز نام من اختر کند | چنانکه طبع غیور خدایگان از تنگ
جهانگشای جهان بارگاه اصل | که طور رشک تجلیش شد برادر رنگ
شهنشهی که بمیدان کین غلامانش | به بیم پنجه بشکند صد هزار پلنگ
چنان شود که تو گویی مگر گف ما هست | ز موج عفوش استخوان پاره خرچنگ

بیست و هشتم ... گستر بر ...

بهار گلشن که برخ عاشقان ... آب | در آورند دلیران زبس غریو غو رنگ

سر کلک تو در دفع دشمنان شده | مجال نطفه نجیده در دهان نهنگ

ز مهر مه که از عکس تیغ سر شود | مهار شعله پریشان کند ... نهنگ

بگرد دیده بگرداند روش زبان تیره | چو شکسته تیره در چشم آفتاب خدنگ

دمی که گرم شوی در قتال چون خورشید | سپهر پیش ... آرای و تیغ ... جنگ

چه احتمال ثبات عدو که در ره ... | ز جنبش تو نیارد در آن مجال درنگ

ستارگان همه چون ... گردند | چو سهم تیغ ریزد ... [illegible]

بجای غوطه ... [illegible] | چو روز مه که در آب کم کند ... رنگ

در آن دیار که عدل تو ... | بتیره گردن آینه ... زنگ

جهان بعدل تو ... [illegible] | ز ... تقاضای ... زنگ

بشه ... سنگ ... [illegible] | دمی که باز گذاری ... [illegible]

... [illegible] | بحث کوتهی آرد ... [illegible]

پر ... [illegible] | چو مار سر زده بر خویشتن ... [illegible]

از آن ... [illegible] | که راه حیله شیطان ... [illegible]

اگر بصورت ... [illegible] | ... [illegible]

سر کلک تو در دفع دشمنان ... | مجال نطفه نجیده در دهان نهنگ

ز شوق بزم تو ... [illegible] | صموم باده سرگرم ... [illegible]

دلم ... [illegible] | که بسته مطرب ... [illegible]

برآید ... وصف آن نگارستان | ز انفعال بصد رنگ صورت ارژنگ

[illegible]

161

گذار کار تو دورم شها خدا داند | که بی سوای تو جانم نمی خورد ... رنگ

برآورد شوق تو ... [illegible] | ... قافله ... [illegible]

عنان خامه کشیده از ... دعا ... | کجا ز طی مسافت برآن ... [illegible]

همیشه تا بود ... اعتقاد حکم | که پاره می نتواند شدن سپهر دو رنگ

... ترا پاره ... [illegible]

هم از ... نظر ... [illegible]

ز آب دیده برانداز ... آتش | اگر نه در دل خارا بود نهان آتش

رسید قافله عشق ... دارم | که در زند بدل و دین و عقل و جان آتش

که چون ... [illegible] | هم از هوس نفروزند کاروان آتش

بمن ... حمال عالم سوز | مران ... [illegible]

که همه چون ... [illegible] | کشیده باشد اگر سر بر آسمان آتش

ز بس ... [illegible] | که عشقشان زده در مغز استخوان آتش

چو سوخت شمع ... [illegible] | ز خاک سینه ... [illegible]

اگر ... [illegible] | بجای آب در آن خاک آستان آتش

... [illegible] | که هم ... [illegible]

چنین نقاب گشودند ... | جماعتی که فشانند از سنان آتش

که دود ... [illegible] | صعود کرد و دود ... آتش

حکایتی بود ... [illegible] | طپانچه زد ... آتش

دمی ... تو ... [illegible]

بصورت تو ... [illegible]

بگرد حسن تو میگردد و همی گردد — بزیر دیگ منه آتش تهی را

که در مقام ضیافت نمیتواند بود — چراغ تیره زنی شعله تجلی را

ز بسکه شمع جمال تو روشنی دارد — نیک طریق نماید بصیر اعمی را

بخاطری که تو یک گوی بیاد آری — درون کعبه پرستیدن عزی را

وله

ولی چه گونه بجا ناشنوایی کرد — حذر ز آتش دلها نشنوایی کرد

تو میکشی ز تغافل مرا شنیدی و من

در آتشم که تماشا نمیتوانی کرد

در آتش دل از رشک صحبت تو بغیر — مرو که در دل ما جا نمیتوانی کرد

دلم ز جور تو آواره جهان من بس — دلی بگو که پیدا نمیتوانی کرد

همیشه میکشی از ناز زان تغافل نوری — که از شیوه مدارا نمیتوانی کرد

چه شتابست در کرشمه و ناز

ما گرفتار دور کار دراز

مرا بپیدا دل نبرد جا سی — مرغ بی پر نمیکند پرواز

هر کجا هست دل مقید نیست — خواه در مصر و خواه در شیراز

چون نیارد پرید مرغ اسیر — ریسمانش چه کوته و چه دراز

ذره صبر پیش مژگان نیست — سینه و گنگ بوده چنگل باز

هر که جائی تعلقی دارد — نشود با کسی دگر دمساز

نه بجان وشته را محمود — بر نیاید اگر شکل ایاز

حسن جهت مدوست ظاهر شد

مرده نوری بحرمت راز

هر چند که آزرده رسید او نگردم — آن غنیت که از علاج ستم شاد نکردم

چون بتکده که کهنه تر دلگی کعبه — گویا که خدا خواسته کابادم

خاصیت عشقست پشیمانی از لطف — شاید که سراسیمه ز بیداد نکردم

کوه از ره در عشق تو انکردو کرد — بر هم زن هنگامه فرهاد نگردم

ما حلقه بگوشان ناسری چو در ایم

همت بگماریم که آزاد نکردم

کس دیده که در صحبت جانان نزید کس — سیراب ز سر چشمه حیوان نزید کس

در عشق دلا کم ز سمندر توان بود — یعنی چه که در آتش سوزان نزید کس

پیداست اجل مرده مرا گر بس من رفت — حق بر طرف و صحت هجران نزید کس

چون دوست خطا داد بر سر بیگانی

من بعد چرا بی سر و سامان نزید کس

از همان جام که بی عذار یار خورشید میشود — ساغر غیر از شراب لاله‌گون پر میشود

شب گرمی آمد چو عکس شمع گو بیتاب گشته — خانه تاریکم از پروانه چون پر میشود

تا بغایت داشت گنجای غمت در سینه ام — عالم از بوی سر زلفت گمش پر میشود

اگر میگویی ز خود را شک نشو آن انگه — گریه گر زور آورد آو ل روان پر میشود

سر کوه و دشت نه نوری که مرد عشق

کاسه از شیر و شکر در بیستون پر میشود

مرا در دل هجران مهوش نگنجد — که غیر نور در آتش نگنجد

فغان کز بخت بر خونم کسی جوید — که در طبعش می غش نگنجد

بجا ام از لکامی انقدر ریز — اگر چشمش ز صد ترکش نگنجد

تو چمن جولان کنی تر شم شاخ گل
عنان اندر سرابش بگنجد

ازین جان بمیر نوری که اورا
کدورت در دل تنگش بگنجد

شب وصل غیر
گشتم جواب دشمن که زانکم ذکر تو
که مبادا چون شب من بر شما او را دراز باشد

من خسته غم باشد که هلاک آن نگاهم
چه شکایت از جفای که نگهم ناز باشد

نه نوشته ای به پروانه چه قبول دارد
که چو تنگ یار پیچی به هوش نیاز باشد

برآید آن محبت حقیقی که دارد
چه امید بندگی را چنین ناز باشد

سوی که عشق نوری از ره مجاز باشد

آخر ملول جان من از فراق آخر

تو سوداد بودی شستم شعر از چه شد

من چون زیم گر بوی تو عالم میانسا
چشم بگشید از حسد که سایه گل بار خسته

بر دل عاشق چون نهی تو شده گریه گستم
از من چه می پرسی که چون کنی نگاه از یار

گر شنگ بر خوبان نشسته جامه است
از خوب عالم برون خورشید تابان جسته

حجاب زحمت برقع برگشای رخسارت ها

که راهی نیست در خلوت سرای تو

رقصه کشتی توتن در کف تو ستاده ابر نم
بتوی گر هر دار و دیده قوت در بازار را

جوانش که گو نوری بنک بر خرد از
که صبر از روی یوسف نیست امکان زلیخا را

بنای اعتقادم چون کمانه استوار اکنون
که در سلک عشاق از دو رخ آمده نگاه حیرت

کدورت در نیاورد دلش از خوب نوری
چه خاطر ما از همه صفای خاطر دارا

عنان سر که زمن آن گاه گرسی حجت

نوری

نه با خود نهانش می توانم ساخت چون
نه اشتیاق آن تیغ و شمایل می توانم

بحران مزاج شعله لکا فور میدهد
زان ترک صبر عاشق مهجور میدهد

در حیرتم که باب تجلی به اشتیاق
یاد از کمال عاشقی طور میدهد

نور فراق در تن من استخوان سوخت
عقاب من چه زحمت ساطور میدهد

خواهد دمید صبح وصالش که در آ
شمعی که بر فروخته ام نور میدهد

جانا چه آگهیست که در دو رخ

این شعله تو به پروانه خور میدهد

نوری از این مریخ گهر گسسته
تعلیم غمزه نرگس مخمور میدهد

بس نفیس است ای متاع آگاهانی
بگذرد

از رنان منزلش و یا با سوداد
بگمان

یعنی خیالی در صبای بوسه بستان زمن
با خبرداری که مغلس شده مدارای بگمن

جلوه گر از سمع خیالت شده از چشم خیر
کردل چون گشته نقش تست کاری بگمن

سوخت جانم تا کمی حرف طمع بشوم
یک سخن خاطر نشان تابی بکسایی بگمن

یا امید از خوشتن بیچاره نور پیدا
او بیت سر سد امروز و فردا ای بگمن

کم کنم ناز کم ستم زیاد خاطرش

مست آن ذوقم که گیرم در کنار خاطرش

از کنه و درم ولیکن ترکتازی گرد عشق
خواست کردی از وجود مشد غبار خاطرش

کشتم را با شتی میخواست خود بسوختم
کمانقشی درد نگاهم خار خار خاطرش

مگر خدای بکشم از کرم بند

که دو دو غارت از لطف خم

تمام روز جفا از ... خونم داد | بروز حشر گر انصاف آن ستم شد و

تو شیخ غم مخور از اضطراب ... | خدا که ... مرا داد ... رسم

چو یار داد قرار جنونم ... | عجب که یار ... خود ...

عشقم بلند مرتبه چون | روز اول است

خاکستر وجود مرا | سوز اول است

پروانه صد چراغ که ...

در سینه داغ شمع شب افروز او ...

در آستان تو ... عمر و تو | بیگانه ... مگر روز او ...

صد زخم بر دلم زدی ... | بر دست تیر آه جگر دوز او ...

بیداد غمزه تو ام از یاد چون رود

کز مرگ بعد هم ز دل آتش خون رود

چشم تو از کرشمه جهانی خراب ساخت | هندو مباد بر سر سحر و فسون رود

غافل ز من مباش که از غمزه خونم ... | رحمی که خون او همه سوی درون رود

جانم فدای غمزه شوخی که وقت ... | ... ناوک نگاهش بدون رود

نوری ... ز جفا تیغ کین کشی

تا کی رفته تو در ... سر کوی ...

مباد در واقف ... تنهایی یار را | که میخواهم بوصلش ... امیدواری را

ضرورت خود جفا ... | چنین ... بهم ... دل ... را

بیا ای ساربانان ای کاش ... | که ... چشم ... آن ... را

چه خوبان کز رقیبان ... ظاهر ... | سنگ کویت که ... دادار ... را

دوا ... در سینه ... چشم روشن دشمنست

هر که با غم خلوتی دارد ... دشمنست

همچو گل آتش نهادم ... | دل که شد گرم محبت ... دشمنست

خوار ترزانم که گویم دشمنی دارم ... | هر که چشمش ... دشمنست

یار خصم تست نوری گر تو با او ... | یار هست امید از جان ... دشمنست

گر کسی را دل اسیر عشق ... است

با حدیث تلخ ما شیرین ... است

گرمی ... شد ... | بر سر کویش کسی در سایه دیوار هست

... مشغول ... | عمر بگذشت ... استغفار هست

وقت ... | باقی ... هست

... | حال ... بمن ...

امتحان عشق ... | یار ... در میان زنار هست

با جفای عشق ... باغ

ولی ... نوری گل ... گلزار هست

... شد مشغول ... | ... کنارش

بسیار شب که ... | تا ... دامان ...

گر ... چگونه کردم | در دعوی که ... جان ...

بر خاک آستانش ... | چون آن ... ساس

پایان صبر عاشق معلوم ... | گر غافلی ز نوری غافل ... اش

نگارخان چون دیده‌ای ساکنان ابر کشیدند
آفتاب چمن را چون حسود در گور کشیدند

از شکاف سینه خاکستر برون می‌آید باز
عاشقان تا از غمت بادی بدست بر سر کشیدند

گر غم عشق تو در هر کام آتش فشاند
کار ما زین که طوطیان هم رخصت شکر شکستند

من اگر لاف مسلمانی زنم فردای حشر
ملک و زنج را عجب که جای بر کار کنند

من کجا و عشق نوری من زنم لاف چون
ظاهر از خون منی این حرف را باور کنید

مهجورم و سلطان افسوس که مرد
هر ذره که از خوی تو بد خو شده آزاد

می هستم از شکوه دل لذت دیگر
می آورش باد دگر بر سر بیداد

یک شربت دیدار چه بسیار کجیش
سر در جگر سوخته و دجله بغداد

نوری نشنیدم تو ظلمی شده باشد
آموخته کو با که زبان تو بگو باید

بیرم عشق هالش نغمه داود میگردد
جگر در بحر دل همراه موج عود میگردد

گرم سوزی آتش از گرمی نور خرابکار
ایاز فتنه خود در سایه محمود میگردد

چو چاه ذادم که دست انجم من ... بر آیام
که با این شحنه گیری رو بدو هم خوش شود

مشو راضی که دل شمع جمال افروزد
که نور آفتاب از پیش و زان دود میگردد

عجب نبود اگر خط رود اورد ... سیه شد
لطافت بین الکل که رنگش دود میگردد

نور شبهای از شکوه‌ام ... آتش
خوش آن عاشق که ... دوستی لبان

کلکم چو

کشایم چشم و بندم چون حبابی بی‌کرانی
در دکان گشاید کرمان و گریبان بندد

کسی کش گره از زلف تو سر خار شسته بند
تصور کرده زنارش همانم در رهبان

غوری این ماه کنعان را کسی انسته نبود
فسون عشق میباید که چشم پاسبان

نه اظهار رم ما دان بدگمانی او
چه عشقت که هم ز آغاز تو تا انجام این

تحت از عشق و آتش در خانمان ... نوری
نیم بلبل که بر شاخ گل اول آشیان بندم

غباری از عنایت از دل گلچین برآمد
شکر زین چنگ می‌بارد بحیثم دو گلچین برآمد

بصد افسانه سازم دیده در خواب تیز نگین
سری در عشق سودای تو بالین برآمد

بصحرا بس من از عمر دور روز خود درآیم
کبوتر بی اجل در پنجه شاهین نمی‌آید

ز دل گر میتوان دریافتن انجام هر کاری
گر این عشقت طاعت بر من مسکین برآمد

گر از عالم برون کرد از دیار کفر و دینم
نه در بزم آشنا کفر من در چین برآمد

چه شد گر کفر الفت کسلد را بدر کن نام
اگر بر من بجهای رواج دین نمی‌آید

فراغت کن
چو پروای سخن داری برو نوری
که اندر بحر در افسانه شیرین نمی‌آید

ز خنده خوشتر آن تیر شب جان در خطر آید
که در ترسم بر در و دیوار گوش جان افتد

ز شوخی در دلم ... چندین چه میگردی
نمیترسی رهت بر شعلهای تشنه تاب افتد

بلطفی چون کنم اظهار مهر خود که کرار
نهانی با خدای خویش گویم در حجاب افتد

به گورستان کبرانم بیارید از پس مردن
مسلمانی مباد از پهلوی من در عذاب افتد

چنان نوری ز چشمانم جان پیدا
که وقتی در چمن رنگ گلی بر روی آب افتد

چنان نوری بر افشانیم تیغ خان بر سر اوباش
که وقتی در چمن برگ گلی بر روی بی انصاف شد

بر پیشانیم که تیری کی کشاد غمزه اش گم شد — نشانش تا در دل بردم و انجا نشانش گم شد
سیدانم چه ناشایسته ازمن در وجود آمد — که ناموس تنم در [illegible] افتاد و زنار [illegible] کم شد
عجب کز صاحب محمل جمال کعبه نما شد — جزای اگر خواب آلوده از کاروان کم شد
تو چون غوغای رستاخیز از مردم [illegible] — چنان کردی که غوغای قیامت در میان کم شد
چنان بر سم زدی هنگامه روز [illegible] را — که اگر نامه اعمال بردم در میان کم شد
مکرر ارکو هی [illegible] کشای جا کیر من — که عالم در میان با یقین و ار غوان کم شد

از ان همسایه که من می‌خورم غم [illegible] شد
که باشد چون تو شوخ فتنه روی [illegible]

حایل چون تو انم دید بر دوش کسان [illegible] — که بر و لبها زند ناخن ما کرد در آستین باشد
چو بیدا شد ز حسرت دست [illegible] — نماند از [illegible] نظاره خنده نیکویی همین باشد
طریق لیلی و مجنون اگر کم است اگر [illegible] — میان دوستان باید محبت اینچنین باشد
بمضمون [illegible] بر دم [illegible] نوری [illegible] — که با من هر چه کفت آن شوخ کم [illegible] باشد

چه سکیم خدایا بهشت رضوان را
[illegible] که کرم سا زجانان را

بهشت [illegible] محسن [illegible] — بعذر خواستیم آن شوخ نامسلمان را
هزار رشک من مبتلا چه میکردم — اگر خدای نمی آفرید هجران را
عجب اگر نشود جای عاصیان بهشت — که دلشکنی لازمست عصیان را
حلال باد که باد از تو بر جگر نوری — هزار ناوک زهر آب داده پیکان را

خورشید را

ای شوق [illegible] رفته از ان [illegible] سال — دیری بان که با تو دلم اختلال
اندیشه تو دوش [illegible] چشم چرا کرد — خواب خدای کرده [illegible]
نوری ز جور او چو جان [illegible] — و یاد چین عهد که از دو سال

سخن هم از خدا گفتم هم از [illegible]
ولی [illegible] از خدا [illegible]

مرنجان خاطرش [illegible] — بخاطر [illegible] زنهار چشم چین ابرو را
نکو ایم [illegible] — اگر ضایع کنی در کارش [illegible]
مرام از دشمنان [illegible] — همه از دشمنان [illegible]
بمیح از دوستان [illegible] — [illegible] کامران بر [illegible]
علامت ان [illegible] — که دست [illegible] بر سینه چون [illegible]

چو در چشم [illegible] سنگ کشتم [illegible]
رسان [illegible] نوری [illegible]

کمان ابروی جانان ز جان [illegible] — خوشا دلی که تیری از ان کمان ارزد
غمش [illegible] — [illegible] ار زد
[illegible] تو دل ارم که [illegible] — که رحمت لب دندان [illegible] ارزد
[illegible] لب [illegible] — از آن صدف گوهری صد هزار جان ارزد

[illegible]

اگر [illegible] — [illegible]
در کار من [illegible] — در روز [illegible] عقل و صلاح [illegible]

ساقی

حرم مهجوران حرف شد پیش قدم مطلب ... شادی هم مردان بود حرف درویش را

تبسم از آن پیکانی خجلت کشید آن تیغ ... نوری یاد شد آوردم چون ... [illegible]

مرنج اگر ز جفای تو سر کشم گله را

که غنچه تو بتاراج داده حوصله را

بخاک پای تو جا می نهم بصاف نوبت ... گره بکار زند ... در زدن معامله را

بسان شعله در آمد درون ... که چون سپند بسوز ... را

اگر بسایه زلف بود ... زدها ... بدا ... چو عرق سوز عشق سلسله را

چه شد که رخ تمودی ... که روی بسته حریفان ... قافله را

گر عقل و خرد را نبود تاب ملامت

سهل است ز عشق و محبت بسلامت

شمع جگرم سوخته ... که خندد ... بر گوی ... سکانه ... ای ... مت

از بوالعجبیهای محبت ... گر سر ... ز هند وی بتخانه کرامت

عشقت حریفی که ... در بازیچه گو نیست ... دانسته ... مت

نوری اگر آن شوخ بکو ... آید

بر گشته ز بیت باشد و ... عزامت

بدم ... صد ... اگر چشم کرم ... ما ... افتد

تا ... که آه ... افتد

سراپای جهان ... که ناقوس طرب در اول اقبال من افتد

... مباد اشک کسی ... زبان لال من افتد

۱۶۷

... چون ... دل کرده کرد و سر ... آتش نشست ... پیش ... اهل ... آتشست

... ز عشق ... عشق ... آتشست

چون سمندر شو نه چون پروانه ... ای ... آتشست

در بهای خویش ... در طریق عشق ... آتشست

بگذر از نوری چنین ... آتشست

گرچه خاک آستان ... آتشست

می گر ... که خورشید ... مضطرب گردد

خیالت آمد و شد رهزن ... کی تا نشان ... مضطرب گرداد

چه خوش ... که از اندیشه آن ... مضطرب گردد

عادت ما نیست گر بیداد گیسی ... کنیم

ور بر نجیم از دعای ... نسیم

... آن در دست ... کنیم

... شکند ... کنیم

عشق در دل ... کا ... کنیم

مباد ... خیال ... گیرد

که وحشی نشود ... آرام گیرد

... ز شادی ... مرغ ... گیرد

... آتش دل سوخته ... کرد

رو بسوی عاشقان ای مه که شیدا یافتی | شاد باش ای جان که شب اکنون که دریا یافتی

گر نیامی سوی من معذوری ای مجنون که تو | آنچه در جان عمرها جستی به صحرا یافتی

تنگ شد از غمزه ات ملک اگر بر گشته ام

کمال غمزه در کار است اگر بر خنجری آید

بهانه کار کان معتاد ظلم و کشتن ما را | به شمشیری که از وی بوی خون دیگری آید

خیالت آید و ترسم که بیند از بی رحمت | چو تا که جبرئیل اندر سرای کافری آید

اگر شبی سحرش شعله در جگر باشد

شب فراق از آغاز صد سحر باشد

بود قیامت و آنکس که دید در رویت | هنوز چشم و دلش در ره نظر باشد

همان شدی ای صنم آخر که شد نگفتم | که جان شده هدف باد تو انتظار باشد

کمان خسته دلان را چه حاجت است که تیر | در دست تو بر بود و چو خشک نشسته تر باشد

تو سینه پیش کن مرغ جان که صحرا | نه شعله ایست که به خود بال و پر باشد

پیاله بر سر خورشید و ماه خورد کنم | گر از شراب تو ما را دماغ تر باشد

نشد ز لذت تیر تو جان نوری دو رهیهر

خدا کند که ترا ناوک دگر باشد

من آن نیم که ز دشمن امان خویش دهم | بلای عشق ترا خود نشان خویش دهم

چنین که رخش جفا شد گرد ره ترسم | همان شکوه به دست زبان خویش دهم

یکی ز عهده هجران دمی برون آیم | گر تیغ ترک بخواهد جان خویش دهم

ز بس که آه من از آتش نهان گذشت

هوای خانه من تا به آسمان گرمست

جان

جزای کشتن و تاراج خسرو را بس از ایران | که می بیند که شیرین غمش بر خویش می پیچد

شب غم نگر اندر دل ما لاجوردی رنگ | که شمع خود را کسی در حجره وارون می پیچد

مبادا در حق شبهای کاکلی پرده باشد دل | که در تحقیق حال جان غم ابریشم می پیچد

اگر حافظ شوی در زلف او گم گشته دل من | سخن و انشه کو نوری که در معنی می پیچد

بحمدالله که جانم غیر محنت را نمی شناسد

دلم شایسته دوست عزت را نمی شناسد

گر از دوست نباشد دل امسی ورد و ایمان امید | که کافر نعمت عشق محبت را نمی شناسد

به تاراج دل امروز مهر امن غم چه می آید | متاع خانه درویش غارت را نمی شناسد

کم خواهد کمال لطف خود نظاره کند | گنه معصیت از آن رحمت را نمی شناسد

کمشتن دل نهادم زانکه مشکین گوی سنبل را | که سلطان میکند قربان شفاعت را نمی شناسد

بکنج نکبت مو ورد دلش مهر و رعایت کرد | ولی کو زان شد چو محبت را نمی شناسد

مرا کشتی نگفتی کس آزرده عاشق ناشی اورا | نوای جان شهید و شهادت را نمی شناسد

نگو اندر آن به جرم خواهش نوری که گیتی

که عمری رفته در اندوه صحبت را نمی شناسد

رنجام شب سر گرم الحان و انجمن رفتم | گر از یک گوشه شب ان چشم من او یک شب نیفتم

مرا گفتی تیز از بانوی غم بردا شتی آری | سر از زانوی غم بردا شتم چون دو غم

چو تا کی جرعه در نگاه آن نادر | آخر آب رحمتی بر آتش بیداد ریز

باز بستان سروری ای یار خاطر حزین
گر زه شیرین ز جودی بسر و زانو زد
سراسر چه راست جام شیر و دار رفتنش
آنکه ای نرگ برزمین خون من جلا زد
هست پنهان در دل نوری گنج ضمیر
کو سیاه درد و غم رسیده آباد کرد

همین چشم تو در روزیست که جو بود
شب گذشته چه گویم که آتش غمی خو بود
بسوختنم که تو شمع کس ز پی چشم
گمان نبود که جا جز برای خاطر او بود
بوقت مرگ بردن کردم ز کوی تو آخر
نه استخوان ضعیفم برای آن سگ کو بود
بیا که بوی بهشت از تو رسید به مشامم
ولی کدام بهشتی چنین لطیف نکو بود
در آتشم نشاندی که از وصل چو نوری
جز دو اشکم ز خویشتن که چشم برو بود

ز جور تو پنجه خونین بر لب تو انم زد
گلی از باغ سینه تو بر سر میتوانم زد
قسمتار از سر کوی تو مانع میتوانم شد
گره بر کار از زلف معنبر میتوانم زد
ز طعن کس مپندیش اگر آلوده دامانم
که از آلودگی آتش بگوهر میتوانم زد
بعزلتی که خونم ز لخت ...
که من هم دربرابر دست و پایی میتوانم زد
نگفتی نوری که از دست تو کاری بر نیاید
سرودی میتوانم کفت و ساغر میتوانم زد

چو آگاهی ز عالم آه مشکل میتوانم زد
مکارا ندارم و آهوی غافل میتوانم
تغافل میکنی خواهد برون جستن دلم ای یار
نه پنداری که شعلی بر در دل میتوانم زد
بامیدی که باز آی بسندم دیده از حسرت
در این خانه را بیکبار کی گل میتوانم
که کارم کمن کر نهان بینی مرا آخر
زبان کر نیست آتش مقابل میتوانم زد

ز سوز من که در آن آستانه بودم
گذشت عمر و همان خاک آستان گریست
کرم تو کشته دیدار یکی سگان بخورند
ز شوق عشق تو ام استخوان
سازگاری هست با طبع هوای ما
زان بصحرا میکشد خاطر من دیوانه را

من خود از پروانه نازم کو کسی ز روی لطف
بار دیگر طعمه آتش کند پروانه را
جان بگیرد از اجل گر دست یابد عشق
صاحب خرمن ز موری کی ستاند دانه را
اول عشقست از غیرت نداند وصل
مرغ دام افتاده یکجا چیند بی دانه را
ماجراهای دل خویش حالی ...
آفتاب از هر طرف در سینه ویرانه را

اظهار نکرده ایم از آن باز نهیم
سودی ز نکه داشتن راز نکردیم
دل زود تر از نیک نظر رفت سوی دوست
از عشق نگوییم که آغاز نه دیدیم
تا لاف محبت تو گفته رقیبان
صد حرف که تغییر در آواز ندیدیم

جهان فروز نشد آتش چراغ صحبت ما
که همچو شمع کشیدی سری ز صحبت ما
چو کار دشمنی ارم هی به پیش رفت
ز ترک عشق تو کوشید در محبت ما
فزود حسرت و کم گشت لذت دیدار
بگریه و سحر شبهای که حسرت ما
کمال عشق که نادیده و بو و دیگر
ز دیدن تو بیفزود در محبت ما

نهد بر جان دشمن بار هم جرات برهم
که چون بار دگر می طلبت آنجا یار
بکارم این گره افتاده است از ...
معاذ الله اگر دست وفای یار نگشاید

مکن ای یار تا ساخت نگاری خود از هر کس نشی / که حکیم انداز هر گوشت بدیوار گشاید
متاع سخن بسیار است ما را عالم [illegible] / که جز در روز بار از قیامت بگشاید

کدام روز غمت کشوری بهم نزد است
گر شهات صف کشوری بهم زد است

مدام عشق تو آن ظلم که در همه عمر / بسوز کار من او دیگری بهم زده است
کسی که در سر زلف تو شکر داند / ز اشتیاق تو بال و پری بهم زده است
تو فتنه داری و رفته تا جهان بود است / به نیم تاخت کسی کشوری بهم زده است

چه سود نوری از این نغمه گر اکنون
سفینه غزلت و بری بهم زده است

زیبا بود بر همه کس نور افکندن / پروانه پسوخته را دور افکندن
در آتشم از شعله حسنی که در آن / آن شعله بهشت از نظر دور افکندن
چون کوه نکاهای مستی من رخت حل / الزام بر از زنده در طور افکندن

همین نه اهل وفا را ز خود برنجانی
که پادشاه و گدا را ز خود برنجانی

رضای اهل جهان گو منوع ولکن مانش / چه لازمست که ما را ز خود برنجانی
جفا و جور حلالست در طریقت عشق / نه در مقرر که خدا را ز خود برنجانی

اجل که آتشین خو چون شو باشد کرد جانا هر سوز
که چون پیام تو گردد اجل هم در میان سوز

زمین آفاق بود کار از زمین بر و ام [illegible] / بر من مرد جهان گر سوزد قسم [illegible] بسوزد
منوع کی شنم صحبت میان شمع پروانه / که گر باد صبا آنجا برآید و در میان سوزد

ازان

ازان نو لی کر افشاندم سر سنگ آتشین خود / نهند سر جا قدم بر خاک پای پاسبان
چنان شعله جان ای تو از آتش هجران / که گر نام جدای زبان آری زبان

مکن کار نکو نوری تیماپاس بر پا نهی
که لب تجان از دیده و کام هجر آتش در زبان

منم کار در بلای عاشقی من میتوانم زد / لگامی بر دهان صبر تو سن میتوانم زد
بامن جهای بی حساب غم حالی دارم / گر طعن بت پرستی بر برهمن میتوانم زد
زنی همت اگر گویم که در دامن خالی دارم / که استغنا از آن بر روز روشن میتوانم

گر بهشت کعبه بجز از محمل تو نیست
گر مشک روضه است بجز از کل تو هست

گروشیان تا تو مجنون شدند رام / آن وحشی که رام نشد جز دل تو هست
جای ترحمست مرا کز جنون عشق / هیچ آنچه از تو آنچه در آب و گل تو رفت

ربود چشم سیاه تو عقل و دین از من
کنون که هیچ وی مرا نشنید از من

ز بسکه از غم او خون گرستم دارد / هزار داغ بدل هم کل نهین از من

ز جور تو باد عمی مرده بودم
بجود سر گرای سنگ سر در جو دوم

کر شد فراموشم از دیدن تو / و گر نه زر شرمنده کی مرده بودم

نگارم سوزش دل اوه پروانه خودیم
گر عاشقم عاشق پروانه خودیم

در یوزه جمال تو از دیده میکنم / چون کودکان گدای در خانه خودیم

قاصدم را باز پیغام زبانی میدهد | وای کین پیغام باد آتش زند کالی میدهد

تا نکرد خشم در خشم که بود وحشتی | غیرت عشقم بهجران زنده کانی میدهد

کرتباهم سر رسودای تو در عالم نهم

وربمیرم داغ حسرت بر دل عالم نهم

سوختم ناکام تاکی چشم حسرت بسته را | از غلوی گریه گشتاییم دگر بر هم نهم

ولہ

خوش گرم سخن بودم باو چون بیشت | ای کاش ازان مستی بیدار نگشتم

ولہ

گفتی که فلان مرکز از حال تو پرسید | ای بخت گرم بودی بیدار نگشتم

چاک دلم نصیبی با سوختن ندارد | این عشق و این محبت واسوختن ندارد

ولہ

خواهد که مهربانش خوانند خلقی ما را | پروای مهربانی آموختن ندارد

گردی هزار ره شد کاسوده چون نبست | یکدشت سوخاییت از حد گذشت نبست

ولہ

کوره مجلسم داده تمنای روی دل | کانجا برای عرض نیازم دهان نبست

امروز مرا بر در دل بار نداده‌اند | جا تیره ازان سایهٔ دیوار نداده‌اند

ولہ

فریاد که درد دل خود پیش تو خلقی | گفتند و مرا رخصت پرواز نداده‌اند

دوشینه شمع بر کشش من تهرار بود | در سوز عشق تا سحر اشکبار بود

ولہ

مجنون نسبتی چو پیش تیجران کافت ما | بیچاره کوهکن که گرفتار کار بود

کارم کرد در فراقت بیچاره ام پست | یا قرار دل بوصل چون تو خود کام نیست

ولہ

گفتم ای دل که بگویم زتو آنجا چو رسم | اعتمادی نیست بر تو ورنه پیغامم بست

رخسار و برفروخته در عتاب کن | امروز خوش برآمده آفتاب من

ولہ

نامهربان کسی نشوی خون من مخور | کاینه شهد جهت گلاب من

بیباغ رفتم و آتشی زدم گلستان را | که بی رخ تو نخواهم بهشت و بوستان را

کفتار

ای کشته بهجرم اگر دهد ایزد | بسوی جاندهم کافر و مسلمان را

پی جور و رقیبات وا نهم | که پیش تو گشاییم کتاب هجران را

چو سبزه خط تو دیده‌ام دو نوسن لبت | ز خجلت تو نهان ساخت آب حیوان را

از دیدن یک نگه دور قانع فاهی

کسی به بر نگرفته است ماه مارا

دوستی خشم و کین نمی باشد | آشنایی چنین نمی باشد

خون دل هر چه بس مشرتد ورنه | گریه در آتشین نمی باشد

شرم ازان دار اگر سیکویی | چشم سحر آفرین نمی باشد

ممن برانم که ترک عشق کنم | چکنم دل بر این نمی باشد

در سینه شکست آن دل او هوس بماند

در خانه خفاش کسی نور نیاید

کی شعله کشید از دل من نور تجلی | هر سنگ سیه مرتبه طور نیابد

ولہ

سوز هجران کاش که کم شدی او ره طلبت | آتش این سخن خاکستر شدی او نه جهت

ولہ

از حسد خواهم که زنان راز ها بگسلند | گر رسیدن حالت کافر شدن کم

سبداد و دست بردل ای پیکانی | چون رحمت خدای نیاید و نهانی

یکچند خوش هر بود دلم زود سیرسید | چون غالمی که تازه رسید از ولایتی

ولہ

گفتی که پای خویش از آستان بدر | من عاجزم تو عز ز آستان بدر

ولہ

پیوند آشنای من میری ز خویش | ترسم پری بموت اول با این بدر

چون شدم مجنون عشقت تا دل و ا | ور بنگری زرسوائی برد بیکانه باش

سست عهدم که زمان تو در کشتم | ای تغافل پیشه تا به بانی بیگانه

قاصدم را باز پیغام زبانی میدهد | وای کین پیغام یاد آن زبانی میدهد
تا نگوید خصم در حکم کم دو دشمنی | حسرت عشقم بهجران زندگانی میدهد

گر بتابم سر نبود ای تو در عالم غم
ور بپرم داغ حسرت بر دل پر غم

سوختم ناکام تاکی چشم حسرت تر مرا | از غلوی گریه گشتم تا دگر بر هم زنم
خوش گرم صحبت بودم با او چون آتش | ولی | ای کاش ازان مستی بیدار نگشتم
گفتی که فلان هرگز از حال تو نپرسید | وله | ای بخت گرم بودی بیدار نگشتم
چاک دلم نصیبی با سوختن ندارد | این عشق و این محبت و آموختن مراد
خواهد که مهربانش خوانند خلق ما را | وله | پروای مهربانی آموختن ندارد
گردی هزار و شده که اشوق چون نیست | تکذیب عیوب غایب از حد گذشتن نیست
گور مجلسم ده و تماشای روی دل | وله | کانجا برای عرض نیازم دگر چون نیست
امروز مرا بر در دل بار نداده اند | جا تیر دران سایه دیوار نداده اند
فریاد که درد دل خود پیش تو گفتن | وله | نگذشته و مرا رخصت پرواز نداده اند
دوشینه شمع گشتن من بی قرار بود | در سوز عشق تا سحر اشکبار بود
مجنون نسبتی خویش بهجران نگاشت | وله | بیچاره کوهکن که گرفتار کار بود
کافر کرد در فراق بیچاره هستم | یا قرار دل بوصل حق تو خود کام
گفتم ای دل که بگویم ز تو آنجا چو رسم | وله | اعتمادی نیست بر تو ورنه پیغام هست
رخساره بر فروخته در عتاب من | امروز خوش برآمده آفتاب من
نامهربان کسی نشود خون من مخور | وله | کامیخته شهد محبت گلاب من
بباغ رفتم و آتش زدم گلستان را | که بی رخ تو نخواهم بهشت و بوستان را

ای که شبی بهجرم اگر دهد ایزد | بسوی جادرم کافر مسلمان را
بی چو روز قیامت و را نیز بینم | که پیش تو بگشایم کتاب هجران را
سر چو سبزه خط تو دیده و نوشت | ز خجلت تو نهان ساخت آب حیوان را

از دیر یک که دور قائم فانی
کسی به بر بکر قصه است ماه ما را

دوستی خصم و کین نمی باشد | آشنایی چنین نمی باشد
خون دل می‌چکد ز مژه و رنه | گریه در آستین نمی باشد
شرم از آن دار اگه میگویی | چشم سحر آفرین نمی باشد
من بر آنم که ترک عشق کنم | چکنم دل بر این نمی باشد

در سینه شکستن دل امکان نباشد
در خانه خفاش کسی نور نیابد

کی شعله کشد از دل من نور تجلی | هر سنگ سیه مرتبه طور نیابد
سوز هجران کاش که کم شدی امروز که جلبیت | وله | آتش این عمر زه خاکستر شده امروز خجلت (?)
از حسد خواهد که زنان راه مهمانم کشند | وله | کز رعیت حالت کافر شدن گر
سید او دست بر دل ای پیکان (?) | چون ز رحمت خدای مهر داروی نهانی
بلخند خوش مرا برد دلم زود دیر سید | چون خاکی که تازه رسید در … (?)
گفتی که پای خویش از آن آستان ببر | وله | من عاجزم تو خود ز در آستان ببر
پیوند آشنای من میبری ز جور | وله | ترسم بری ملوکیت … ببر
چون شدم مجنون عشق تا خرابا | ور بخیری ز هوای بر و بیگانه باش
ست عهدم گر ز تمنای تو در … کشتم | ای تغافل پیشه نامهربان بیدرانه

عاشق نه به عاشقی تو جای نبرد | وز خاطر تو وصل فنای سر …

گیرم که رفته بود ز برم تو دمی | وله این اضطراب چیست که …

ای شعله که آتش زده گل پنهان | کی شمع سر خاک شود بی کفن …

آن کار خویشتن که بود برم معشوقش | زنار گسستن ز میان برهمن …

به همین نهایت عشقم که با کمال هنر | وله مشغل عشق تو با خویش …

چنین که بوی تو جا در دماغ ما کرده | گل بهشت به دستم دهند بو …

کرده ام از سینه بیرون راحت | وله گاه زنم و زهر که ایجا …

از دل نکنم شکوه که دشمن جا نیست | هر ای من گره ها ز ابجار …

گر غره به حسن نباشد تو آن را به بیست | نوعی که کسی شود آواره محبت

یا هم بس بود آن که هما زسید به آواز | ابریشم گسیخته ساز محبت

وصل تو سد راحت احباب شکند | وله شرح تو در دل آه جگر تاب …

هر دو که صبح روز قیامت دمیده شد | بگذاشت چشم من فرو خواب …

حسرت بکشند با همه رعنائی حسن | وله آو نگه از گوشه بام تشنه …

ای عشق اگر نسبت من با تو درست | بگذار که عاجز شوم از بوالهوسی …

بخت ای چه کند کوشش تو یاوری | نبض از حرکت تا زه …

جان خواستم از بهر نثار تو بود هم | در سینه گره بسته حسرت نفسی چند

نوری تو دل از عشق تو در گریست | کاری نبود سوختن خار و خسی چند

وقت نظاره که دم از رخ جانفزای | میل نشد که بگذرد دگر گشاده پای

تا ماه نور ز روی تو نور گرفته است | خود را با آفتاب برابر کرده است

آری که لخت لخت جگر پاره پاره ام | لخت جگر به نوک مژه بر گرفته است

همچون چمن آن خانه در و شیشه فراق | کش جمله تن بر آتش غم در گرفته است

ولہ

نه در و شمع و نه پروانه افتاب گزند

بجز تو یار و گران دل خراب گزید

حال دوان خوشی از کار سوخته بختی | که گر جهان همه راحت شود عذاب گزید

ولہ

تا کی بکجب سر کشم ای اگرم من | از آستین کوشیده و دامان …

ولہ

گفتی که در محبت وفا دای حظا کرد | کم بود نقش شیرین در …

یارب چه قابل تو ام … | در کوی تو خون شهیدان …

رسید صبح شهیدان عشق بر خیزید | وله گر آن نگاه قیامت در این جهان …

گشته عشق تو از خاک چو بر دارد سر | وله گی بخاطر گذراند که مسیحایی هست

به خاک ما چو بمکید … | وله … جان فدای …

اجل از جمله ماتم زدگان … باشد | وله هرکرا چون غم هجران تو حاس باشد

لیلی شود اگه آن گرانباری ناقه | وله مجنون دو بحسرت نگرد جانب محمل

هلاک غمزه آن قاتلم که خون مرا | وله چنان بریخت که یک قطره بر زمین نچکید

از سینه چو آن شعله افروخته آید | وله دوزخ به تماشای دل سوخته آید

خوش آنکه بلای غم هجران … | وله چون صبح سعادت ز در یار …

خاموش نشستن این دل چون … | وله از دست کسی …

نکم غمی که کردی ای جان و دل … | وله گر من …

آتش ز دم چو دل و مهرت ز جان نرفت | وله بتخانه سوختیم و …

شکفته شو که بکه گردم میسر نیست | وله حجاب عشق ز بس …

اگر نهایت عشق آن بود که مجنون … | وله … از حد عشق …

بسینه زان زنم مو سنگ نومیدی
که همچنان هوا دوست شوقی اگر است

و له

هر تا بهادم سوخته آتش عشقم
پروانه پر سوخته را از تماشا نیست

نشان خون مطلب مدعی ز دامن دوست
دلم که کشته میدان عشق لیلی است

نخواهد چو شوم بر سر بالین من آیی
گر آمدن و رفتن آن گاه ناشم

و له

هرگز برات شمع ز دیدن ما پیمانه
که خون کشته میدان عشق ...

~~نشان خون مطلب مدعی ز دامن دوست~~

مپندار چو کسی سوی تو گیرم سر راهش
گویا تو هم طبیعت بحران کرده

و له

تا ذوق تماشای تو در دوزخ نگاهش

و له

هر چراغی شعله کی بر جان اثر کش
دوزخی باید که تا آیی بر این آتش زند

و له

آنچنان مشتاق دیدارم که گر خواهم
از رخت نور نظرها جستجو ام گر

و له

از در و دیوار کویش گل شکفت
دیده خونبار عاشق از تماشایی

و له

نیست اگر بزم وصال اضطراب دل
آسوده آن سپند که مهمان آتش است

در زیر پای شعله آتش توان نشاند
در دل تماشا زخمش که طوفان آتش است

و له

صد بار شسته ایم بخون دیده لب
تا پای بوس خاک درت کرده ایم

خون دلم بخور با همه گرمی از آنکه
شرح نداند مباح ...

و له

خط و خال تو سودای ایمان
نظر در مصحف روی تو ایمان

بعهد عزم در بزم وصل خوانش مشتاند
که ای گرمی سر ...

بجرم خود دلا اقرار کن تا به بخشاید
که انصاف عیب روی سلطان ...

و له

در جسم و هوش و سر ما زار او درد
در خانه هر چه داشت خریدار او

آن ذره شو که در جا سوی عشق
خورشید السایه دیوار او

و له

او حرف بلهوسان ... الفت نکند
چون کسی شکوه ز انجام محبت نکند

[illegible] دیدنت از بار گشت مانده
بیچاره را ز خون جگر پای در حنا است

و له

گان صبر گشوده ام ولی نخواهیم مرد
ز انفعال تماشای که در دو کان است

و له

خلیل وار تو انم نشست در آتش
دلیک از سر کویت نمی توان جا است

ز در او دمی کن ز من مشتاق
که هیچ از همه اعضای من فغان

دل ز من و دمی ز خسار ز حسن
آنچه اول در نظر گل بود اکنون آتش است

چون همان گرید دل نومید و در غم
اشک نومیدی که شد آلوده خون است

و له

هیچکس آن عاشق که در صحرای هجران
وز برای جان ... بیابان

چشم تو خشک ... بخت
لعل تو تنگ بر جگر ... بخت

خورشید ز کوچه تو گستاخ ...
... او سوی خاک ... بخت

... بیرزم
... آب انداز

[illegible]
... بگوی ... دیده

تا کی چو شمع بر بالش غم بردام
پیراهن تر با آفتاب اندازم

... آتش
... آتش

... ده ... بجهت
... بعدت

و من که گرفته نه انم که زدی
برگ ... مسلمانی آتش





